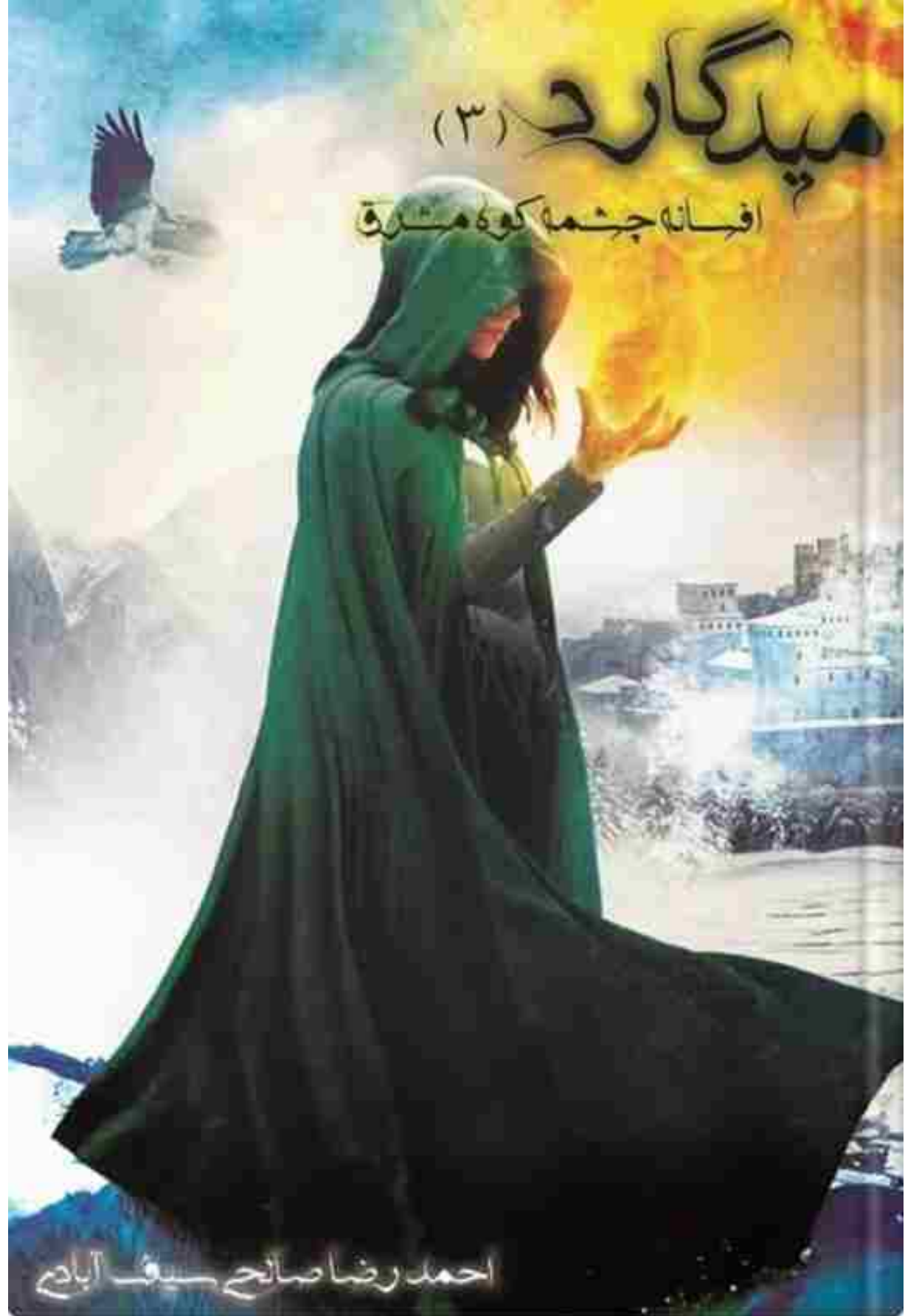




میدگارڈ ۳

احمد رضا صالح سیف آبادی >

میدگارد ۳

میدگارد ۳

افسانه چشمه کوه مشرق

(بخش دوم)

نویسنده: احمد رضا صالحی سیف آبادی

انتشارات یوحنا

میدگارد ۳

تقدیم به همسر فداکار و فرزند عزیزم.

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

در آسمان سرمه‌ای نیمه‌شب، نوری به مثال شهاب، پرده سورمه‌ای آسمان شب را شکافت و جنگل سرسبز دامنه کوه‌های شمال کشور کلمبیا را برای لحظه‌ای به دو نیم کرد.

لحظه‌ای بعد، درست جایی که نور شهاب سنگ ناپدید شد، فترس روی یکی از بلندترین شاخه‌های یک کاج خشکیده ایستاده بود و با سر و صورت ژولیده به سرعت اطراف را با چشم مرور می‌کرد. او در حالی که نفس نفس می‌زد، دست در ردای بلندش فرو برد و پر ققنوس را بیرون آورد.

پر ققنوس با وقاری که مخصوص به خودش بود، همراه با طراوش‌های باد ملایم شبانه به رقص درآمد و لرزه بر اندام شب کوهستان انداخت. فترس دو مرتبه پر را در ردایش فرو برد و همراه با آن خودش نیز ناپدید شد و آن جنگل سرد و خاموش را با سکوتش به دست تنهایی سپرد.

چند لحظه بعد در یکی از مرتفع‌ترین سواحل مرجانی دریای سیاه روی صخره‌ای سیاه و بزرگ، فترس همراه با برخورد امواج ظاهر شد. باد سردی که همراه امواج به ساحل می‌وزید، ریش ژولیده اش را به بازی می‌گرفت و دنباله ردایش را به پرواز در می‌آورد.

در میان صدای هوهوی باد، ناگهان صدای لطیف نسیم فضا را پر کرد:

- از عاقبت کارت نمی‌ترسی پسر خرکوک؟

فترس اندکی با دستپاچی اطراف را از نظر گذراند و بلافاصله تعظیم کنان گفت:

- درود بر شاهزاده زیبای میدگارد.

- زبون نریز، بگو چی تو رو تا اینجا کشونده؟

فترس دستش را درون ردایش فرو کرد و پر را محکم نگه داشت. به محض تماس دستش با پر، هیبت نسیم به وضوح برای او نمایان گشت.

- برای شما پیغامی دارم.

- از طرف کی؟

- ملکه...

نسیم لبخند تلخی زد و با تندی گفت:

- چطور جرأت می‌کنی منو دست بندازی؟! اگه نمی‌خوای بگی برای چی آمدی، وقت منو نگیر.

سپس تابی در موهای بلندش انداخت و در هوا شناور شد، فترس با عجله پر ققنوس را بیرون آورد و گفت:

- این نشونه صدق گفتار مننه شاهزاده. بانو فرمودند اینو به شما بدم و براشون جواب ببرم.

با مشاهده پر ققنوس آتش خشم نسیم فروکش کرد و گفت:

- با اینکه نمی‌دونم چه جوری تونستی اعتماد مادرمو جلب کنی، اما بهش بگو نسیم گفت، شماها به اندازه کافی حکومت کردین.

او این حرف را زد و فوراً ناپدید شد. با محو شدن او ناگهان پر ققنوس در دستان فترس تبدیل به هاله‌ای از مه شد و او با تاریکی شب و صدای امواج سهمگین تنها ماند...

آریا در حالی که خون غلیظی از گونه‌اش جاری بود درست مقابل درب خانه درختی که فالی درون آن مشغول نگاشتن نامه‌ای بود، از آسمان به زمین افتاد. فالی فوراً نامه را کنار گذاشت و خودش را به او رساند. سرش را با دست بالا نگه داشت و با دستمال خون روی گونه‌اش را پاک کرد و گفت:

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

فصل اول: پرستو

آریا و فالی به تنهایی در دفتر پروفیسور شیت نشسته و منتظر ورود او بودند. فالی چوب جادویی را در دست گرفته بود و در حالی که آوازی زیر لب زمزمه می‌کرد، پیوسته به ظرف میوه روی میز ضربه می‌زد و با هر ضربه چوب، رنگ ظرف تغییر می‌کرد. آریا در حالی که مشغول مطالعه یکی از کتاب‌هایی بود که فترس برایش گذاشته بود، گفت:

- وردی وجود داره که به وسیله اون بشه جایی رو تاریک کرد؟

- معلومه که وجود داره. اما من بلد نیستم. به نظر من برای هر کاری یه جادویی وجود داره. اگر ما بلدش نباشیم دلیل نمی‌شه وجود نداشته باشه.

در همین لحظه شیت در حالی که در حال نگاشتن چیزی بود پشت میزش، روی صندلی ظاهر شد.

آریا و فالی با مشاهده او از جا پریدند. فالی رو به آریا کرد و گفت:

- نگفتم...؟

آریا خطاب به شیت گفت:

- سلام. با ما کاری داشتین؟ چرا فقط ما دو تا؟!

شیت بدون اینکه از نوشتن دست بردارد، دست چپش را به علامت تأکید بالا آورد و گفت:

- چون فقط شما دو تا قراره برین ایران.

در همین لحظه یک کیوتر از پنجره داخل شد و همراه با ورودش لخته‌ای از مه غلیظ غوطه ور در فضای سارگن نیز، داخل دفتر مدیر مدرسه نشست کرد.

کیوتر بلافاصله روی دست شیت نشست و با نوکش نامه‌ای که به پا داشت را روی میز او انداخت. شیت قبل از اینکه نامه را باز کند آن را به آریا داد و گفت:

- ما تونستیم از طریق وزارت جادو آدرس محل کار خواهر فاطیما رو به دست بیاریم. شما می‌تونید فردا حرکت کنید. متأسفانه به دلایل امنیتی نمی‌تونم فرد دیگه‌ای رو همراه شما بفرستم. بهانه این سفر دعوای شما دو نفر با دانش آموزهای قضاوته. پس بهتره جوانب احتیاط رو رعایت کنین تا کسی مشکوک نشه.

- یعنی دارین ما رو تنبیه می‌کنین؟

- می‌تونی بهش به چشم یه تعلیق چند روزه نگاه کنی.

فالی کمی فکر کرد و ناگهان با صدای جیغ ماندی گفت:

- منظورتون چیه چند روز؟! آخر همین هفته ماوراءالطبیعه و تاریخ مسابقه میدن، ما از تمام مسابقات محروم شدیم. به هیچ وجه دلم نمی‌خواد از دیدن این بازی هم محروم بشم!

شیت دوباره قلم پر قویش را به دست گرفت و همانطور که مشغول نوشتن می‌شد، با لحن بی‌تفاوتی گفت:

- پس بهتره عجله کنین و تا روز مسابقه برگردین.

فالی به همراه آریا از دفتر بیرون آمد و درب را محکم پشت سرش بهم کوبید. بلافاصله صدای شیت بلند شد:

- نیروتو واسه بازی نهایی نگهدار دختر جم کلّهوت... باید با خودم طرف بشی.

فالی چند قدم با عصبانیت از دفتر شیت فاصله گرفت، اما ناگهان سر جایش خشک ایستاد و به آریا خیره شد و پرسید: اون الان چی گفت؟

آریا: نیروتو برای بازی فینال نگه دار.

فالی ناگهان از شادی منفجر شد و مانند بچه‌ها آریا را در آغوش کشید و جیغ بلند می‌کشید...

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

- چی شده؟! حالت خوبه؟!
آریا چند نفس عمیق کشید و گفت:
- ما باید از اینجا بریم، همین الان!
فالی دست او را گرفت و چشم‌هایش را روی هم گذاشت و فوراً هر دو ناپدید شدند.
چند لحظه بعد هر دوی آنها میان یک دره کوهستانی که دامنه‌های آن از بوته‌های آویشن پوشیده شده بود، ظاهر شدند. فالی فوراً گفت:
- حرف بزن ببینم... چه اتفاقی برات افتاده؟ لباسات چرا سوخته؟ پیراهنت چرا پاره شده؟
آریا چشمش به یقه پیراهنش افتاد که تا روی شکمش پاره شده بود، سپس در حالی که هنوز نفس‌های عمیقی می‌کشید، دستش را روی جای سوختگی روی سینه‌اش گذاشت و نفسش را حبس کرد. چند لحظه بیشتر طول نکشید که جای زخم از روی گونه‌اش ناپدید شد و او با انرژی از جایش برخاست و در جواب فالی گفت:
- نمی‌دونم چی شد! هیچی یادم نمیاد! انگار این چند ساعت اصلاً وجود نداشتم... آخرین چیزی که بعد از جدا شدن از تو یادم میاد این بود که توی یه باغ بزرگ به هوش اومدم. چند نفر سیاه پوش دورم حلقه زده بودن و داشتن یه جور مراسم اجرا می‌کردن که اصلاً خوشایند نبود. به سختی تونستم فرار کنم. اما یکیشون خیلی قدرتمند بود. می‌تونست پرواز کنه...
آریا چند نفس عمیق دیگر کشید و با اضطراب ادامه داد:
- دنبال اومدم. با کلی مکافات تونستم گمش کنم.
فالی برخاست و برگ‌های پشت دامنش را تکاند و گفت:
- یعنی چی یادت نمیاد؟! یعنی نتونستی آدرس رو گیر بیاری؟
- نه... یعنی آره! اما نمی‌دونم، از بعد اینکه از دانشگاه محل کار پرستو خارج شدم دیگه چیزی یادم نمیاد.
فالی با تعجب گفت:
- می‌خوای بگی یادت نمیاد چه بلایی سرت آوردن؟!
آریا در حالی که موهایش را از برگ‌های خشکیده پاک می‌کرد پاسخ داد:
- نه. انگار اصلاً توی این دو ساعت اتفاقی برام نیفتاده.
- چنین چیزی بدون جادو امکان نداره، اما هر چی هم که بوده جادوی قدرتمندیه! به نظرم این فقط یه تله بوده از طرف وزارت جادوگری آدمیزادها.. احتمالاً اونا هم دنبال اند.
- حالا این مسئله رو فعلاً ولش کن. برای پیدا کردن پرستو زیاد وقت نداریم.
- منظورت چیه وقت نداریم؟ مگه نگفتی آدرسشو پیدا کردی؟!
- جایی که رفتم نتونستم اطلاعات زیادی به دست بیارم، چون پرستو مدتی بعد از ازدواجش از کارش استعفاء داده و آدرسشو هم عوض کرده، اما تونستم آدرس محل زندگی خانوادشو بگیرم. بنابراین رفتم سراغ اونا...
- خُب بعدش چی شد؟
آریا در حالی که به سمت قله کوه حرکت می‌کرد، پاسخ داد:
- اگه دنبال بیای برات می‌گم...
- فالی لباس‌هایش را که کمی کثیف به نظر می‌رسیدند تکاند و غرغرکنان به دنبال او راه افتاد.
آریا: اینجوری که من شنیدم محل زندگیش زیاد از اینجا دور نیست فقط باید عجله کنیم که قبل از تاریکی بتونیم پیدااش کنیم.
فالی با تعجب گفت:

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

- هنوز که ظهرم نشده! توأم که میگی زیاد از اینجا دور نیست.. پس چرا باید تا شب طول بکشد؟!

آریا لبخندی زد و گفت:

- چون باید پیاده بریم.

فالی با عصبانیت خودش را به او رساند و گفت:

- وایسا ببینم! از لحظه‌ای که برگشتی خیلی مشکوک می‌زنی، کلاً از این رو به اون رو شدی... نمی‌خوای بگی چی شده؟

- مسئله همینجاست که نمی‌دونم چه اتفاقی داره می‌افته! تا امروز احساس می‌کردم تحت نظرم، اما با اتفاقی که امروز افتاده مطمئنم غیر از من و تو افراد دیگری هم دنبال پرستو می‌گردن، اصلاً به نظر تو چرا یه انسان با موقعیت اجتماعی خوب باید بیاد و تنهایی توی یه منطقه کوهستانی زندگی کنه؟ اونم جایی که تا اولین روستا یه هفته فاصله داره؟

- اولاً که خاله جنابعالیه.. چرا از من می‌پرسی؟ دوماً اینا چه ربطی به پیاده رفتن داره؟ آریا خنده نسبتاً بلندی کرد و جواب داد:

- اینجا دیگه قلمرو ما نیست، نباید با اون پروازهای غیرمنطقی و جادو کردن تو، توجه بقیه رو جلب کنیم. اگه حدسم درست باشه که هست می‌خوام فقط دو تا پری کم سن و سال معمولی به نظر برسیم که توجه هیچکس رو جلب نمی‌کنن.

فالی با زحمت خودش را از میان بوته‌های کوهی عبور داد و گفت:

- من نمی‌دونم، هر کاری که دلت می‌خواد بکن فقط وای به حالت اگه من به مسابقه نرسم...

بر بلندای برج مرکزی قصر زا یک عقاب غول‌پیکر قهوه‌ای رنگ آرام و با شکوه نشسته و به نقطه‌ای دور دست خیره شده بود. اما با وجود مه غلیظ در آن گرگ و میش و غروب هیچ نشانه‌ای از زندگی در آن دور دست به جز افکار مشوش آرتوس در هیبت عقابی اش هویدا نبود. در همین اثناء مار بد هیبتی به رنگ سیاه، از میان مه دودی رنگ ظاهر شد و دور تا دور یکی از برج‌های دیده‌بانی قصر پیچیده و بالا آمد، عقاب قهوه‌ای رنگ فوراً عکس‌العمل نشان داد. او فوراً حالت تدافعی به خودش گرفت و با صدای کلفتی گفت:

- به چه جرأتی وارد قلمرو من شدی؟! اینجا دنبال چی هستی؟

مار با صدای رعب‌انگیزی گفت:

- درود بر آرتوس حکیم.

آرتوس فوراً با یک چرخش سریع به هیبت خودش درآمد و دست‌هایش را به حالت آمادگی بالا نگه داشت و در حالی که جدیت در چشم‌های آبی اش موج می‌زد با صدای خشنی گفت:

- بهتره فاصله خودتو حفظ کنی! بهت اخطار می‌کنم اگر حتی یک قدم دیگه به من و خانواده‌ام نزدیک بشی...

مار سیاه رنگ در حالی که تغییر شکل می‌داد حرف او را قطع کرد:

- جای نگرانی نیست استاد.

چند ثانیه بعد از میان دود غلیظ سیاه رنگ حاصل از تغییر شکل مار، فترس بیرون آمد و آرتوس فوراً گفت:

- خدای من، شمااین؟! اعتراف می‌کنم که حسابی متو ترسوندین...!

پس از اینکه هر دو یکدیگر را در آغوش کشیدند، آرتوس گفت:

- خیلی وقته که ازت خبر نداریم. این همه مدت کجا بودی؟

- داستان مفصله. در حال حاضر به تجربه و حکمت شما نیاز دارم.

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

- چه کاری از من ساخته است؟
- من به تمام اطلاعات شما درباره موجودی به نام قصه‌گو نیاز دارم.
- آرتوس با تعجب گفت:
- اما شما چطوری از وجود این موجود مطلع هستید؟! حتی اسم این موجود هم، لابه‌لای صفحات تاریخ گم شده! قصه‌گو از موجودات بی‌طرفه. هرگز توجه کسی رو به خودش جلب نمی‌کنه. شما چه کاری با اون دارید؟! این سؤال خارج از حد تحمل منه خواهش می‌کنم جواب بدید.
- فترس دست‌هایش را پشت کمرش بهم داد و با تفکر عمیقی شروع به قدم زدن کرد و پس از چند لحظه گفت:
- همه چیز رو بهت می‌گم اما فعلاً بهم بگو چه جوری می‌تونم پیداش کنم؟
- آرتوس دست او را گرفت و گفت:
- با من بیا...
- و فوراً هر دو ناپدید و درون قصر ظاهر شدند. آرتوس ادامه داد:
- برای امنیت بیشتر کتابخانه مخفی رو به اینجا منتقل کردم. جופا از مکان قبلیش مطلع بود.
- در همین لحظه دو عفريت جلوی پای او تعظیم کردند و همراه با هم گفتند:
- ارباب مهمان شما برای صرف شام در قصر می‌ماند؟
- اما قبل از اینکه جوابی بشنوند سلما با تعجب گفت:
- فترس!!! هیچ معلومه کجایی؟! چرا خبری از خودت بهمون ندادی؟!
- سلام استاد لطفاً منو ببخشین...
- آرتوس حرف او را قطع کرد و گفت:
- شما به گفتگوی خودتون ادامه بدین، من برمی‌گردم.
- سوده لبخندی زد و گفت:
- آه.. از اون دلخور نشو. حتی به منم جای کتابا رو نگفته.
- اتفاقاً رفتارش قابل درکه. دوستن برخی چیزا مسئولیت بزرگی به همراه داره.
- سوده لبخندی زد و گفت:
- چه سخن حکیمانه‌ای... معلومه فترس کوچولو حسایی بزرگ شده... حالا چرا نمی‌شینی؟
- لطفاً بشین و از خودت بگو.
- فترس در حالی که می‌نشست پاسخ داد:
- من فقط مدت کوتاهی اینجا نبودم استاد!
- برای تو، همین مدت کوتاه هم زیاده تا کلی دردسر درست کنی.

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

- کی از ترس حرف زد؟ فقط محض احتیاط گفتم.. حالا مطمئنی گرسنه؟
- مثل اینکه یادت رفته من زبون حیوون‌ها رو می‌دونم.
- تا جایی که من می‌دونم تو فقط زبون یه حیوونو می‌فهمی، اونم صافظه.
- آریا خنده بلندی کرد و گفت:
- خیلی خوب بابا... حالا نگفتی چند تا تیم چهار حلقه تو مدرسه هست؟
- بهترش این بود که بگی میدگارد نه مدرسه. تیم قضاوت، ماوراءالطبیعه، تاریخ، ستاره‌شناسی، هنر، دارالحکومه، عفریت‌های سیاه و ...
- صبر کن ببینم! این همه تیم تو این مدرسه بازی می‌کنن؟ اصلاً این همه دانش‌آموز که بتونن بازی کنن، تو میدگارد وجود داره؟
- کسی نگفته فقط باید دانش‌آموزا عضو تیم‌ها باشن، هر کسی که خوب بازی کنه می‌تونه به یه تیم راه پیدا کنه، مثلاً شیت برای تیم تاریخ بازی می‌کنه. امتیاز تیم قضاوت برای دارالقضاوه است، نه سارگن... پروفیسور سوده هم سر تیم ماوراءالطبیعه است...
- جالبه چیزی در این باره بهم نگفته بود.
- گفتن نداره، تمام دنیا درباره اون می‌دونن. تیم ماوراءالطبیعه میدگارد بیشترین قهرمانی رو تو کارنامه چهار حلقه داره. تیم ماوراءالطبیعه متعلق به سارگنه و سارگن از طریق همین تیم هر ساله درآمد هنگفتی داره!
- کم‌کم داره از این بازی خوشم میاد.
- در همین هنگام ناگهان صدای زوزه چند گرگ دیگر از فاصله نزدیک‌تری بلند شد. فالی
- بلافاصله پشت سر آریا پناه گرفت و با عصبانیت گفت:
- آخه اینجا هم جاست که خاله خانومت زندگی می‌کنه؟
- آریا با آرامش گفت:
- هی...! آروم باش، من اینجا...! اگه خود ابلیسم بیاد نمی‌تونه بهت صدمه‌ای بزنه! گرگا اول باید منو بخورن بعد بیان سراغ تو!
- فالی با گریه‌ای مصنوعی گفت:
- خُب اگه خوردنت من چه خاکی تو سرم بریزم؟ از اولشم می‌دونستم تو تنهایی باید بمیری.
- هنوز جمله فالی تمام نشده بود که یک گرگ درشت هیکل روی صخره مقابل آنها پرید...
- آریا دستش را بالا برد و گرگ فوراً تبدیل به سنگ شد...
- فالی در حالی که با مشاهده گرگ از ترس نفسش بند آمده بود به زحمت آب دهانش را قورت داد و گفت:
- چ. چ. چیکارش کردی؟!
- آریا با حالتی منگ پاسخ داد:
- من کاریش نکردم!
- فالی نفس عمیقی کشید و گفت:
- خودم دیدم کار تو بود، اگه نمی‌خوای یادم بدی لطفاً بهونه‌های الکی...
- آریا میان حرف او پرید و با صدایی آرام گفت:
- فرار کن فالی. با تمام سرعتی که می‌تونی...
- فالی با تعجب گفت:
- چی؟!!!
- ناگهان صدای زمختی از پشت سرش گفت:
- کجا بره؟ من که هنوز چیزی نخوردم!

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

فترس خنده نسبتاً بلندی کرد و گفت:

- از تعریفتون ممنونم.

در این هنگام آرتوس با یک کتاب کوچک ولی قطور ظاهر شد و گفت:

- بالاخره پیداش کردم. ببین اینجا چی نوشته!

"داستان پرداز روزگار زمین، زاده خود زمین است و تنهاترین موجود هستی که در ورطه بی طرفی می زیید"

سارنوش: انگار کار برای بعضی ها خیلی سخت شده...

صدای سارنوش همه را متوجه او ساخت، فترس فوراً گفت:

- تو مگه خودت خونه زندگی نداری؟! هر وقت دیدمت خونه این و اونیه که!

سارنوش: تا چشمتم درآد!

سوده: پس حدس سارنوش درست بود تو داری دنبال اون موجود می گردی؟

فترس: بله استاد، ماجراش طولانیه، لطفاً باقیشو بخونین جناب آرتوس.

آرتوس: من این کتاب رو در زمان اسارتم بارها و بارها خوندم، متن خیلی سنگینی داره، اما اشاره‌ای به محلی مشخص برای قصه‌گو نکرده. تنها راهنمایی ای که می‌تونم بهت بدم اینه که وقتی یک قصه سروده می‌شه، دیگه هرگز قصه‌گو سراغش نمیره و تغییری در آن ایجاد نمی‌کنه، اما در زمان تولد صاحب قصه یک بار دیگه سراغ اون میره و قصه روایت شده را در سر انگشتان اون قرار میدهند و البته تمام گفته‌های این کتاب بر طبق افسانه‌های غیر مستند نوشته شدن...

سارنوش فوراً گفت: و نتیجه اخلاقی این داستان؟

فترس پاسخ داد: این داستان نیست. قصه‌گو وجود داره و من بنا به دلایلی مجبورم پیداش کنم.

آرتوس: شاید وجود داشته باشه، اما پیدا کردنش کار ساده‌ای نیست.

سوده: اما تو از عهده سخت‌تر از ایناش هم بر اومدی، مطمئنم اگه راهی وجود داشته باشه حتماً پیداش می‌کنی.

سارنوش به حالت قهر ماندی گفت: من که نمی‌خوام دخالت کنم ولی اگه جای تو بودم

می‌رفتم سراغ اولین بچه‌ای که به دنیا میاد.

ناگهان هر سه نفر آنها ساکت شدند و به یکدیگر نگریستند، پس از چند لحظه آرتوس گفت:

بهت حسودیم می‌شه سلما، من هرگز شاگردایی به این باهوشی نداشتم.

تاریکی، فضای کوهستان را چنان خوفناک کرده بود که نور مهتاب هم دیگر بر آن اثری

نداشت. آریا و فالی به زحمت از میان بوته‌های گیاهان وحشی و صخره‌های لب تیز و خشن،

به راهشان در اعماق یک دره ترسناک ادامه می‌دادند.

فالی گوشه لباس آریا را محکم چسبیده بود و با هر صدایی که از اطراف بلند می‌شد خودش را

به آریا نزدیکتر می‌کرد و در عین حال سعی می‌کرد خودش را با حرف زدن سرگرم کند.

- به نظرت امسال قهرمانی چهار حلقه مال کدوم تیمه؟

- من حتی نمی‌دونم تعداد تیم‌ها چقدره! چه برسه به اینکه بخوام حدس بزنم کدوم تیم قهرمانه!

- این صدای چی بود؟!

آریا با لبخند گفت:

- اینقدر ترس بابا! حتماً گرگی چیزیه... بیچاره از گرسنگی داره زوزه می‌کشه.

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

آریا و فالی هر دو با سرعت به طرف عقب برگشتند و ناگهان فالی چنان جیغ بلندی از ته دل کشید که صدای آن تمام دره را پر کرد...

یک دیو سیاه به صورت بی روحی درست پشت سر آنها روی تخته سنگی نشسته بود و به آنها زل زده بود.

آریا و فالی در یک لحظه هر دو با هم و با تمام سرعتی که می توانستند پا به فرار گذاشتند. دیو سیاه از جایش ناپدید شد و درست جلوی آنها سبز شد، جوری که هر دو به هیکل بد هیبت او برخورد کردند. دیو با عصبانیت مشت محکمی روی یک سنگ بزرگ زد و آن را خرد کرد و گفت:

- کجا فرار می کنین خوشگلا؟ امشب مهمون منین...

فالی فوراً کمی عقب رفت و چوب جادویش را بیرون آورد و بدون فوت وقت طلسم سنگینی به سینه دیو کوبید. دیو نعره ای بلند کشید و به پشت افتاد.

آریا فوراً دستش را حرکت داد و شمشیرش مانند صاعقه بیرون آمد و با سرعت دستش را به سمت زانوهای دیو فرود آورد. اما دیو ناپدید شد و شمشیر بدون هدف، زمین را شکافت. بلافاصله صدای فریاد فالی بلند شد...

دیو مشت غول آسایش را به سینه او کوبید. به محض برخورد دست دیو، فالی به سرعت به عقب پرت شد و با دیواره سنگی بزرگی برخورد کرد.

همراه با برخورد، صدا در سینه اش خفه شد و روی زمین افتاد. اما در همین هنگام آریا با یک پرواز سریع خودش را به دیو رساند و ضربه شمشیرش را نتار او کرد، دیو فوراً خودش را کنار کشید و ناپدید شد، اما درست قبل از ناپدید شدن، دست راستش همراه با حرکت شمشیر عکس روی زمین افتاد.

دست سیاه تازه جدا شده، مانند گوسفندی که تازه سرش را جدا کرده باشند روی زمین می جهید و خونش را به اطراف می پاشید. خون سیاه رنگ همه جا را فرا گرفت.

ناگهان دیو از پشت سر آریا را بلند کرد و با تمام قدرتی که داشت، به صخره مقابلش کوبید. احساس کوفتگی راه تنفس را میان سینه اش مسدود کرد. ضعف شدیدی سرتاسر وجودش را پر کرد، به حدی که دیگر توان حرکت نداشت. اما اینها برای دیو خشمگینی که دستش را از دست داده بود کافی نبود.

دیو با سرعت خودش را به آریا رساند و دوباره او را به سمت صخره کناری پرت کرد. این بار، درد طوری در وجودش پیچید که چشم هایش از حلقه بیرون زدند و پس از برخورد با صخره، روی پیکر نیمه جان فالی افتاد.

بلافاصله صدای خفیف فالی بلند شد که گفت:

- خدا لعنتت کنه، نمی تونستی اون ورتر فرود بیای! لااقل بذار در آرامش بمیرم.

دیو سیاه رنگ که حالا عرق در خون بود و فقط خشمگینانه نفس می کشید، با عصبانیت گفت:

- جوری می کشمتون که آرزو کنین خورده بودمتون لعنتیا...

سپس با همان یک دستش یک سنگ خیلی بزرگ را برداشت و به سمت آنها راه افتاد. فالی با عصبانیت فریاد زد:

- بلند شو به کاری بکن وگرنه همینجا دفن می شیم!

- نمی تونم. فکر کنم پام شکسته.

اما در همین حال و احوال بار دیگر صدای فریاد دیو بلند شد. آریا و فالی هر دو متحیرانه به دیو

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

که پیوسته فریاد می‌زد و تقلا می‌کرد خیره شده بودند، اما در تاریکی هوا چیز زیادی مشخص نبود. آریا سعی کرد خودش را جابجا کند. اما درد استخوان شکسته پایش به او اجازه این کار را نداد.

در همین اثناء ناگهان دیو سیاه رنگ به شدت به صخره کناری آنها برخورد کرد. تمام هیكلش غرق در خون غلیظ و سیاه رنگش بود. دیو به محض برخورد، فوراً خودش را جمع‌وجور کرد و در حالی که زیر لب غرش می‌کرد به سرعت اطراف را با چشم مرور کرد و آماده حمله شد، اما انتظار او زیاد به طول نیانجامید، چرا که یک مار طلایی رنگ با هیبتی چند برابر دیو از آسمان روی او افتاد و به سرعت به دور بدنش پیچید...

دیو دست چپش را گره کرد و مشت محکمی بر سر مار کوبید، سر مار از شدت ضربه به چندین متر آن‌طرف‌تر پرت شد، اما فوراً از سمت دیگری دور دیو حلقه زد و با گردن پهنش از بالا به دیو خیره شد و چشمگینانه زبانش را برای دیو تکان داد.

دیو همچنان که با خستگی تقلا می‌کرد، با وحشت به گردن سفره مانند مار نگاه می‌کرد و مار حلقه‌اش را به دور دیو تنگ‌تر کرد تا دیو از تقلا ناامید شد و از حرکت باز ایستاد و چشم‌های پلیدش کاملاً از حلقه بیرون زدند. اما مار به او مهلت بیشتری نداد و در یک چشم بر هم زدن سر او را بلعید. فالی از وحشت جیع خفیفی کشید و آریا دهانش از تعجب باز مانده بود.

دیو با چند تکان شدید جان‌کند و کم‌کم دود سیاه و غلیظی از بدنش برخاست... مار طلایی رنگ پیکر دیو را که در حال ناپدید شدن بود رها کرد و به سمت آریا و فالی حرکت کرد... آریا با وحشت دستش را برای باز کردن شمشیرش تکان داد. اما قبل از اینکه بتواند از آن استفاده کند، سوزش شدیدی در پای آسیب‌دیده‌اش احساس کرد...

مار غول پیکر زبانش را چند بار روی محل آسیب‌دیده کشید، سپس نگاهش را به چشم‌های زاغ آریا دوخت. چشمانی کشیده و آبی رنگ که همچنان پر از سؤال بودند. صدای فالی از پشت سر گفت:

- آریا من می‌ترسم. تو رو خدا منو از اینجا ببر.

مار فوراً نگاهش را از آریا برگرفت و به سرعت از آنجا دور شد. به محض ناپدید شدن مار، آریا به وضوح بهبودی غیر قابل باوری را در بدنش احساس کرد. با حیرت چند تکان ملایم به پای آسیب‌دیده‌اش وارد کرد، اما هیچ اثری از درد و شکستگی در آن ندید. فوراً فالی را بلند کرد و گفت:

- نترس. الان برت می‌گردونم به میدگارد.

اما فالی از حال رفته بود. آریا که او را در این حالت دید فوراً نشست کوچکی کرد و با سرعت باد به سمت آسمان پرتاب شد...

با تمام سرعتی که می‌توانست به سمت میدگارد حرکت کرد و یک راست به سمت درمانخانه سارگن رفت.

صبح روز بعد پس از اینکه فالی چشم‌هایش را گشود تنها کسی که بالای سر او در حال چرت زدن بود، آریا بود.

فالی خمیازه عمیقی کشید و گفت:

- ما مَرَدیم؟ آه...! نکنه تو این دنیا باید بریم مدرسه...؟ خیلی خوب بابا به عقلم شک نکن. شوخی کردم. تو سارگنیم؟

آریا با سر پاسخ مثبت داد و گفت:

- حالت چطوره؟

فالی با بی‌حوصلگی گفت:

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

- احساس کوفتگی می‌کنم. فکر کنم حسایی درب و داغون شدم.
- نگران نباش. شکر خدا صدمه جدی ندیدی. پروفیسور شیث گفت آسیب فrazمینی ندیدی، فقط جراحت بدنی داری که اونم خودش خوب می‌شه.
آریا چند لحظه مکث کرد سپس اضافه کرد:
- چت شد؟ یهو چرا رفتی تو فکر؟
فالی با لحن آرامی گفت:
- کیارش نیومده؟
آریا با لبخند گفت:
- راستش هنوز خبر نداره. دیشب وقتی رسیدیم اینجا دیر وقت بود. نخواستیم مزاحم خوابشون بشم.
- راست میگی یا به خاطر من میگی؟
آریا با سر پاسخ مثبت داد. در همین لحظه درب اتاق باز شد و تینا به همراه ژولیت و کیارش با عجله وارد شدند. فالی فوراً گفت:
- وای خدای من، اینا باز پیدا شون شد. خدا حافظ آرامش.. من نمی‌دونم کی به اینا خبر داد که من برگشتم؟!
کیارش گفت:
- تو که چیزیت نیست!
فالی با عصبانیت فریاد زد:
- چطور چیزیت نیست؟! تموم بدنم له و لورده شده، میگی چیزیت نیست؟! تک و تنها و دست خالی با یه دیو جنگیدم میگی چیزیت نیست؟! باز خدا پدر این نصفه آدمیزاد رو بیامرزه که دیشب تا صبح کنار تختیم نشست.. حتی پلک هم نزده! اون وقت جنابعالی توی تخت گرم و نرمتون راحت لم داده بودین و خواب پری آهو و دخترشو می‌دیدین...
تینا با لبخند کنار او نشست و دستش را با مهربانی در دست گرفت و گفت:
- ما همه از تو معذرت می‌خوایم. اگه می‌دونستیم همون دیشب آرامشو ازت می‌گرفتیم.
ژولیت ادامه داد:
- راست میگه تازه الانم پروفیسور شیث بهمون گفت وگرنه هنوز هیچکس تو مدرسه از این ماجرا خبر نداره.
کیارش: الان حالت چطوره؟ تعریف کن ببینم چی شده؟
فالی با بی‌اعتنایی سرش را از او برگرداند و گفت: فعلاً خوابم میاد.
ژولیت: اذیت نکن دیگه! بگو دیو چه شکلی بود؟
فالی به کیارش اشاره کرد و گفت: مثل همین آقا.
همه همراه با هم زدند زیر خنده...
سپس فالی گفت: من و آریا داشتیم تو یه دره خیلی تاریک می‌رفتیم که یهو متوجه شدیم یه دیو سیاه خیلی بزرگ پشت سرمونه. من که اصلاً نترسیدم ولی این آریا حیوونکی از ترس داشت می‌مرد! آخه تا حالا از این چیزا ندیده بود که...! حق داشت وحشت کنه، به من گفت:
- فالی فوری فرار کن! یهو دیوه برگشت گفت کجا!!
در میان سکوت همه، ناگهان ژولیت جیغ محسوسی کشید و گفت: آریا راست می‌گه؟
آریا با لبخند گفت: آره.
فالی با هیجان ادامه داد: تازه اینو نگفتم!
ژولیت با ترس گفت: چی؟!

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

فالی: خبیث می خواست ما رو واسه شامش بخوره، نمی دونین با چه حرصی به من نگاه می کرد! ولی چشمش روز بد نبینه... مادر نزائیده کسی که بخواد با اعصاب دختر چم کلهوت بازی کنه...! همچنین برگشتم و با چوب دستیم چنان طلسم کشنده ای نفارش کردم که پخش زمین شد...! بی شرف چنان از درد به خودش می پیچید که گفتم داره می میره.. اما یه دفعه غیب شد! تا خواستم سرمو برگردونم یه دفعه دیدم پشت سرم وایستاده! حسایی ام عصبانی بود...

کیارش حرف او را قطع کرد و گفت: آخرشو بگو...

ژولیت با اعتراض گفت: نه! بذار تعریف کنه!

فالی با ناراحتی گفت: من دیگه یه کلمه هم نمی گم.

ژولیت رو به آریا کرد و گفت: خودت بگو آریا.

آریا سرش را به نشانه تأسف تکان داد و گفت: تقریباً داشت هر دوی ما رو زنده زنده دفن

می کرد که یه دفعه یه مار یا نمی دونم اژدها بود، چی بود از آسمون افتاد روش بعد از یه

درگیری کوتاه و نابرابر کشتش.

یک مرتبه فالی با اعتراض گفت: وایسا ببینم چرا خالی می بندی؟ کدوم مار؟!

آریا با تعجب گفت: یعنی چی کدوم مار؟! می خوای بگی تو مار به اون بزرگی رو ندیدی؟! شاید از

حال رفته بودی...

فالی: نه، داشتم نگاه می کردم.. دیدم داره با یه چیزی می جنگه اما با چی؟ اصلاً ندیدمش! فکر

می کردم تو داری یه کاری باهاش می کنی... چه می دونم.. از اون جادو جنبلای پریزادی...

آریا: یعنی وقتی هم که نزدیکمون اومد بازم ندیدیش؟!

فالی شانه هایش را به نشانه منفی بالا انداخت و تینا با تعجب گفت: اون به شما حمله نکرد؟

آریا: نه، حمله که نکرد هیچ، نجاتمونم داد. مطمئنم یکی از پاهام به طرز بدی شکسته بود، اما

وقتی مار با زبانش پامو لمس کرد همه دردش از بین رفت.

کیارش متفکرانه گفت: یعنی کی می تونه باشه؟! مطمئنی فترس نبود؟

آریا: تا جایی که من می دونم، فترس وقتی تغییر هیبت میده رنگش سیاه و کبود می شه. اما این

طلایی بود، چشمهاشم آبی رنگ بود.

تینا: نکنه جناب آرتوس بوده؟

آریا: نه نمی تونه اون باشه. اولاً آرتوس چنین قدرتی نداره و در ثانی، من فکر می کنم قبلاً هم با

این جونور برخورد داشتم. اون موقع آرتوس هنوز زندانی کتابخونه اسرارآمیز بود.

فالی: تو کی اونو دیدی؟ قبلاً راجع بهش چیزی نگفته بودی!

آریا: زمانی که در غار بودم، یعنی همون موقع که با سلما تو دره طلسم شده زندانی شده بودیم.

یه بار گرگها به پروفورس سوده حمله کردن و بدجوری زخمی شدن. این ماجرا باعث شد که

من و صافظ تو غار حبس بشیم. حالا ماجراش مفصله، اما یه شب یه مهمون ناخونده داشتیم

که البته رفتارشم اصلاً دوستانه نبود.

اون شب من تا جایی که می توانستم باهاش جنگیدم اما به هیچ عنوان حریفش نشدم. آخر سرم

اگه فترس به دادم نرسیده بود معلوم نبود چه بلایی سرم میاورد...

اگر این تغییر رفتارشم نبود، حاضر بودم قسم بخورم این همون دختره است.

کیارش: چرا نمی تونه همون شخص باشه؟!

به جای آریا فالی پاسخ داد: اولاً چون اگه اون بود بعد از دیو میومد من و آریا رو هم می خورد،

دوماً اینکه چطور می تونسته از اون دره بیاد بیرون؟!

تینا گفت: تو گفتی که اون دختره از کجا فهمیدی که دختره؟!

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

آریا کمی فکر کرد و سپس گفت: اون شب فترس زخمیش کرد. وقتی من به هوش اومدم دیدم موقع فرار از هوش رفته و تغییر شکل داده. اما خیلی عجیب بود. موهایش مثل لباس از بدنش محافظت می کرد. از چشماشم یه نور عجیبی متصاعد می شد.

ژولیت: خُب بعدش چی شد؟!

فالی با لحن همیشگی اش گفت: تو فقط همین یه جمله رو بلدی؟ بعدش چی شد؟
تینا: چیکارش داری؟! خُب کنجکاوه!

ژولیت اضافه کرد: اتفاقاً همینجا مهم ترین قسمت داستانه چون یه دشمن ضعیف داریم و یه جنگجوی شکست خورده. کاری که هر آدم منطقی انجام میده اینکه که تا فرصت داره دشمنشو از بین می بره، اما اگه این کارو نکنه کار غیرعادی کرده و این باعث می شه دشمن از خودش خجالت بکشه و در واقع اونم کار غیر عادی بکنه! حالا تو چیکار کردی...؟
کیارش: راست می گه.

آریا اندکی مکث کرد و سپس با تردید گفت: خُب راستش منم اولش می خواستم کلکشو بکنم، اما وقتی چهره مظلومشو دیدم دلم نیومد. زخماشو پانسمان کردم. می خواستم ازش مراقبت کنم، اما اون به محض اینکه جون گرفت، وقتی که ما خواب بودیم فرار کرد...
فالی خطاب به ژولیت گفت: یعنی تو می خوای بگی که اون قصد داشته تلافی کنه؟
ژولیت: خُب اینم یه احتمال! شرطشم اینکه که یه جوری تونسته باشه از اون دره بیرون بیاد.

صبح روز بعد همزمان با درخشش اولین شراره های خورشید، مشعل های اطراف زمین چهار حلقه برافروخته شد و شیپور رقابت دو تیم تاریخ و ماوراءالطبیعه نواخته شد.
فالی از اینکه نمی توانست در این مسابقه شرکت کند حساسی کلافه بود. اما تینا چون می توانست این مسابقه را همراه آریا به تماشا بنشیند از خوشحالی در پوست خودش نمی گنجید. در همین هنگام چهار بازیکن تاریخ، سوار بر رخش های سفید خود با نظم و ترتیب وارد زمین شدند و گردش پر آبتهی اطراف زمین کردند. پیشاپیش آنها پروفیسور شیت با آن ریش سفید و بلند و چهره جدی و مصمم قرار داشت که پرچم تاریخ را که تصویر یک قلعه قدیمی روی آن خودنمایی می کرد را حمل می کرد.
از سمت مخالف زمین، سواران ماوراءالطبیعه سوار بر رخش های سیاه رنگ خود وارد زمین شدند.

پرچمدار تیم، پروفیسور سوده بود که با لباسی بلند و با وقار خاصی پرواز می کرد. همه بازیکن ها به سرعت سر جای خود قرار گرفتند و پرچمدارها پرچم تیم های خود را روی حلقه های غول پیکر دو طرف زمین بیضی شکل نصب کردند. سپس به میانه زمین بازگشتند و رخش های خود را تحویل داورها دادند و داورها آنها را به جایگاه های مخصوص منتقل کردند. بازیکن های دو تیم در نقطه ابتدایی میدان و روی آجرهای هم رنگ به تیم خود ایستادند و کماندارهای دو تیم در میانه میدان و در طرفین داورها مستقر شدند.
تمام جایگاه های اطراف زمین مملو از تماشاچیان مشتاقی بود که پیوسته فریاد می زدند و با شادمانی تیم هایشان را تشویق می کردند.

ژولیت که از فرط هیجان دست هایش را مقابل دهانش گرفته بود با اضطراب گفت:
- این اولین باره که یه مسابقه چهار حلقه واقعی می بینم خیلی هیجان زده ام.
فالی با هیجانی توأم با عصبانیت گفت:

- وای خدا جون، دارن طبل ها رو میارن و من این بیرون نشستم. گندش بزنن..
عفریت ها طبل های غول پیکری را طرفین زمین مستقر کردند و بلافاصله صدای مهیب آنها

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

را درآوردند.

همزمان با صدای طبل ها، سکوت پر استرسی همه جا سایه گستراند. تیراندازهای دو تیم منتظر مانده بودند و هر دو به داورهای وسط که دو جوان قوی هیکل بودند، چشم دوخته بودند.

داورها گریزندهای سیاه و سفید را که با تسمه‌های چرمی محکم بسته شده بودند، حمل می‌کردند. با برخاستن صدای طبل‌ها هر دو داور همراه با هم گریزندها را رها کردند و با عجله از میانه میدان کنار رفتند و در جایگاه مخصوص خود قرار گرفتند. همزمان با آزاد شدن گریزندها، ناگهان لرزش کوچکی تمام زمین بازی را در بر گرفت و آجرهای کف میدان به حالت موج درآمدند.

ژولیت فوراً دست تینا را گرفت و با استرس گفت: این لرزش طبیعی یا زلزله شده؟ تینا: معنیش اینه که درخت بیدار شده. از این بدترم میشه.

طولی نکشید که یکباره تعداد بسیار زیادی دستمال سیاه و سفید درون زمین به پرواز درآمدند و با سرعت نسبتاً زیادی لابلای بازیکن‌ها شروع به گردش کردند..

گریزندها نیز به محض اینکه آزاد شدند با قدرت و سرعت حیرت‌آوری به پرواز درآمدند و در ارتفاعات زمین به سرعت شروع به گردش کردند.

تیراندازها بلافاصله شروع به تیراندازی کردند و به سرعت از سویی به سوی دیگر دستمال‌های پرنده را تعقیب و به سمت آنها تیر می‌انداختند.

آریا: این تیراندازا رو از کجا آوردن؟! یه دونه از تیرهاشون به هدف نمی‌خوره! چرا کیارش اینقدر بد تیر میندازه؟!

فالی: هچین کار آسونی‌ام نیست‌ها! زمین زیر پاشونو ببین! داره مثل دریا موج می‌زنه... دستمالا هم که ماشالله همین اول بازی اونقدر سرعت گرفتن انگار آخر بازی..

مدت زیادی نگذشته بود که ناگهان صدای زوزه گریزنده سیاه برخاست و مانند گلوله تویی که شلیک شده باشد به سمت حلقه تیم ماوراءالطبیعه جهید.

فالی از ترس جیغ بلندی کشید و با ترس گفت: بفرما الان امتیاز میدیم... آریا ناخودآگاه از جایش برخاست.

گریزنده با حرکت دورانی خود چنان آشفته‌گی ای به وجود آورد که چشم رخس از دیدن آن می‌هراسید..

سوده حرکتی به چوبش داد و طلسم طناب چسبنده را به سمت گریزنده روانه کرد.

طناب جادویی از چوب خارج و به دور گریزنده پیچید. اما گریزنده تکان محکمی خورد و با قدرت سوده را دنبال خود کشید.

مقاومت سوده روی آجرهای موج و در برابر قدرت و سرعت گریزنده فایده‌ای نکرد و گریزنده پس از چند تکان شدید خودش را آزاد کرد و به سرعت از میان حلقه ماوراءالطبیعه گذشت و بلافاصله یک امتیاز از تیم مذکور کسر شد و نتیجه روی آجرهای موج نقش بست.

فالی دو دستی توی سرش کوبید و فریاد زد:

- ای خاک بر اون سرت با اون تیراندازیت... چه غلطی می‌کنی؟! الان حذف میشیم! ژولیت خطاب به فالی گفت:

- خیلی خوب! اینقدر حرص نخور. چیزی نشده که! هنوز تا آخر بازی خیلی مونده.. تینا با عصبانیت گفت:

- خُب راست میگه! اینجوری که اینا دارن بازی می‌کنن چیزی تا آخر بازی نمونده.. در میان زمین شیت سوده را مخاطب قرار داد:

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

- حرکت شجاعانه‌ای بود پروفوسور.

- جوجه‌ها تو زود نشمار پیرمرد.

در همین هنگام کیارش سوار یک موج آجری شد و همراه با آن، حرکتش را با یک دستمال درشت هماهنگ کرد و با یک شلیک به موقع دستمال را درون یکی از حلقه‌های سیاهی که روی دیوارهای اطراف پراکنده بودند، نشانده.

این حلقه‌ها که با حلقه‌های سفید به صورت یک در میان ترکیب شده بودند، بسیار کوچکتر از چهار حلقه امتیاز بودند.

بلافاصله صدای فریاد هواداران تاریخ بلند شد و اولین رخس برای تیم تاریخ آزاد شد و شیت بدون فوت وقت روی آن پرید و برای تعقیب کردن گریزنده سفید به پرواز درآمد.

سوده که وضع را اینچنین دید به میانه زمین دوید و کمان را از دست کماندار تیمش گرفت و پشت سر هم شروع به تیر انداختن کرد...

آریا گفت: حُب از اول همین کارو می‌کردی.

طولی نکشید که سوده اولین رخس را آزاد کرد و فوراً خطاب به مدافع تیم فریاد زد: تو اینو سوار شو و از حلقه دفاع کن.

در همین اثناء شیت به هر ترتیبی که بود، گریزنده سفید را به دست آورد و حرکت تهاجمی خودش به سمت چهار حلقه امتیاز را، آغاز کرد...

تینا از جایش بلند شد و فریاد زد:

"سوده.. سوده.. سوده.. سوده.."

و طولی نکشید که همه با او هم صدا شدند...

در مدت زمان کوتاهی، هم سوده و هم کماندار تاریخ دستمال‌های بعدی خود را شکار کردند و همگی سوار بر رخس‌های خود بازی را دنبال کردند.

ژولیت فریاد زد: اونجارو ببینین، شیت از حلقه آبی رد شد!

فالی با ناامیدی سر جایش نشست و گفت: اگه من تو بازی بودم حالا ما جلو بودیم.

هنوز فریاد شادی هواداران تاریخ به خاطر امتیاز شیت تمام نشده بود که گریزنده سیاه دو مرتبه پیدا شد و دروازه ماوراءالطبیعه را هدف قرار داد..

تینا با ناراحتی از جایش برخاست و فریاد زد: بابا این دیگه چه شانسیه که ما داریم؟! درخته فقط با ما لیج کرده!

فالی: تا ما رو حذف نکنه خیالش راحت نمیشه.

مدافع تیم ماوراءالطبیعه به سمت گریزنده حمله ور شد و چوبش را برای اجرای افسون‌های تدافعی بالا برد، اما گریزنده با یک حرکت سریع، زمین و مدافع را دور زد و حمله را از سر گرفت. سوده که ماجرا را چنین دید فوراً خودش را مقابل دروازه قرار داد و راه گریزنده را سد کرد.

ژولیت: وای همین الانشم سه امتیاز عقیم اگه این امتیازم بدیم دیگه امیدی نیست.

گریزنده خشمگین مستقیم به سمت صورت سوده پیش می‌رفت تا جایی که برای لحظاتی بیم آن می‌رفت که با صورت او برخورد کند و صدمات جبران‌ناپذیری بر جای بگذارد. اما سوده درست قبل از برخورد گریزنده با صورتش، به یال‌های بلند رخسش چنگ انداخت و از آن پایین پرید و درست هنگامی که گریزنده از روی رخسش عبور می‌کرد، او از مقابل سینه رخس بدنش را تاب داد و از سمت دیگر رخس، روی آن نشست و همراه با حرکت سریعی رخس را به تعقیب گریزنده واداشت.

صدای همه‌تماشایان دوباره فضا را پر کرد.

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

در طرف دیگر زمین مدافع تیم تاریخ خودش را برای دفاع از حلقه تاریخ که گریزنده سفید آن را هدف گرفته بود، آماده می‌کرد. مدافع تاریخ پاهایش را به گرده رخش فشرد و در حالی که چوب جادویش را به گردش در می‌آورد به سمت گریزنده اوج گرفت.

در همین لحظه پروفیسور سوده با یک چرخش سریع افسار گریزنده سیاه را ربود و مسیرش را به سمت چهار حلقه امتیاز تغییر داد.

فالی فریاد زد: اون گرفتش! دیدین؟! بدون استفاده از چوب جادو گرفتش! کارش حرف نداره!!!! در همین لحظه ژولیت جیغ بلندی کشید و حواس همه را متوجه مدافع تیم تاریخ کرد. گریزنده سفید یک طلسم قوی به سمت او پرتاب کرد که بلافاصله با شانه او برخورد کرد و او را از روی رخشش پرت کرد... گریزنده چرخشی به دور خود کرد و زوزه کشان به سمت حلقه حمله‌ور شد. در همین اثناء شیت با یک شیرجه خودش را به مدافع در حال سقوط رساند و درست قبل از برخورد او با زمین، پشت گردنش را گرفت و همزمان چوب جادویش را به سمت گریزنده گرفت.

نور فیروزه‌ای رنگی از چوب جادو جهیدن گرفت و فوراً مانند طناب دور گریزنده پیچید و آن را از حرکت بازداشت.

رخش مدافع، فوراً خودش را به مدافع رساند و او را سوار کرد. شیت حرکتی به چوب داد و گریزنده را به سمت خودش کشید و افسار آن را در دست گرفت. صدای فریاد طرفداران تاریخ از هر سو بلند شد. شیت همراه با گریزنده غول پیکری که در دست داشت به سمت دروازه ماوراء الطبیعه حرکت کرد. ژولیت بادی در گلویش انداخت و گفت:

- و در اینجا می‌بینم که کاپیتان تاریخ بسیار با قدرت ظاهر میشه... قابل توجه طرفداران ماوراء. فالی فوراً پاسخ داد:

- تمام تیم تاریخ جمع بشن، نمی‌تونن حرکت اول پروفیسور سوده رو تکرار کنن. تینا برای اینکه از مجادله آنها جلوگیری کند گفت:

- هی... ببینین... پروفیسور سوده داره به انتهای حلقه‌ها می‌رسه! سوده پرواز کنان میان انبوه شاخه‌های وحشی درخت فرو رفت.

شاخه‌های مار مانند درخت سبز رنگ به شکل بدترکیبی در هم پیچ و تاب می‌خوردند و هر لحظه بلندتر از قبل می‌شدند و به موج‌های آجرها نیز افزوده میشد. یکباره آجرهای اطراف درخت ترک خوردند و ریشه‌های جهنده شلاق مانند از آن بیرون آمدند و به سرعت به سمت سوده و رخشش یورش بردند.

آریا غرق در تماشای بازی بود که ناگهان خارش شدیدی روی سینه‌اش احساس کرد و تا آمد عکس العملی نشان بدهد، زیر پایش خالی شد و با قدرت زیادی به درون تاریکی کشیده شد و قبل از اینکه کوچک‌ترین ادراکی از آن به دست بیاورد، محکم روی بوته‌خاری افتاد. سوزش فرو رفتن خارهای ریز را در جای جای بدنش احساس کرد.

هوا تقریباً تاریک بود و صدای پارس سگی از آن حوالی به گوش می‌رسید.

آریا گیج و منگ از حادثه‌ای که اتفاق افتاده بود، فوراً بلند شد و خودش را جمع‌وجور کرد.

اولین چیزی که به چشمش خورد، تصویر تاریکی از یک زن بود که سوار بر اسبی قوی هیکل و با کمائی بر دوش، روی تپه مجاور ایستاده بود و به آریا چشم دوخته بود.

آریا نگاهی به اطرافش انداخت و با خودش گفت: اینجا دیگه کجاست؟!

تا چشم کار می‌کرد تپه بود و بوته و درخت.

آریا دوباره نگاهش را به زنی که در تاریکی جزئیات چهره‌اش مشخص نبود دوخت. زن راهش

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

را به طرف پشت تپه کج کرد و رفت.

آریا: هی... صبر کن!

و فوراً پشت سر او خودش را به بالای تپه رساند... تنها چیزی که در آن فضای کوهستانی به چشم می خورد یک کلبه کوچک بود و یک آغل که در آن تعدادی گوسفند جلب توجه می کرد. اما اثری از او نبود. آریا به سرعت اطراف را با چشم جستجو کرد و پس از اینکه از دیدن او ناامید شد با صدای بلند گفت: آهای... کجا رفتی...؟ اینجا چه خبره...؟

در همین اثناء ناگهان ضربه ملایمی پشت گردنش احساس کرد و همزمان با سرمای لوله تفنگی که گردنش را لمس کرد، شخصی گفت:

- فقط یه حرکت نابجا بکن تا سرتو منفجر کنم.

ترس غریبی درون دل آریا رخنه کرد و فوراً با دله‌های که در صدایش موج می زد گفت:

- شما کی هستین؟ نمی شد تا آخر بازی صبر کنین؟!

- لودگی نکن... جواب منو بده.

- لودگی چیه؟! شما سؤالی نکردین! از من چی می‌خوانین؟

زنی که پشت سرش ایستاده بود، فوراً با لحن خشنی گفت:

- این دقیقاً همون سؤالیه که من ازت دارم بچه، اینجا چه غلطی می‌کنی؟ چطوری اینجا رو پیدا کردی؟ همین الان برگرد و به اونایی که تو رو فرستادن بگو بهتره کاری به کار من نداشته باشن وگرنه بد می‌بینن. اینو قسم می‌خورم..!

آریا با اضطراب گفت:

- از چی حرف می‌زنین خانوم؟! کی منو فرستاده؟

اما ناگهان ضربه محکمی به پشت سرش اصابت کرد و او را به زمین انداخت و همه چیز مقابل چشمانش در سیاهی کامل فرو رفت...

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

برخورد مقدار زیادی آب سرد به صورتش او را به خود آورد. هنگامی که چشم‌هایش را باز کرد، روی یک صندلی چوبی نشسته بود و دست و پایش محکم به صندلی بسته شده بودند. یک زن نسبتاً جوان چشم و ابرو مشکی، با چهره‌ای خشمگین، اسلحه شکاری اش را به طرف آریا نشانه رفته بود.

آریا قبل از اینکه نفشش جا بیاید با عصبانیت فریاد زد:

- تو دیگه کی هستی؟! چی از جون من می‌خوای؟

اما زن به جای هیچ حرف اضافه‌ای با حالت جنون آمیزی اسلحه‌اش را مسلح کرد و گفت:

- شما عوضی‌ها فکر می‌کنین من الاغم...؟!

آریا که به شدت از این رفتار او جوش آورده بود، کنترلش را از دست داد و محکم چشم‌هایش را به اسلحه زن دوخت و با چنان قدرتی آن را به کمد گوشه اتاق کوبید که کمد در هم شکست. سپس همراه با صندلی به پرواز درآمد و در یک چشم بر هم زدن آن را به دیوار کوبید و خرد کرد و دستش را به سمت زن که مبهوتانه ایستاده بود دراز کرد و با یک حرکت از راه دور او را در فضای کلبه معلق کرد.

زن از ترس جیغ بلندی کشید و شروع به لرزیدن کرد. حالا آریا بود که رفتارهایش شکل جنون آمیز به خود گرفته بودند، با عصبانیت فریاد زد:

- چی از جون من می‌خوای...؟

اما وقتی چکیدن اشک از گوشه چشم زن را دید، چند ثانیه در همان حالت او را نگریست، سپس دستش را پایین آورد.

زن به محض اینکه روی زمین افتاد، بدون اینکه حتی بلند شود یا خودش را جمع‌وجور کند، به سرعت خودش را عقب عقب روی زمین کشید، تا اینکه به گوشه کلبه رسید و همانجا گیر افتاد.

او در حالی که به شدت رنگش پریده بود گفت:

- خواهش می‌کنم، من نمی‌دونم اون کجاست.

و با گریه و فریاد ادامه دارد:

- آخه چرا دست از سرم بر نمی‌دارین لعنتیا؟!

و دست‌هایش را مقابل صورتش گرفت و زار زار شروع به گریستن کرد.

آریا که وضع را این چنین دید دستی به موهای نیمه خیسش کشید و آرام روی یک چهار پایه چوبی نشست.

زن بدون اینکه حرفی بزند، بی‌وقفه و با صدای بلند گریه می‌کرد.

آریا اطراف را با دقت نگاه کرد. هیچ چیز مبنی بر اینکه آنجا بیش از یک نفر زندگی کند، وجود نداشت. یک میز کوچک گوشه اتاق و یک تخت یک نفره. یک صندلی چوبی که حالا در هم شکسته شده بود و یک چهار پایه که آریا روی آن نشسته بود، تنها وسایلی بودند که آن زن داشت.

طرز لباس پوشیدنش به چنین زندگی‌ای نمی‌خورد. طرز حرف زدنش، زیبایی صورتش و

آراستگی موهایش هیچ مطابقتی با زندگی در کوهستان نداشت، آن هم تنها!!!

با قابلیت‌ها و ترسی که در او دیده بود، بدون شک آوردنش از میدان مسابقه به آنجا،

نمی‌توانست کار او باشد. چرا که اگر کار او بود، با دیدن یک جادوی پیش‌یا افتاده این چنین به وحشت نمی‌افتاد...

در همین هنگام ناگهان دستمال داخل جیبش شروع به تکان خوردن کرد. به محض باز

کردن آن، با پیغام شیث مواجه شد که خبر از نگرانی آنها می‌داد... آریا فوراً پاسخ داد: نگران

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

نباشید جام امنه.

اما در حقیقت خودش به این حرف باور نداشت. حالا آن زن دست از گریه کشیده و به او خیره شده بود.

آریا: شما کی هستین؟ چرا اینجا تنها زندگی می‌کنین؟

اما زن با چشم‌های اشک‌آلودش فقط به او خیره مانده بود و ترس در چشمانش موج می‌زد.

آریا ادامه داد: من اون کسی که شما فکر می‌کنین نیستم، از اینکه باعث ترس شما شدم

متأسفم. باور کنین من ناخواسته به اینجا اومدم حتی نمی‌دونم اینجا کجاست!

زن با صدایی لرزان و نا امید گفت:

- لازم نیست نقش بازی کنی. توأم یه جادوگری. یکی از اونا، باور کن من نه از خواهرم خبر

دارم نه می‌دونم شما دنبال چی هستین.

آریا سرش را به نشانه تأسف تکان داد. سپس در حالی که مسیرش را به سمت بیرون تغییر

می‌داد گفت:

- باشه هر جور دوست دارین فکر کنین. اگه وقت بیشتری داشتم، دوست داشتم، این بحث

شیرینو ادامه بدیم، اما ندارم. من نه کاری به شما دارم نه اونایی که ازشون می‌ترسی، فقط

گفتم شاید کمکی از دستم براتون ساخته باشه وگرنه خودم بیشتر از آدما فراریم. خداحافظ...

- صبر کن.

آریا جلوی درب ایستاد و به زن چشم دوخت.

او در حالی که از جایش بلند می‌شد گفت:

- بازوت، بذار بازوتو ببینم.

- چی؟!

- اگه راست میگی و واقعاً از اونا نیستی بذار بازوتو ببینم.

آریا چند لحظه فکر کرد و با خودش گفت:

- این که آدمیزاده. از جادو هم سر در نیارم، چه ایرادی داره یک کم بهش اعتماد کنم؟

سپس قسمتی از لباسش را درآورد و بازویش را به او نشان داد.

زن کمی آن را نگاه کرد. سپس با حالت منگی به عقب برگشت و پس از چند ثانیه گفت:

- پس شما کی هستین؟!

- فقط یه رهگذر که روش اسلحه کشیدی. خودت کی هستی؟ معلومه به اینجا تعلق نداری.

اگه بگی از چی فرار می‌کنی شاید بتونم کمکت کنم.

زن جوان لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت:

- کاش می‌دونستی درباره چی حرف می‌زنی، خواهش می‌کنم قبل از اینکه دیر بشه راهتو بگیر

و از اینجا برو.

- من بی دلیل به اینجا آورده نشدم. تا دلیل اینو نفهمم اینجا رو ترک نمی‌کنم.

زن با وحشت گفت:

- کی تو رو اینجا آورد؟! هیچکس از وجود اینجا و حتی از وجود من خبر نداره!

- مسئله درست همینجاست. من تو شهر خودم نشسته بودم داشتم مسابقه تماشا می‌کردم. یه

دفعه از اینجا سر درآوردم. اما درست همون لحظه یه زن سوار بر اسب را روی تپه مجاور دیدم،

یه کمانم به شونه اش بود. وقتی اومدم دنبالش، شما پیداتون شد.

زن جوان با تعجب گفت:

- خودت متوجهی داری چی میگی؟! اولین آبادی تا اینجا با اسب یک هفته فاصله داره! اون

لحظه من همون اطراف بودم. داشتم گله رو جمع می‌کردم. هیچ زنی هم ندیدم.. اصلاً تو کی

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

شروع به مرور آنها کرد و در همان حالت شروع به حرف زدن با خودش کرد:

"باورم نمی‌شه.. این خودشه! می‌دونستم این اسمو یه جایی شنیدم. اسم اون مرد بردیا بود. ایناهاش اینجاست.. وایسا ببینم الان چه سالیه؟ این باید همون باشه... آره باید خودش باشه..."

او در حالی که با دستپاچگی در میان وسایل و کاغذهای پاره پاره اش جستجو می‌کرد این جملات را پشت سر هم بر زبان می‌آورد:

"باید مطمئن بشم. باید اون دفتر و ببینم... باید بفهمم الان چه سالیه... باورم نمی‌شه!"

و کم‌در کم از کاغذش را رها کرد و به سرعت فانوس کوچکی که گوشه کلبه بود را روشن کرد و گفت: همراه من بیا.

سپس با عجله از کلبه بیرون رفت. آریا نیز او را دنبال کرد. او از باغچه کوچکی که جلوی کلبه‌اش داشت، گذشت و وارد طویله گوسفندان شد. به زحمت راه خودش را از میان گوسفندان باز کرد. در میانه‌های آغل جایی را انتخاب کرد، بیلچه‌ای برداشت و شروع به کندن آن کرد.

آریا کمی جلوتر رفت و گفت:

- اجازه بدین کمکتون کنم.

پرستو بدون اینکه جواب آریا را بدهد، در حالی که هراسان نفس نفس می‌زد بیلچه را به کناری پرت کرد و با دست شروع به کنار زدن خاک‌هایی که با پهن و پشکل حیوانات مخلوط شده بودند، کرد.

چند لحظه بیشتر طول نکشید که با یک صندوقچه برخورد کرد. با تمام سرعتی که می‌توانست آن را بیرون آورد و بلافاصله باز کرد.

درون آن، فقط یک دفترچه قدیمی و فرسوده بود.

او فانوس را کمی جلوتر آورد و شروع به ورق زدن آن دفتر کرد، زیر لب مرتب زمزمه می‌کرد:

"این نمی‌تونه درست باشه...! هنوز موعدهش نیست... چند سال دیگه مونده... پیداش کردم، همین جا نوشته شده..."

سپس با عجله شروع به خواندن کرد... آریا فقط می‌هوتانه او را می‌نگریست، او پس از چند دقیقه گفت:

"نه! این درسته... هنوز یه سال دیگه مونده... حتی بیشتر! تو نمی‌تونی فرستاده خواهرم باشی..."

سپس برگشت و با تحکم به چشم‌های آریا خیره شد... و چه چشم‌های پر راز و رمزی داشت. آریا ناخواسته به دنبال نشانه‌ای از وجود مادرش در چشم‌های پرستو می‌گشت، اما انگار حریم حفاظت از اسرار درونی بر روی دیدگان او سایه گسترده بود.

- تو از خواهرم خبری داری؟

او با تحکم و جدیت تمام این سؤال را پرسید. از دید آریا هیچ عطفی در صدایش موج نمی‌زد. آریا پاسخ داد:

- اون دفتر چیه؟ ماجراش چیه؟ چه ارتباطی بین اون دفتر و فاطیما هست؟

پرستو چند ثانیه با همان حالت به آریا خیره ماند، سپس گفت:

- باشه... با هم معامله می‌کنیم. تو هر اطلاعات و خبری که از خواهرم داری به من میدی، منم راز این دفتر و ارتباطش با فاطیما رو برات فاش می‌کنم، قبوله؟

- قبوله.

هر دو به کلبه فقیرانه پرستو برگشتند.

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

هستی؟! جادوگر که هستی. اینو که دیگه منکر نمی شی؟! آریا در حالی که طول کلبه را می پیمود، با حالت منگی گفت:

- نه... نه... موضوع این نیست که من جادوگرم یا نه. چیزایی که تو دیدی یه سری حرکت پیش پا افتاده بود. تو اصلاً نمی دونی داری راجع به چی حرف می زنی...

در همین هنگام نگاهش به چند تکه روزنامه که از کمد شکسته بیرون ریخته بودند، افتاد. فوراً عکس فاطیما را شناخت که با جمله گم شده هم جوار بود. بلافاصله بریده روزنامه را برداشت و به دقت نگاه کرد، سپس رو به زن جوان کرد و گفت:

- این زن کیه؟ چرا اینارو نگه داشتی؟ تو این زنو می شناسی؟ زود باش جواب بده!

زن جوان با خشونت بریده روزنامه را از او گرفت و گفت:

- خواهرمه. گمشده..

آریا برای چند لحظه متحیرانه او را نگریست، سپس یک چهارپایه برای نشستن برگزید، چند نفس عمیق کشید و پس از چند لحظه گفت:

- چرا پیداش نکردین؟ چرا دنبالش نگشتین؟ زن جوان با پرخاش گفت:

- پیداش نکردم و این همه بدبختی به خاطرش می کشم! وای به حالی که پیداش کنم... آریا با حیرت گفت:

- می خوای بگی تمام این چیزها به خاطر فاطیماست؟ زن جوان بلافاصله گفت:

- تو اسمشو از کجا می دونی؟ چرا به اون تصویر اونجوری خیره شده بودی هان؟ توأم داری دنبال خواهرم می گردی؟ پس حدس من از همون اولم درست بود...! آخه چی از جوش می خواین شماها؟ محض رضای خدا فقط بگو برای چی این همه سال دنبالش می گردین؟ آخه مگه اون با شما چیکار کرده؟! اون که فقط یه بچه بود لعنتیا! این همه تعقیب و گریز برای چیه؟ برای یه دختر جوون؟! آریا در جواب او هیچ سخنی نگفت تا او آرام گرفت. سپس گفت:

- شما باید پرستو باشین. درست حدس زدین. من خیلی وقته که دنبال شما می گردم. اما هرگز فکر نمی کردم اینجا پیداتون کنم. تقریباً تمام سفلا رو دنبال هر اثری از خانواده فاطیما گشتم. حتی دنبال آدرسی که دانشگاه محل تدریست بهم داد رفتم، اما خودت می دونی نتیجه اش چی بود. می خوام بدونم چی باعث شده که یک استاد موفق دانشگاه به کوه و بیابون پناه ببره، جایی که دست هیچ انسانی بهش نرسه؟! پرستو در پاسخ گفت:

- هر چی بیشتر حرف می زنی بیشتر بهت مشکوک می شم... تو واقعاً کی هستی؟! تو من و فاطیما رو از کجا می شناسی؟! چرا دنبال من می گشتی؟! تو از اونا نیستی پس کی هستی؟! چیزایی که راجع به اومدن به اینجا گفتی راست بود؟! تا به سؤالم جواب ندی یه کلمه هم جواب نمیدم.

آریا لبخندی زد و گفت:

- مشکل درست همینجاست. منم نمی تونم به شما اعتماد کنم. اما با این حال این ریسکو قبول می کنم. شما شخصی به اسم بردیا می شناسین؟ به محض شنیدن این اسم، چشم های پرستو گرد شدند و فوراً از جایش برخاست و به سراغ کمد در هم شکسته اش رفت.

درون کاغذهایش را به سرعت جستجو کرد تا اینکه چند ورقه نیمه پاره پیدا کرد و به سرعت

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

آریا رو به پرستو که در حال شستن دست هایش بود کرد و گفت:

- برای اینکه بهم اعتماد کنی اول من شروع می‌کنم. البته نمی‌تونم تمام حقایق رو برات بازگو کنم. حداقل نه تا زمانی که مطمئن بشم آمادگی شنیدنش رو داشته باشی.

پرستو در جواب، فقط به او نگرست و پس از چند ثانیه روی تختش نشست و آریا نیز در حالی که روی همان چهارپایه می‌نشست گفت:

- هجده سال پیش فاطیما برای گردش به جنگل سیاه رفت و دیگه برنگشت، درسته؟

پرستو که انگار حالا کمی جا خورده بود گفت:

- بله درسته. این دقیقاً آخرین باری بود که من فاطیما رو دیدم. اما شما این جزئیاتو از کجا می‌دونید؟

آریا ادامه داد:

- احتمالاً شما می‌دونید که خواهرتون بعد از اون قضیه ازدواج کرده؟

- بله به چیزایی می‌دونم. مثلاً اینکه اسمش بردیا بود و اینم می‌دونم که اینا همش دروغه، یه دروغ مضحک.

- از حرفی که می‌زنم متأسفم اما خبر بدی برات دارم. فاطیما دقیقاً یک سال و نیم بعد از اینکه ازدواج کرد، از دنیا رفت.

با شنیدن این حرف، چهره پرستو در هم رفت و با ناامیدی گفت:

- باورم نمی‌شه. قبلاً هزاران بار خودمو به مرگ اون قانع کرده بودم، اما ته قلبم نمی‌تونستم قبول کنم اون مرده...

- من حقیقت رو به شما گفتم و می‌تونم برای اثبات حرفم دلیل‌های زیادی بهتون بدم. اما قبل از اون شما باید راز اون دفتر رو به من بگین.

پرستو در حالی که اشک‌های روی گونه‌هایش را پاک می‌کرد جواب داد:

- متأسفم، شما اطلاعات زیادی بهم ندادین یا بهتر بگم چیزی که برای اعتماد به شما لازمه بشنوم رو نشنیدم.

آریا چند لحظه به چشمان پرستو خیره شد، سپس بدون معطلی گفت:

- همسر خواهر شما انسان نبود. یا بهتر بگم اصلاً آدمیزاد نبود، کاملاً مطمئنم که شما تا اینجا داستان رو می‌دونید، اما چیزی که نمی‌دونید اینه که اونا یه فرزند داشتن. متأسفانه بردیا هم همراه با خواهرتون کشته شد. حالا اگه هر اطلاعات دیگه ای می‌خواین باید حرف بزنین.

چشم‌های پرستو از حیرت گرد شدند، فوراً از جایش بلند شد و شروع به قدم زدن در طول اتاق کرد و با اضطراب و پریشانی گفت:

- چرنده، تمام حرفات چرنده... فکر کردی من بچه‌ام؟ فقط چیزی که نمی‌تونم درکش کنم اینه که چرا؟ چرا داری این دروغا رو سر هم می‌کنی؟ تو از اونا نیستی، پس هدف از این حرفها چیه؟ تو هم دنبال همون چیزی هستی که اونا هستند؟

او خنده بی‌هدفی کرد و بلافاصله پشت سر آن با حالتی گریه‌آور، ملتسانه گفت:

- ببین، من هیچی از خواهرم و محل زندگیش نمی‌دونم... خواهش می‌کنم هر چی می‌دونی بهم بگو. من چیزی برای تو ندارم که بتونم لطفو جبران کنم. تنها چیزی که بعد از ۲۰ سال جستجو دستگیرم شد همین دفتر پاره است که هیچ ارزشی برای شما نداره. اینا فقط یه مشت خاطرات روزانه خواهرمه. خاطراتی که از زندگی اون با یه بیگانه حرف می‌زنن... این دفتر برای شما که از همه چی خبر دارین حرف تازه‌ای نداره، خواهش می‌کنم بهم کمک کنین، من باید بدونم چه بلایی سرش اومده...

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

آریا از روی چهار پایه بلند شد و شانه‌های پرستو را که حالا کاملاً گریان بودند، در دست نگه داشت و گفت:

- اونایی که شما رو آزار دادن احتمالاً دنبال من می‌گردن. شما دیگه نباید از چیزی بترسین. تا من زنده باشم دیگه نمی‌گذارم کسی به شما آزاری برسونه. قول میدم. پرستو چند لحظه با تعجب به آریا خیره ماند. سپس با غیظ دست او را از روی شانه‌هایش کنار زد و گفت:

- متوجه نمی‌شم! منظور شما از گفتن این حرفا چیه؟!

- بهتون گفتم که فاطیما از ازدواجی که داشت، صاحب یک فرزند شد، اون پسر منم. به عبارت دیگه من خواهرزاده توأم!

پرستو بلافاصله خنده نسبتاً بلندی سر داد و گفت:

- این دیگه واقعاً عالی بود، تو هر کی که هستی استعداد خوبی تو گمراه کردن مردم داری، خواهر من حتی اگه فرزندی هم داشت، حتی اگر در اولین لحظه گم شدنش هم صاحب فرزند شده باشه، الان اون بچه باید ۱۸ ساله باشه نه به سن و سال تو! تو حداقل ۲۰ سال سن داری!

آریا سرش را به نشانه نفی مطلب تکان داد و گفت:

- نه، نه، من هنوز هفده سال هم ندارم. این یه خورده پیچیده است، باور کنین. من پسر فاطیمام و می‌تونم اینو ثابت کنم...

اما در همین لحظه نور شدیدی از بیرون پنجره نمایان شد و سگ‌های گله را به تکاپو انداخت.

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

پرستو فوراً اسلحه‌اش را برداشت و بیرون دوید.
آریا گفت:

- صبر کن، کجا داری میری؟! ممکنه خطرناک باشه! بهتره بذاریش به عهده من.
اما پرستو بی‌اعتنا به حرف او از کلبه خارج شد و مستقیم به سمت منبع نور رفت. سگ سیاهی از دیگر سگ‌ها جدا شد و با اصرار دامن پرستو را گرفت تا مانع از رفتن او شود. اما موفقیتی حاصل نشد. سگ بینوا فوراً راهش را به سمت آریا تغییر داد و به سرعت خودش را به او رساند، به محض اینکه به او رسید به زبان سکوت شروع به صحبت کرد و گفت:
- جلوشو بگیرین، اونا دارن میان.

آریا از تعجب هاج و واج مانده بود... سگ سیاه دوباره گفت:
- به من اعتماد کنین، ما وقت زیادی نداریم، اونا فهمیدن شما اینجااین، هر لحظه ممکنه سر برسین. شما باید فوراً اینجا رو ترک کنید...
آریا فوراً فریاد زد:

- پرستو... صبر کن، تو نباید بری اونجا!
پرستو سر جایش ایستاد و به آریا خیره شد. اما ناگهان پیرمرد آراسته‌ای با صورت اصلاح شده از درون تاریکی بیرون آمد و گفت:

- چیزی برای ترس وجود نداره پسر، ما دشمن نیستیم.
پرستو فوراً اسلحه‌اش را به سمت او نشانه رفت و گفت:
- بازم تو؟ آخه چی از جونم می‌خوای؟!
ناگهان شخص دیگری از سمت دیگر پاسخ داد:
- ما کاری به شما نداریم بانو.

و شخص دیگری که پس از او ظاهر شد ادامه داد:
- ما فقط می‌خوایم با خواهرزاده شما صحبت کنیم. بهتره هر چی سر وین می‌گن گوش کنین تا به کسی آسیبی نرسه.

افراد غریبه یکی پس از دیگری ظاهر شدند تا اینکه تعداد آنها به بیش از ۲۰ نفر رسید. آریا با احتیاط کامل گردبند سایه خورشید را از جیبش بیرون آورد تا به گردن بیاویزد، اما در همین لحظه وین دست پرستو را گرفت و گفت:

- جای تو بودم از اون وسیله استفاده نمی‌کردم.
او مکثی کرد و پس از آن ادامه داد:
- تو می‌تونی همین الان به هر جایی که می‌خوای بری، اما اون موقع ما مجبوریم به گپ کوچولو با خاله‌ات داشته باشیم.

سگ سیاه رنگ به همراه دیگر سگ‌ها رفتند و اطراف پرستو حلقه زدند و همگی کنار پاهای او خوابیدند. اما سگ سیاه هنگامی که از کنار آریا می‌گذشت با زبان سکوت گفت:
- کمی نزدیک‌تر بیا. وقتش که رسید، وین با تو، الباقی با من.

آریا کمی جلوتر رفت و گفت:
- شماها کی هستین؟ با من چکار دارین؟
وین گفت:

- اسم من وینه، من رهبر جامعه آزاد جادوگری انسانها هستم، ما دشمن نیستیم، فقط به کمکت احتیاج داریم...
در همین لحظه سگ سیاه بلند شد و از میان جادوگرها گذشت، هیچ‌کس، هیچ توجهی نشان نداد، همه فقط به حالت آماده باش ایستاده بودند و به آریا و پرستو چشم دوخته بودند.

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

آریا می‌توانست لرزش ریز اندام پرستو را در کنارش احساس کند، اما در ظاهرش هیچ ترسی دیده نمی‌شد.

در حالی که وین مشغول حرف زدن بود، سگ سیاه بی‌سر و صدا پشت سر تمام جادوگرها قرار گرفت و آرام روی دو پای عقبش ایستاد و به سرعت تغییر شکل داد. در همین لحظه ناگهان پرستو متوجه او شد و چشم‌هایش از وحشت گرد شدند. وین به سرعت این تغییر حالت را در چشم‌های او دید و با سرعت برگشت. همراه با چرخش بدنش گردبادی از سنگ و خاک به هوا برخاست و با قدرت مرگ آوری به سمت سگی که حالا تقریباً به مرد مسنی تبدیل شده بود، پرت شدند...

اما او فوراً دست‌هایش را از هم گشود و همراه با فریاد سهمگینی تمام سنگها را به سمت جادوگرهای دیگر برگرداند. از سویی دیگر والتر، پسر وین به سرعت خودش را به پرستو نزدیک کرد و سعی کرد او را به چنگ بگیرد، اما آریا با حرکت چشم‌هایش او را آنچنان پرت کرد که در تاریکی فضای کوهستان ناپدید شد.

وین خطاب به مرد نو ظهور، فریاد زد:

- زاداکوپ...، تو پیرمرد خائن، چطور تونستی به جامعه خودت خیانت کنی؟!

و با چشم‌هایش آتش فروزانی را به سمت او پرت کرد...

زاداکوپ ردایش را از هم گشود و تمام آتشی که وین فرستاده بود را درون ردایش گرفت. عده ای از جادوگرها به سمت او حمله کردند و عده‌ای دیگر به سمت آریا و پرستو یورش آوردند. زاداکوپ دوباره ردایش را باز کرد و نور آبی رنگی از آن به سرعت به بیرون پخش شد. وین به محض مشاهده نور، درون زمین فرو رفت و چند جادوگری که نزدیک‌تر بودند، به محض برخورد با پرتوهای آبی‌رنگ در جا منجمد شدند...

دو نفر از جادوگران که به سمت آریا می‌آمدند، دست‌هایشان را به هم دادن و مانند مه در فضا پخش شدند.

مه به سرعت به اطراف پخش شد و آنها را در بر گرفت. طولی نکشید که ناگهان، پرستو به سرعت از زمین کنده شد و به آسمان رفت...

آریا جست‌بندی زد و پرستو را گرفت و به آرامی، کمی دورتر از مه‌لکه، به زمین بازگرداند و سپس آغوشش را باز کرد و چهره‌اش را در هم کشید...

نیروی باد را از سرتاسر وجودش فراخواند و با تمام خشمی که داشت، آن را رها کرد...

باد سردی با قدرت طوفان شروع به وزیدن کرد و تمام مه را در هم پیچاند و به عقب راند. دو جادوگر، فوراً ظاهر شدند و هر یک به سمتی پرت شدند. آریا شمشیر عقرب را از مچ دستش فرا خواند و نعره پر قدرتی زد و به طرف آنها حمله کرد.

فوراً همه جادوگرها او را احاطه کردند، آریا شمشیرش را خواباند و از زمین جدا شد. با تمام سرعتی که می‌توانست شروع به چرخیدن کرد و بلافاصله یک گردباد واقعی پدید آورد، تا حدی که مقاومت در مقابل جاذبه آن از حد توان جادوگران فراتر رفت و آنها را به درون خود کشید و یکباره رهایشان کرد...

همه جادوگرها، حتی زاداکوپ و وین نیز به اطراف پرت شدند.

آریا دو مرتبه روی زمین قرار گرفت و با خشم نگاهی به همه آنها که روی زمین افتاده بودند، کرد. شمشیرش همچون صاعقه می‌درخشید و شعله می‌کشید. آن را بالا برد و محکم به زمین کوفت، بلافاصله زمین تا فاصله زیادی چاک خورد و میان آنها و پرستو فاصله ایجاد کرد. سپس با جدیت گفت:

- تا الان نمی‌خواستم دستم به خون شماها آلوده بشه... پس بهتره حد خودتونو بدونین و همین

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

الآن اینجا رو ترک کنین وگرنه اون روی منو خواهید دید...

وین فوراً از جایش برخاست و گفت:

- جسارت این احمقا رو ببخشین قربان. ما هرگز قصد درگیر شدن نداشتیم، ما فقط برای مذاکره اومده بودیم...

آریا حرف او را قطع کرد و گفت:

- شماها حتی حرمت اون زن رو نگه نداشتین. با کاری که کردین دیگه جای مذاکره نمی‌مونه. بهتره تا فرصت دارین اینجا رو ترک کنین.

برای چند لحظه همه افراد حاضر سکوت کردند و فقط به او خیره ماندند، گوشه چشم همه جادوگرها به سمت وین منحرف بود. گویی همه آنها منتظر کسب اجازه از او بودند. اما در همین لحظه ناگهان صدای خفیف سوت تیری که از کمان رها شده بود به سرعت رعد، در فضا پخش و درست مقابل آریا متوقف شد...

یک تیر کشیده و بلند با پر طاووس در انتهایش که ناگهان ظاهر شده و در فاصله اندکی نسبت به صورت آریا در فضا معلق ماند و به جز لرزش اندکی که داشت، حرکت دیگری نمی‌کرد. همه نگاه‌ها به سمت پیکان منحرف بود. ناگهان وین با چهره هراسان از جایش حرکت کرد و در حالی که به سمت پیکان می‌دوید فریاد زد:

- تو پسره احمق می‌خواستی چیکار کنی؟!

در همین اثناء خون غلیظی اطراف تیر پراکنده شد و از نوک آن شروع به چکیدن کرد. وین فوراً خودش را به آن رساند و دستانش را از هم گشود، بلافاصله تصویر مبهمی از یک مرد شروع به ظاهر شدن کرد.

طولی نکشید که سر والتر در حالی که یک خنجر را محکم مقابل پهلوی آریا نگه داشته بود، ظاهر شد.

پیکان درست به گردن او اصابت کرده و مقداری از آن از سمت دیگر بیرون آمده بود و قدرت تنفس و تکلم را به کلی از او سلب کرده بود. او به جز لرزش اجباری که در تمام بدنش داشت، قادر به انجام هیچ حرکت دیگری نبود. تا اینکه به آرامی روی دست‌های وین افتاد. وین با پریشانی فریاد زد: والتر... والتر... پسر... والتر...!

یکی از جادوگرها فوراً از جایش برخاست و دستش را روی شانه وین گذاشت و با آرامی گفت:

- قربان ما باید هرچه سریع‌تر برگردیم وگرنه نمی‌تونیم به سر والتر کمکی کنیم.

وین لحظه‌ای با چشم‌های لرزان به جادوگر نگاه کرد و پس از آن بلافاصله همه آنها ناپدید شدند و دوباره همه جا تاریک شد.

تنها چیزی که از حضور آنها به جا ماند، یک تیر خون‌آلود بود که روی زمین افتاده بود.

آریا خم شد و تیر را برداشت و اطراف را به دقت نگرست. هیچ نشانی از کسی که آن را پرتاب کرده باشد ندید، همه جا ساکت بود، حتی دیگر صدای پارس سگ‌ها هم به گوش نمی‌رسید. پرستو با عجله خودش را به آریا رساند و محکم دست او را گرفت.

آریا پس از اینکه از امنیت اطراف مطمئن شد، شمشیرش را غلاف کرد و به طرف پرستو برگشت و گفت:

- اونا فعلاً بر نمی‌گردن. بهتره برگردیم به کلبه. هوای اینجا خیلی سرده.

پرستو در حالی که اشک دائمی درون چشم‌هایش را به سرعت پر می‌کرد دو طرف صورت آریا را در دست‌هایش نگه‌داشت و با صدای لرزانی گفت:

- تو واقعاً پسر فاطیمایی؟ پسر فاطیمای من؟!

آریا بدون اینکه پاسخی بدهد، فقط دستش را بالا آورد و قطرات گرم اشکی که بر روی

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

گونه‌های پرستو می‌غلطیدند را پاک کرد. اما بارش رگبار اشک دیدگان سیاه پرستو تمامی نداشت. انگار این اشک‌ها با تمام اشک‌هایی که او آن شب ریخته بود فرق می‌کردند. دستش را درون موهای بلند آریا کشید و چشم‌هایش را لمس کرد و در حالی که اشک ریختن جایش را به هق هق می‌داد، محکم او را آغوش کشید و تا جایی که می‌توانست تن او را بو کشید...

زاداکوپ با فاصله کمی از آنها همچنان با حالت خبردار ایستاده بود و آنها را تماشا می‌کرد. پس از چند دقیقه پرستو گفت:

- خیلی خوب بهتره بریم تو کلبه، حرف‌های زیادی داریم که بهم بزنیم.

سپس زاداکوپ را مخاطب قرار داد و گفت:

- فکر می‌کنم شما هم خیلی حرف برای گفتن داشته باشید.

پروفسور شیت به همراه پروفسور سوده با رخس‌های تیزبالی که داشتند با فاصله کمی از هم در آسمان مه‌آلود میدگارد به سرعت هاله‌های ابر را کنار می‌زدند و درون مه غلیظ پاییزی نفوذ می‌کردند.

سوده همچنان که رخسش را هدایت می‌کرد فریاد زد:

- هنوز نفهمیدن کی اونو دزدیده؟

شیت با فریاد گفت:

- هیچکس، خودش ناپدید شده.

- پس شاید فقط یکی از اون شخصیت‌های جدیدشه که داره بیدار می‌شه! هر دو می‌دونیم که درباره چی حرف می‌زنیم، بالاخره یه روزی این اتفاق می‌افتاد.

- نمی‌تونه اینجوری باشه! اون یه پیغام درخواست کمک فرستاده، در واقع جواب رمز رو اشتباه فرستاده.

- پس چرا ما هنوز اینجاایم؟

- یه مشکلی به وجود اومده. نمی‌تونیم جاشو پیدا کنیم، به غیر از من و شما، بقیه در تمام مدت بازی دارن سعی می‌کنن پیدایش کنن، اما اینجور که به من خبر دادن مرتب جاشو عوض می‌کنه.

- پس حالا ما داریم کجا می‌ریم؟

- باغ انگور سوسا. آخرین جایی که ردشو زدن اونجا بوده. بقیه همه به اونجا رفتن، ما اونجا به هم ملحق می‌شیم، شاید بتونیم یه فکری بکنیم.

هر دو با هم یکبارہ در میان مه و رو به پایین شیرجه رفتند و به سرعت در میان بوته‌های تاک فرود آمدند. قطمیر روی یکی از سکوه‌های جلوی آلاچیق نشسته بود و دست‌هایش را زیر چانه‌اش زده بود.

شیت فوراً از رخسش پیاده شد و خطاب به او گفت: چه خبر؟

قطمیر بدون اینکه هیچ عکس‌العملی نشان بدهد فقط به او خیره ماند. به جای او سارا که کنارش نشسته بود گفت:

- هیچی، وقتی به اینجا رسیدیم، از اینجا رفته بود.

سارنوش اضافه کرد:

- این دهمین باره که بهش نمی‌رسیم، باید یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشه، این روش دیگه جواب نمی‌ده.

سوده گفت:

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

- برایش پیغام فرستادین؟
آرتوس که با حالت متفکرانه ای به ستون مستور شده با تاک های پیچان، تکیه داده بود پاسخ داد:
- آره، اما جوابی دریافت نشد.
- گوی کجاست؟ می خوام ببینمش.
کیارش آن را از تینا گرفت و به سوده داد. سوده کمی به آن خیره ماند و سپس گفت: انگار داره جابه جا می شه، سرعتش که معمولیه!
سارنوش: آره اما ما زیاد سعی کردیم، بهش نمی رسیم.
سوده جواب داد: نمی تونیم همینجوری دست از تلاش برداریم. زود باشین جمع بشین. آرتوس کار خودته، منتظرمون نذار.
آرتوس با چهره ای در هم فرو رفته به آنها پیوست و فوراً همه با هم ناپدید شدند و در میان یک فضای کوهستانی سوت و کور ظاهر شدند. اما اثری از آریا نبود.
سارنوش بلافاصله گفت: نگفتم رفته؟!
سوده نگاهی به گوی انداخت و با تعجب گفت: نه این امکان نداره! اون هنوز همین جاست و داره از اون شمشیر استفاده می کنه!
تینا بدون معطلی گفت: اگه داره از شمشیرش استفاده می کنه پس به کمک احتیاج داره، باید کمکش کنیم!
ناگهان زمین زیر پایش شکاف بزرگی خورد و او را به زمین انداخت.
همه با وحشت چند قدم به عقب رفتند.
سارنوش با وحشت گفت: این دیگه از کجا پیداش شد؟!
آرتوس فوراً گفت: هیس!!!
همه ساکت شدند، آرتوس چند لحظه به دقت اطراف را نگرست و آرام گفت: هیچکس به غیر از ما اینجا نیست.
تینا در حالی که خودش را از شکاف بیرون می کشید گفت: ممکنه نامرئی باشه؟!
سارنوش گفت: نه این امکان نداره. جناب آرتوس می تونن چنین حضوری رو تشخیص بدن.
سارا خم شد و مقداری از خاک داخل شکاف را با دستش لمس کرد.
قطمیر گفت: داری چکار می کنی عزیزم؟! چیزی پیدا کردی؟
سارا: به شکاف دقت کنین، خاکش اصلاً تازه نیست! این خیلی عجیبه...
سوده کمی نزدیک رفت و با دقت شکاف را ورنانداز کرد. سپس گفت: حق با ساراست. انگار این شکاف خیلی وقته که اینجا بوده..
کیارش با تعجب گفت: اما وقتی که اومدیم، اینجا نبود. هممون دیدیم که بهو ظاهر شد!
سارنوش اضافه کرد: یه لحظه صبر کنین. بذارین اطلاعاتمونو بذاریم کنار هم، شاید به یه نتیجه ای رسیدیم.
شیت: اول از همه اینکه آریا بهو ناپدید شده.
سارا ادامه داد: دوم اینکه ما می تونیم ردشو بگیریم، اما نمی تونیم بهش برسیم.
قطمیر حرف سارا را تکمیل کرد و گفت: اینجا که رسیدیم متوجه شدیم اون هنوز جاشو تغییر نداده و داره از اون شمشیر استفاده می کنه اما اثری ازش نبود. بعدم این شکاف ظاهر شد.
سارنوش پرسید: امکانش هست که شمشیرو از دست داده باشه؟
سوده پاسخ داد: نه، اون شمشیر با خون اژدها طلسم شده. فقط برای آریا کار می کنه.
تینا: ضربه اون شمشیر می تونه این شکافو به وجود بیاره؟

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

ناگهان آرتوس فریاد زد: آره!.. حق با توئه دختر جوان! ضربه اون شمشیر این شکافو بوجود آورد... اما نه حالا! بلکه در زمان گذشته...!
سارنوش با تعجب گفت: چی؟!

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

آرتوس با هیجانی که در صدایش موج میزد ادامه داد: بله! این تنها نظریه ای هست که با فرضیات ما جور در میاد!

خاک این شکاف تازه نیست و یکباره ظاهر شد. همه اینها یعنی اینکه همزمان با زمان ما در زمان گذشته داره اتفاقاتی رخ میده که منجر به تغییرات واقعیت‌های کنونی میشه.

قطمیر: درسته! حق با جناب آرتوسه، منطقی به نظر میاد.

سارنوش با کنجکاوی گفت: پس واسه همینکه که ما بهش نمی‌رسیم؟

آرتوس با تحکم پاسخ داد: بله! اما سؤال اصلی اینکه اون دقیقاً تو چه زمانیه؟ چه کسی اونو به اون زمان برده؟ چرا برده؟ و در مقابل چه کسانی داره مبارزه می‌کنه؟

تینا ادامه داد: و اینکه ما چه جوری می‌تونیم کمکش کنیم؟

پرستو یک سینی چای را روی میز گذاشت و با لحن کنایه آمیزی گفت:

- خب جناب زاداکوپ من منتظر توضیحات شما هستم! اوه ببخشید اسمتونو درست گفتم؟

زاداکوپ؟ یا شاید بهتره بگم جادوگری که ۱۲ سال تموم فقط به خوردن استخون قناعت کرد، ها؟

زاداکوپ با چهره‌ای که آرامش درونی در آن موج میزد، در سکوت کامل فقط به چهره برافروخته پرستو می‌نگریست.

پرستو گوشه کلبه روی زمین نشست و چند لحظه پیشانی‌اش را روی زانوانش گذاشت و سکوت کرد. پس از چند ثانیه سرش را بلند کرد و با لحن آرام‌تری ادامه داد:

- هنوز فکر می‌کنم دارم خواب می‌بینم. هیچکدوم از این اتفاقات منطقی نیست، خیلی برام غیر قابل باوره.

زاداکوپ با آرامش مخصوصی که بیشتر شبیه بی‌خیالی می‌ماند گفت:

- من یکی از اعضای مخفی وزارتخانه جادوگری هستم، کار ما حفاظت از مردمه.

آریا: پس شما آدرس پرستو رو به دارالقضاوه دادین؟

زاداکوپ پاسخ داد: اگر منظور شما همون دارالقضاوه است که در سرزمین‌های میانه قرار داره، جواب منفیه. مقام من در وزارتخانه در حدی نیست که بتونم حامل چنین ارتباطاتی باشم. اما تا جایی هم که می‌دونم همچین چیزی در وزارت سحر و جادو اتفاق نیفتاده، چون به غیر از من، کسی از محل دقیق این ملک خبر نداره.

پرستو: پس اون جادوگرا...!

زاداکوپ فقط گفت: نمی‌دونم.

آریا با تعجب گفت:

- این امکان نداره! اونا آدرس رو به ما داده بودند! البته آدرس مستقیم اینجا نبود اما من به تنهایی تونستم تا حد خیلی زیادی نزدیک بشم. در واقع اگه مورد حمله دیو قرار نمی‌گرفتم، شاید پیداش کرده بودیم!

زاداکوپ ابروهایش را درهم کشید و گفت:

- این ادعای شما تمام اصول وزارتخانه رو زیر سؤال می‌بره. مخفی نگه داشتن مکان دست چپ یکی از پایه‌های اساسی مشروعیت وزارتخانه است، این مسئله برای ما به حدی مهمه که غیر از محافظ هیچکس حق آگاهی داشتن از اونو نداره! به خاطر این مسئله حتی هیچکس از محل اقامت محافظ هم خبر نداره!

پرستو با بی‌حوصلگی گفت:

- هی...! هی...! صبر کنین ببینم! شماها دارین برای خودتون چی می‌گین؟! انگار تنها کسی که

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

خبر نداره اطرافش چی می گذره همونیه که این اتفاقات به خاطرش افتاده!

آریا با لحن تندی بی توجه به پرستو گفت:

- پس این جادوگرا چطوری پیداش کردن؟! من نمی فهمم این چه جور محافظتی بوده؟! زادا کوپ با صدای بلندتری پاسخ داد:

- وین جادوگر قدرتمندیه...! حتماً یه راهی پیدا کرده!

پرستو دوباره گفت:

- اون دست چپ که گفتی منم؟

زادا کوپ از جایش بلند شد و در حالی که از پنجره به بیرون خیره می شد چند نفس عمیق کشید. سپس با لحن آرامتری گفت:

- جسارت بنده رو ببخشید. نباید اینجوری حرف می زدم. در واقع حق با شماست، من کوتاهی کردم، نباید وین رو دست کم می گرفتم، اما با تمام این اتفاقات، من از یک مسئله سر در نیارم! شما چرا زودتر از موعد مقرر اومدین؟

پرستو دوباره گفت:

- راحت باشین من سؤالی ندارم.

و آریا جوری که انگار اصلاً متوجه او نشده باشد با ابروهای در هم کشیده و چشم‌هایی پر از سؤال خطاب به زادا کوپ پرسید:

- منظورت از موعد مقرر چیه؟! من مدت‌هاست که دنبال اثری از خانواده‌ام می گردم. زادا کوپ اندکی فکر کرد و سپس سر جای خودش نشست و گفت:

- درون تنها منبع ما، یعنی همون دفترچه خاطرات مادرتون به طور واضح زمان دقیق اومدن شما پیش بینی شده که تقریباً یک سال دیگه است.

- شما اطمینان دارین که اون دفتر واقعاً متعلق به مادرمه؟ اگه اینطوره چطور به دست شما رسیده؟ اصلاً از کجا معلوم که اون پیش‌بینی درسته؟! تا جایی که من می‌دونم مادرم یک انسان عادی بود... پیشگویی کردن وقایع آینده، از خصایص انسان‌های عادی نیست!

پرستو حرف او را قطع کرد و گفت:

- فاطیما هر چیزی بود به غیر از یک انسان عادی.

آریا فوراً گفت:

- منظورت چیه؟!

- بدون اغراق اون باهوش‌ترین آدمی بود که در تمام زندگیم شناختم. یادمه شب آخری که با هم بودیم نیمه‌های شب بیدار شدم دیدم هنوز بیداره و داره یه چیزایی تو دفتر خاطراتش می‌نویسه، توجهی نکردم، خیلی گرسنه ام بود، فاطیما یه قهوه برام ریخت و رفت برام یه چیزی بیاره تا بخورم. سن زیادی نداشتم، از سر کنجکاوی یواشکی لای دفترشو باز کردم که ببینم چی نوشته.. اما بهو خودش سر رسید. منم ترسیدم و تا خواستم دفترشو ببندم قهوه چکید روی نوشته‌هاش...

پرستو چند لحظه با حسرت دفترچه قدیمی را ورق زد و سپس آن را به آریا داد. لکه‌های کهنه قهوه هنوز به وضوح قابل تشخیص بودند.

- بخون ببین چی نوشته...

آریا با دل‌تنگی نوشته‌های دفتر را با نوک انگشتانش لمس کرد و شروع به خواندن آنها کرد.

"چقدر زود تموم شد... نمی‌تونم باور کنم امشب آخرین شبیه که کنارشونم، اما چاره‌ای جز پذیرفتن سرنوشتم ندارم، دوری همه چیز و همه کسی رو می‌تونم تحمل کنم جز این وروجک کوچولو. دلم براشون می‌سوزه، برای پدرم که نمی‌تونه دوری منو تحمل کنه، برای پرستو که

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

باید بی مادر بزرگ بشه..

خدایا چطور می‌تونم باور کنم که این فنجون قهوه آخرین خدمتیه که می‌تونم بهش بکنم؟ یعنی دوستم به قولش عمل می‌کنه؟ یعنی تو همه سختی‌ها به جای من دستشو می‌گیره؟ یعنی ارزش محافظت می‌کنه؟ اگه این کارها رو نکنه تکلیف این طفل معصوم چی میشه؟ من میشم بدترین خواهر دنیا که اول قرار بود براش هم خواهر باشم هم مادر، اما در آخر حتی نتونستم براش خواهری کنم."

بغض درد آوری راه گلوی آریا را سد کرد و گرمی اشک داغ، چشم‌هایش را تسخیر می‌کرد، اما اجازه پایین آمدن نداشت.

یادآوری سرسختی اجباری اسم مرد و تعهدی که برای پرداخت بهای مرد بودن بر او مستولی بود، این اجازه را به او نمی‌داد که تنها یادگار مادر را بو بکشد و مهر و عطوفت مادری را لابلای برگ برگ دفتر با مشام دل به جستجو بنشیند و قلب را رخصت بروز احساسات بدهد. آن هم جایی که می‌خواهد تکیه گاهی برای تسکین آلام دل خسته زنی باشد که به وضوح مدت هاست، نیازمند چنین تکیه گاهیست.

ناگزیر دفتر را بست و برای لحظاتی چند، به نقطه نامعلومی خیره ماند تا بر خود مسلط شد... سکوتی سنگین و آکنده از احترام همه جا را فرا گرفت.

پس از چند دقیقه این جمله زاداکوپ او را از افکارش بیرون کشید:

- هنوزم بعد از این همه سال، هر وقت این دفتر و ورق می‌زنم نمی‌تونم باور کنم اینا دست نوشته‌های یه دختر جوونه.

پرستو: اون دوستی که ارزش حرف زده، تو بودی؟ همونی که قرار بوده از من محافظت کنه... زاداکوپ فوراً جواب داد: مطلقاً نه! ما هنوز نفهمیدیم اون چه کسی بوده، اما شواهدی داریم که اون می‌تونه همون کسی باشه که این دفتر و به شما رسونده و این مکان رو برای اقامت شما مهیا کرده.

آریا رو به پرستو کرد و پرسید: این دفتر چه جوری به دست شما افتاد؟

پرستو آهی کشید و در پاسخ گفت: دقیقاً زمانی بود که سر و کله جادوگرا پیدا شده بود. هر چقدر بیشتر دنبال خواهرم می‌گشتم احساس می‌کردم بیشتر تحت نظرم. به همین خاطر بعد از اینکه پدرم از دنیا رفت منم شروع به مخفی شدن کردم. کم کم مجبور شدم کار و خونه و زندگیمو ول کنم.. اما اونا ول کنم نبودن.. هر بار که جامو عوض می‌کردم به سرعت پیدام می‌کردن.

اون موقع هنوز نمی‌دونستم با چه موجوداتی سر و کار دارم، حتی نمی‌دونستم جادوگران! اما درست زمانی که دیگه جونم به لبم رسیده بود یه نامه از فاطیما به دستم رسید. حدوداً ۱۰ سال پیش بود، به وضوح ازم خواسته بود که به یه آدرسی برم که ببینمش. اما اونجا فقط این دفترچه رو دیدم، صفحه آخرش آدرس کلبه نوشته شده بود و گفته بود هر چقدر که طول کشید تو این کلبه به انتظارش بمونم و تأکید کرده بود هرگز از اینجا خارج نشم. منم همین کارو کردم، اومدم به این کلبه، همه چی خوب بود، نه سر و صدایی، نه مزاحمی، آذوقه هم به اندازه کافی داشتم، اما خبری از فاطیما نشد.

بعد از چند ماه که آذوقه‌ام رو به اتمام بود تصمیم گرفتم به شهر برگردم و مقداری خرید کنم. اما هر چقدر که رفتم به هیچ آبادی ای نرسیدم، حتی راهی که از اون به کلبه رسیده بودم هم سر جاش نبود. میون کوه و بیابون سرگردون شدم، بدون حتی چند قطره آب.

تصمیم گرفتم برگردم اما هر چقدر که تلاش کردم نتونستم کلبه رو پیدا کنم، اون سر جاش نبود، سه روز و سه شب بدون آب و غذا توی کوهستان سرگردون بودم تا اینکه بالاخره از حال

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

رفتیم...

فکر می‌کردم دارم می‌میرم. اما وقتی چشم باز کردم دیدم دوباره برگشتم تو کلبه، با این تفاوت که انبار آذوقه دوباره پر شده بود و چندین دست لباس شیک هم به لباسام اضافه شده بود، همون موقع فهمیدم که من اینجا تنها نیستم...

چند لحظه سکوت برقرار شد تا اینکه زاداکوپ با تعجب گفت:

- من از هیچ کدوم از اینا خبر ندارم...

پرستو خنده شیرینی سرداد و گفت:

- می‌دونم کار تو نبوده. اون موقع‌ها تو هنوز اینجا نبودی، تو زمانی اومدی که گله اومد. یک سال از ماجرای قبلی می‌گذشت و من به جز انبار آذوقه که همیشه به بهترین نحو پر می‌شد دیگه اثری از فرشته ندیدم، این اسمیه که خودم روش گذاشتم... خلاصه بعد از یه سال حوصله‌ام سر رفت و از کوره در رفتیم...

رفتیم روی تپه کناری و پشت کلبه و خلاصه هر جا که فکرشو بکنی دنبالش گشتم. از زندانی بودن تو اینجا حوصله‌ام سر رفته بود.

داد و بیداد کردم. هر چی به دهنم اومد بهش گفتم...

اما خودشو نشون نداد. تا آخرای شب روی همون تپه‌ای که تو رو زدم (آریا) نشستم و به حال خودم گریه کردم...

فرداش وقتی از خواب بیدار شدم، احساس کردم یه چیزی عوض شده.

وقتی رفتم بیرون، دیدم یک گله بز و گوسفند با یه آغل و طویله آماده، جوری که انگار از آسمون افتاده باشن پایین، سبز شدن. پشت کلبه یه مزرعه و یه چشمه برام گذاشته بود، حتی مرغ و خروس و جوجه و هر چیزی که برای سرگرم کردن یه آدم به ذهنت برسه برام فراهم شده بود.

زاداکوپ همون موقع اومد...

زاداکوپ اندکی فکر کرد سپس پاسخ داد: خیلی عجیبه.

آریا: چرا؟!

زاداکوپ: من از طرف وزارتخانه دستور گرفتم برای محافظت از دست چپ شاهزاده به سازمان نقل و انتقالات جادویی برم تا به اینجا منتقل بشم، این در حالی که هر کدوم از این کارها با برنامه‌های حفاظتی شدید و از قبل تعیین شده صورت می‌گیره. ولی شما می‌گین همه اینا برای شما یک شبه و بدون برنامه‌ریزی قبلی فراهم شده! من نمی‌تونم این ارتباطو توجیه کنم!

آریا: خب من بهت تبریک میگم. یه سؤال دیگه به سؤالاتمون اضافه کردی.

پرستو گفت: خب تو چی؟ نمی‌خوای یه سؤال اضافه کنی؟

آریا لبخندی زد و در حالی که خمیازه‌ای می‌کشید گفت: من که غیر از سؤال تو زندگیم چیزی نداشتم... چند وقته دنبال هر نشونه‌ای از پیدا کردن شما گشتم و همه تلاش هام به شکست ختم شد. اما درست همون لحظه‌ای که سرم به زندگیم گرم بود، افتادم جلوی دست شما...

دفعه پیش که دنبالتون گشتم یه دیو به ما حمله کرد و دوستمو به شدت زخمی کرد، اما یه موجود ناشناس بدون اینکه چهره اصلیشو نشون بده، نجاتمون داد. این بارم وقتی خودمو اینجا دیدم، یه دختر و دیدم که یه کمان داشت، درست روی همین تپه مجاور روی یه اسب یا رخش نشسته بود، درست نفهمیدم...

پرستو با تعجب گفت: هی... هی... یک لحظه صبر کن من نفهمیدم!...

زاداکوپ فوراً گفت: رخش یه موجود افسانه‌ایه.

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

آریا ادامه داد: زیادم افسانه نیست. ولی شک ندارم اون تیری که به اون جادوگر خورد، از همون کمان رها شده، پر طاووسی که انتهای تیر استفاده شده بود، متعلق به دنیای آدمیزادها نیست.

پرستو کمی فکر کرد و گفت: پس این احتمال وجود داره که همه این سؤال‌ها به یه نفر ختم بشه.

و زاداکوپ گفت: کسی که دفتر رو به شما رسونده.

آریا اضافه کرد: دوست مادرم.

زاداکوپ: اما برای چی شما رو زودتر از موعد به اینجا آورده؟

آریا: نمی‌دونم، شاید به خاطر اون جادوگرا. اما اون کسی که من دیدم به راحتی یه نفس کشیدن خودش از پس اونا بر می‌اومد.

پرستو از جای خودش بلند شد و گفت: من میرم یک کم هوا بخورم.

با خروج او از کلبه، سکوتی طولانی حکمفرما شد. آریا و زاداکوپ هر کدام غرق در افکار خود بودند تا اینکه آریا این سکوت را شکست:

- حالا چی؟

زاداکوپ زاویه نگاهش را به دیدگان آریا تغییر داد و در پاسخ پرسید:

- چی حالا چی؟

- حالا برنامه شما چیه؟ منظورم اینه با اتفاقاتی که امشب افتاده تکلیف پرستو چی می‌شه؟ زاداکوپ نفس عمیقی کشید و جواب داد:

- ما حق تعیین تکلیف برای دست چپ رو نداریم، اون خودش باید تصمیم بگیره. ما فقط تا زمانی که برای انجام اهدافش آماده بشه ازش محافظت می‌کنیم.

- من متوجه نمی‌شم! دقیقاً منظور شما از دست چپ چیه؟

- این اصطلاحیه که ما درباره‌اش به کار می‌بریم. نمی‌دونم شما بهش چی می‌گین. اما همین قدر می‌دونم که سرنوشت اون اینه که کمکی باشه برای شما در وادی خاک و همین‌طور کمکی برای ارتباط ما با شما. متأسفانه ارتباطات وزارتخانه با عوالم غیر، در سال‌های اخیر به صورت جدی ای کمرنگ شده. وادی خاک روز به روز بیشتر رو به زوال میره. متأسفانه آدمی به تنها چیزی که فکر نمی‌کنه نسل‌های بعد از خودش. الان تمام امید ما به شما و دست چپه که بتونید کمکی به این موضوع بکنین.

در همین لحظه پرستو وارد کلبه شد و گفت: من می‌خوام همراه شما پیام... اما نه حالا.

زاداکوپ: منظورتون چیه؟!

پرستو: دیگه نمی‌خوام فرار کنم. می‌خوام از همه چی خبردار باشم باید بفهمم چه بلایی سر خواهرم اومده.

آریا: چه فکری تو سرتونه؟

پرستو چند لحظه سکوت کرد. سپس خطاب به زاداکوپ گفت: ممکنه امشب منو با خواهر زاده‌ام تنها بگذاری؟

زاداکوپ خیلی متین و موقر پاسخ داد: چشم.

و کلبه را ترک کرد.

پرستو روبروی آریا نشست و برای دقایقی طولانی، بدون اینکه کلامی بر زبان بیاورد فقط او را نگریست. آریا هم در جواب فقط سکوت کرد و با خود اندیشید: چه نگاه سنگینی، انگار این چهره خیلی هم غریب نیست، اما نه! انگار خیلی هم آشناست.

- تو واقعاً پسر فاطیمایی؟

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

- یعنی هنوز باور ندارین؟
- اصلاً به فاطیما نمیاد همچین پسری داشته باشه.
- و با لحن آرامی ادامه داد:
- پسر فاطیما... فاطیمای من...
- اگه میشه لطفاً کمی از فاطیما برام بگین..
- پرستو کمی جلوتر آمد و با دست‌هایش صورت آریا را لمس کرد و گفت:
- دیگه کم کم داشت جزئیات چهره‌اش از خاطرم محو می‌شد. هنوزم باورم نمی‌شه که پسرش روبروم نشسته. لب و گونه‌هاش درست مثل خودش اما چشم‌هاش... اصلاً شبیه چیزی نیست که تا حالا جایی دیده باشم.
- شما تنها فامیلی هستین که من بین انسانها دارم. لطفاً مواظب خودتون باشید دلم نمی‌خواد دوباره شما رو گم کنم.
- پرستو لبخند تلخی زد و گفت:
- راستش حالا تو هم تنها کسی هستی که برای من مونده چرا خودت نمی‌مونی و ازم مواظبت نمی‌کنی؟!
- آریا دست‌های او را در دست گرفت و گفت:
- کاش می‌تونستم. اما نگران نباشین. دیگه نمی‌ذارم تنهایی بکشین، شما تنها نیستین، تو دنیای پری‌ها فامیل‌ها و دوست‌هایی دارین که به همه دنیا می‌ارزن.
- پرستو لبخند تلخی زد و گفت:
- چه حرف‌های قشنگی می‌زنی...
- اما یکباره لحن کلامش تغییر کرد و گفت:
- چه اتفاقی برای فاطیما افتاد؟
- آریا از جایش برخاست و گفت:
- من که از اون زمان چیز زیادی نمی‌دونم، فقط می‌دونم به خاطر دفاع از من کشته شده. هم مادرم، هم پدرم.
- می‌خواهم برم سر خاکشون، می‌تونم منو ببرن اونجا؟
- آریا لحظه‌ای به حالت متنگ او را نگریست و سپس با شرمندگی گفت:
- راستش خودمم محل دقیقشو نمیدونم. اصلاً نمی‌دونم دفن شدن یا سوزونده شدن... پرستو با لحن آشفته‌ای گفت:

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

- سوزونده شدن؟!!!

- نه... نه... یعنی اصلاً نمی‌دونم، آخه پری‌ها مرده هاشونو می‌سوزونن... اما فاطیما که پری نبود، یعنی راستشو بخوای اصلاً تا حالا این شکلی به قضیه نگاه نکرده بودم...

پرستو لبخندی زد و گفت:

- جالبه... حتی بهش نگفتی مادر...

این حرف او آریا را به فکر فرو برد. همانطور که آرنجهایش را روی میز می گذاشت، دست‌هایش را به صورتش کشید و با نوعی احساس شرمندگی ناشناخته نگاهش را از چشم‌های پرستو دزدید...

اما در همین لحظه ناگهان زمین و آسمان و کلبه و هر چیزی که در اطرافش بود، در هم پیچید و مانند دود ناپدید شد.

باد سردی آرام می‌وزید، همه جا تاریکی محض بود و صدایی جز صدای جیرجیرک‌ها به گوش نمی‌رسید. آریا از جایش برخاست و با عجله و هراسان اطرافش را نگرست، اما جز سیاهی شب و شاخ و برگ درختانی که اطرافش بودند، چیزی نیافت.

چند قدم که راه رفت پایش به چیزی بوته مانند گیر کرد و او را به زمین انداخت. از جایش بلند شد و با عصبانیت پایش را به بوته کوبید، شمشیرش را از غلاف بیرون آورد و با کمک نور کمی که از آن متصاعد می‌شد اطرافش را نگاه کرد. هیچ چیز جز درخت به چشم نمی‌خورد، با وجود اینکه شمشیر مانند فلز گذاخته، سرخ شده بود، اما نور آن به حدی کم بود که حتی جلوی پایش را به سختی می‌دید.

به یاد لحظه‌ای افتاد که در قصر زا بودند و فالی با آن چوب جادو فضای آنجا را روشن کرده بود. با خودش گفت ای کاش یه چوب جادو داشتم. اما همین حرف، او را به یاد مطلبی انداخت که در کتاب اوراد و اجسام خوانده بود:

"اجسام از نظر قدرت تحمل اوراد جادو و اجرای آنها دارای ظرفیت‌های متفاوتی می‌باشند." نگاهی به شمشیر عهرب کرد و گفت، خب اینم تحملش کم نیست. پس با دو دلی آن را به بالا آورد و گفت:

"به نام جان..."

اما اتفاقی نیفتاد و او با ناامیدی شمشیرش را پایین آورد. در همین لحظه متوجه شد چیزی پودر مانند و نورانی از نوک شمشیر روی زمین ریخت. با مشاهده این صحنه فوراً نور آمیدی در دلش دمید و دوباره شمشیر را بالا آورد.

این بار با صدای رسا و محکم و با باور درونی ورد را ادا کرد:

"به نام جان..."

هنوز نوای کلامش در فضا محو نشده بود که رنگ سرخ تیغه شمشیر مانند خورشید نورانی سپید شد و همه جا را تا محوطه وسیعی روشن کرد و با روشن شدن اطراف، ناگهان متوجه حرکت سریع دختری که از روی شاخه درخت مقابل ناپدید می‌گشت، شد.

اما در همان یک لحظه‌ای که او را دید فوراً متوجه جزئیاتی از قبیل رنگ آبی لاجوردی قسمت‌هایی از لباسش و همین‌طور کمانی که در دست داشت، شد. او قبل از اینکه با دستپاچگی ناپدید شود با آرامش روی شاخه درخت نشسته بود و حرکات آریا را زیر نظر داشت. گویی باور نداشت که او بتواند از شمشیر استفاده و آنجا را روشن کند. آریا که این صحنه را دید شمشیر نورانی را بالاتر گرفت و با سرعت اطراف را از نظر گذراند. و هنگامی که دید خبری از او نیست با حالتی عصبانی فریاد زد:

- تو دیگه کی هستی؟ آخه منظورت از این کارا چیه؟!!!

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

چند لحظه گذشت اما نه صدایی از طرف مقابل آمد و نه هیچ اثری از او دید.
آریا دوباره گفت:

- پس چرا ساکتی؟ چرا خودتو نشون نمیدی؟ این چه بازیه که راه انداختی؟ اگه می‌خوای کمکم کنی پس چرا خودتو نشون نمی‌دی...؟ چرا بهم نمیگی باید چیکار کنم؟
در همین لحظه ناگهان فریاد مردی از دور دست، توجه او را جلب کرد. صدای خفیفی که به سختی قابل تشخیص بود.

آریا به محض شنیدن صدای فریاد فوراً به طرف صدا شروع به دویدن کرد و طولی نکشید که محل دقیق آن را یافت. صدا از پشت مقداری بوته تمشک وحشی می‌آمد و از ظاهر آن مشخص بود، متعلق به مرد جوانی است که در کمال ناامیدی کمک می‌خواهد.
آریا در حالی که نفس نفس می‌زد سر جایش ایستاد و با صدای بلند گفت:

- شما کجایی؟

مرد فوراً فریاد زد:

- من اینجا، دارم پرت می‌شم، خواهش می‌کنم عجله کن، دیگه نمی‌تونم خودمو نگه دارم.
آریا به سمت بوته‌ها حرکت کرد، اما مرد فوراً فریاد زد:

- مواظب باش، شما هم اشتباه منو تکرار نکنین، پشت بوته‌ها یه پرتگاه عمیق.
آریا با احتیاطی مصنوعی از بوته‌ها عبور کرد و شمشیر نورانی را کمی جلو گرفت تا بهتر ببیند..
مرد جوان با یک بازوی زخمی به یک ریشه نسبتاً سست چنگ انداخته بود و هر لحظه با کوچک‌ترین حرکتی ممکن بود به اعماق آن دره تاریک پرت شود.
مرد به محض دیدن آریا با اضطراب گفت:

- اوه خدا را شکر که شما اینجااین. خورجین من باید همون اطراف افتاده باشه. داخلش یه طناب هست.

آریا به سرعت اطراف را از نظر گذراند. مرد حق داشت خورجینش همانجا به بوته‌ها گیر کرده بود و طناب از داخل آن آویزان بود. آن را برداشت و به سرعت روی آن حلقه‌ای ایجاد کرد.
سپس در حالی که آن را پایین می‌فرستاد گفت:

- سعی کن پاتو از تو حلقه رد کنی. فقط محض احتیاط...

آریا سر دیگر طناب را برای احتیاط بیشتر به یک درخت بست و بعد از اینکه مرد پایش را از داخل حلقه عبور داد طناب را محکم گرفت و گفت:

- حالا می‌خوام ریشه درختو ول کنی و خیلی سریع طنابو محکم بگیری. می‌تونم از اون دست استفاده کنی؟!

- نه به هیچ وجه!

- پس باید حسابی حواستو جمع کنی و با همین یه دست طنابو بگیری وگرنه از پا آویزون می‌شی.

- باشه، باشه، سعی می‌کنم. تو حاضری؟

آریا دو دستی طناب را نگه داشت. جای پایش را محکم کرد و گفت:

- آره، با شماره سه ریشه رو ول کن و طنابو بچسب. فقط دستپاچه نشو و کارتو با سرعت انجام بده.

مرد چند نفس عمیق کشید و گفت:

- باشه، باشه، هولم نکن.

- یک... دو... سه...

مرد طناب را ول کرد و سقوط...

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

در حالی که به طرف پایین سقوط می کرد، مرتب سعی در به چنگ آوردن طناب می کرد، دستش آنقدر خسته و رنجور بود که نتوانست نقطه درست را تشخیص دهد...

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد و آریا تا به خودش آمد مرد از یک پا آویزان شد و شدت ضربه ای که وزنش وارد کرد خارج از توان آریا بود و او را با خود کشید. هر چقدر که پاهایش را به زمین و بوته ها فشار داد موفقیتی حاصل نشد. در حالی که مرد فریاد می زد، هر دو با هم به طرف پایین کشیده شدند، تا اینکه آریا به طور غیرارادی در مقابل پرت شدن به پرواز درآمد و با کمی سختی مرد را هم بالا آورد و روی لبه دره قرار داد و خودش نیز کنار او روی زمین افتاد و هر دو شروع به نفس نفس زدن کردند...

پس از چند دقیقه که نفسشان کمی جا آمد مرد گفت:

- فکر کردم کارم تمومه... مثل اینکه اون حلقه محض احتیاط کار کرد.

آریا خنده ملایمی سر داد و گفت:

- حتی اگه خودمم افتاده بودم نمیذاشتم شما چیزیتون بشه.

مرد ناگهان مانند کسی که انگار چیز مهمی را به یاد آورده باشد از جایش پرید و گفت:

- اوه خدای من خیلی دیر شده.. من باید برگردم.

اما به محض حرکت، از درد فریاد زد و گفت:

- آخ... خدایا... فکر کنم کتفم شکسته.

آریا جواب داد:

- با این زخم هایی که داری مسافت زیادی نمی تونی بری. چرا شب رو همینجا استراحت نمی کنی و فردا با خیال راحت حرکت نمی کنی؟

مرد در حالی که درد از چهره کثیف و خاک آلودش هویدا بود پاسخ داد:

- نمی تونم. همسرم تو خونه تنها و گرسنه منتظر منه تا برگردم. او خورجینش را برداشت و راه افتاد.

آریا با تعجب فریاد زد:

- هی... صبر کن ببینم...! با این حال خرابیت کجا همین جوری راه افتادی؟ فکر می کردم حداقل ازم تشکر می کنی.

مرد همانطور که با زحمت به راهش ادامه می داد گفت:

- همسرم حامله است، نمی تونم تنهانش بگذارم...

آریا لحظه ای با دو دلی رفتن او را تماشا کرد سپس در حالی که دنبالش می دوید با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- هی... صبر کن ببینم...

و در حالی که با گرفتن زیر بغل او به راه رفتنش کمک می کرد ادامه داد:

- فکر کنم می خوای با دستپخت همسرت کمکم رو جبران کنی هان؟

ناگهان مرد سر جایش ایستاد و با حالت عجیبی به آریا خیره شد...

آریا گفت:

- شوخی کردم بابا چرا اینجوری نگام می کنی؟

مرد با شرمندگی سرش را تکان داد و با صدای لرزانی گفت:

- راستش روم نمی شه برگردم خونه...

- ولی شما که...! سر در نمیارم، منظورتون از این حرف چیه؟

- نتونستم... نتونستم چیزی شکار کنم.

آریا لبخندی زد و جواب داد:

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

- اینکه موضوع مهمی نیست! واسه هر کسی پیش میاد، خانومت حتماً درک می کنه...!

- نه... الان یه هفته است که نتونستم چیزی شکار کنم... دو روزه که همسرم چیزی جز برگ تاک نخورده... دیگه خجالت می کشم تو روش نگاه کنم...

آریا وقتی این حرف را از او شنید حالش را درک کرد و ترجیح داد در جواب او فقط سکوت کند. در واقع جوابی نداشت که حال او را بهتر کند. آنها دقایقی طولانی بدون اینکه کلامی بر زبان بیاورند، با نور شمشیر آریا مسیرهای ناهموار جنگل تاریک را پیمودند، تا اینکه آریا گفت:

- راستی نگفتی اسمت چیه؟ چه اتفاقی برات افتاده بود؟

مرد چند لحظه مکث کرد و سپس پاسخ داد:

- دوست هام به من میگن رفوس، تو هم می تونی به همین اسم صدا می کنی. طبق معمول داشتم دنبال شکار می گشتم که یه گراز بهم حمله کرد، نتونستم از دستش فرار کنم، غافلگیر شدم، موقع فرار خوردم زمین اونم شونمو به این روزی که می بینی درآورد و از اون دره پرتم کرد پایین، البته خودشم پرت شد. شانس آوردم به سنگی چیزی برخورد نکردم و گرنه خودت میدونی که چی می شد...

- خُب پس دخلشو آوردی...

- آره... همراه با دخل خودم... اسم خودت چیه؟

- آریا..

- آریا از کدوم طایفه ای؟!

- او، بهتره ندونی...

رفوس لبخندی زد و گفت:

- جالبه پس توأم داری یه چیزایی رو درباره خودت پنهون می کنی هان؟

- منظورت از کلمه تو هم چیه؟ من درست شنیدم؟ یعنی توأم یه چیزایی رو پنهون کردی؟

- خُب راستش هم آره و هم نه.

- یعنی چی؟

- نه واسه اینکه دوستانم گاهی منو با این اسم صدا می کردند و آره واسه این که اسم واقعیم نیست.

- می تونم بپرسم چرا اسم واقعیتو پنهون می کنی؟

- خُب راستش با این وضع فلاکت بار زندگیم نمی خوام آبروی اجدادمو ببرم.

باز هم آریا در جواب او سکوت کرد. هرچند از نظر او فقر باعث خجالت نبود، اما این کار رفوس و دفاع از ارزش های گذشتگانش برای او قابل احترام بود. در همین هنگام نور ملایمی از لابه لای درخت ها هویدا شد و رفوس گفت:

- خونه من همینجاست، خدایا، حالا با دست خالی چطوری با همسرم روبرو بشم؟!

آریا لحظه ای به او خیره شد و سپس گفت:

- خدا رو شکر کن که هر دوتون سالم و سلامت هستین. باقی مسائل زیاد مهم نیستن.

- گفتنش برای تو آسونه. هنوز نمی دونی شرمندگی جلوی زن و بچه چه حالی داره...

او این حرف را زد و لنگ لنگان به سمت کلبه اش به راه افتاد، کمی که جلوتر رسید رو به آریا کرد و گفت:

- پس چرا نمیای؟!

آریا چند لحظه سکوت کرد و سپس گفت:

- شما برین داخل، من الان میام. به همسرتون بگین رفتم دنبال شکاری که شما رو به این روز انداخته.

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

- چی؟! -

اما آریا برای ادامه حرف او صبر نکرد و با سرعت از آنجا دور شد. کمی که از کلبه آنها فاصله گرفت یکی از موهای شرکان را از دور مچ دستش باز کرد و آن را به آتش کشید.. مثل همیشه بلافاصله سایه سیاه بال‌های غول آسای شرکان بر سیاهی جنگل سایه افکند. او پس از یک گردش شاهانه بر فراز درختان، فرود آمد.

اما بر خلاف همیشه با رفتاری کاملاً غیرمنتظره!

رخش با رنگی کاملاً سیاه و کبود با فاصله دوری از آریا روی زمین ایستاد و با حالتی تهدیدآمیز بدون هیچ کرنش و حرکتی به او خیره شد، آریا با تعجب کمی جلو رفت و گفت:

- تو پت شده؟! از چی می‌ترسی؟! -

اما رخش کمی عقب رفت و با خشم بیشتری چشم‌هایش را به دست آریا که هنوز مقداری از موهای او را درون خود داشت، دوخت. آریا با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

- من برای این کارا وقت ندارم، ازت می‌خوام همین الان یه گوزن برام شکار کنی و بیاری.

رخش چند قدم به عقب برداشت و ناگهان به شکل دود غلیظی درآمد و ناپدید شد.

آریا با تعجب زیر لب گفت:

- جالبه! نمی‌دونستم از این کارا هم بلده!

اما در همین لحظه ناگهان صدایی از پشت سر توجهش را جلب کرد. اندکی احساس ترس در دلش رمید و بدون اینکه خودش بخواند به سمت عقب برگشت و با صحنه عجیبی رو برو شد...

یک گوزن قوی هیکل در حالی که گردنش شکست بود در حال جان دادن بود. اما هیچ اثری از شرکان نبود...

آریا وقتی صحنه را این‌گونه دید فوراً خنجرش را بیرون آورد و گلوی گوزن را برید تا بیش از این عذاب نکشد.

- حالا چه جوری اینو ببرم؟! -

او این جمله را زیر لب گفت و کشان کشان همراه با گوزن حرکت کرد، هنگامی که به کلبه رفوس رسید عرق حسایی از بدنش سرازیر شده بود اما احساس خوبی درون قلبش داشت. از همان جا با صدای بلند فریاد زد:

- رفوس من برگشتم!...

چند لحظه بعد رفوس با چهره‌پر از سوالی جلوی درب حاضر شد. به محض دیدن گوزن از تعجب زبانش بند آمد و با حیرت گفت:

- تو... تو... -

او نگاهی به پشت سرش کرد و حرفش را قطع کرد، سپس با عجله خودش را به آریا رساند و با صدای آرامی که تعجب و حیرت در آن موج می‌زد ادامه داد:

- تو اینو از کجا آوردی؟ چه جوری؟! -

آریا دستش را روی لبش گذاشت و گفت:

- هیسسسس!! شانس باهام یار بود. حالا بعداً برات می‌گم، فعلاً کمک کن ببرمش تو.

در همین لحظه صدای همسر رفوس از داخل کلبه بلند شد که می‌گفت:

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

- پس کجا رفتی رفوس چرا نمیای تو؟!
آریا که جوابی برای سؤال‌های رفوس نداشت موقعیت را مناسب دید و گفت:
- زود باش، درست نیست بیشتر از این منتظرش بذاری.
سپس کشان کشان لاشه گوزن را به سمت کلبه برد. قبل از اینکه از چند پله چوبی جلوی
درب کلبه بالا برود، درب باز شد و همسر رفوس جلوی درب حاضر شد. آریا فوراً سلام کرد و
او نیز با خوشرویی پاسخ داد.
او زنی بود جوان و خوش صورت با قدی نسبتاً بلند. به محض این که چشمش به گوزن افتاد
گفت:
- این ...
اما آریا مجال حرف زدن را از او گرفت و گفت:
- این همون موجودی که شوهرتون رو به اون روز انداخته، اولش فکر می‌کردم گراز باشه، اما
وقتی رفتم پایین دره هیچی جز این گوزن که گردنش شکسته بود اون پایین نبود.
تعجب در چشمان جوان رفوس موج میزد. اما با حالتی مصنوعی شانه‌هایش را بالا انداخت و
گفت:
- لازم نیست ببریش داخل دوست من. همینجا آویزونش کن.
آریا جواب داد:
- اگه بتونی نمک سودش کنی فکر کنم برای زمستونتون کافی باشه. البته یه مقدارم غله نیاز
دارین ...
هنوز حرف آریا تمام نشده بود که ناگهان رفوس از حال رفت و روی زمین افتاد، همسرش با
وحشت فریاد زد: رفوس...!!!
آریا به سرعت جستی زد و در حالی که او را از روی زمین بلند می‌کرد خطاب به همسرش
گفت:
- نگران نباشین فقط ضعف کرده. مدت زیادی از دره آویزون بوده، خسته است. با کمی
استراحت خوب می‌شه.
زن جوان بی‌اختیار اشک‌هایش جاری شدند و با گریه و التماس گفت:
- خواهش می‌کنم، کمکش کنین.
آریا رفوس را بلند و به داخل کلبه منتقل کرد. سپس به سرعت مقداری گوشت گوزن جدا کرد
و به همسر او داد و گفت:
- یک کم سوپ برایش درست کنین، منم به زخم‌اش می‌رسم.
در حالت چهره‌اش می‌دید که او نیز حال خوشی ندارد، انگار فشار گرسنگی و اندوه و غصه و
دیگر دردهای عالم همگی در چهره این زن زندگی می‌کردند.
آریا با همین افکار و غمی که دلش را به تسخیر در آورده بود زخم کتف رفوس را شست و
استخوان کتفش را جا انداخت. دوباره با یک پارچه تمیز زخمش را بست. هنگامی که کارش
تمام شد متوجه شد که رفوس چشم‌هایش را گشوده و با چهره‌ای پر از سؤال به او نگاه
می‌کند.
آریا فوراً با چهره شادمانی گفت:
- تو کی به هوش اومدی؟! حالت خوبه؟!
اما رفوس با حالت کاملاً متفاوتی گفت:
- تو کی هستی؟
آریا با بی‌حوصلگی تکانی به سرش داد و گفت:

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

- وای خدا بازم شروع شد...
سپس لحنش را به سمت رفوس تغییر داد و گفت:
- چرا فقط کمکی که خدا برات فرستاده رو قبول نمی کنی؟ چرا همیشه دنبال جواب می گردین؟ کیو دیدی که تا حالا تو زندگیش جواب همه سؤالاتشو گرفته باشه؟! به من اعتماد کن، من بیشتر از تو سؤال تو ذهنمه... فکر کن، من فقط یه رهگذرم... اگه بخوای همین الان اینجا رو ترک می کنم و بهت قول می دم دیگه تا آخر عمرت هرگز ریختمو نیینی...
- تو از نسل پری نیستی مگه نه؟!
- چرند نگو!
- من اون گردنبندو دیدم تو گردنت...
آریا از جایش بلند شد و گفت:
- بهتره من دیگه از اینجا برم.
اما در همین لحظه همسر رفوس با یک سینی وارد شد و به محض دیدن این صحنه گفت:
- کجا؟!
- من داشتم به رفوس توضیح می دادم که دیرم شده، باید برم.
- چرا شب رو پیش ما نمی مونین؟! شما خیلی به ما کمک کردین حداقل شامو پیش ما بمونین.
- ممنونم، باور کنین نمی تونم، امیدوارم بچه سالمی به دنیا بیارین و زندگی خوبی داشته باشین.
در همین لحظه ناگهان رفوس گفت:
- من بهت اعتماد دارم. نمی دونم چرا این کارو می کنم. اما بهت اطمینان دارم.
سپس به همسرش اشاره کرد و گفت:
- اون گردنبند رو در بیار.
- ولی آخه...!
- اشکال نداره عزیزم. درش بیار.
زن جوان سینی را با دودلی زمین گذاشت و از داخل یقه لباسش زنجیر طلایی رنگی را بیرون کشید و در ادامه آن یک گردنبند سایه خورشید نظر آریا را جلب کرد.
احساس سردی عجیبی سرتاسر وجود آریا را تسخیر کرد.
رفوس از جایش بلند شد و گفت:
- اینکه چرا نمی خوای درباره خودت بیشتر به ما بگی رو درک می کنم و حتماً تا حالا متوجه این که ما چرا اینجا تنها زندگی می کنیم شدی. تو می تونی به ما کمک کنی! خواهش می کنم! آریا در جایش فقط خشک و بی حرکت ایستاده بود و به همسر رفوس خیره مانده بود. رفوس ادامه داد:
- این زن همون توئه! من امشب خوش قلبی تو رو دیدم، بهت اعتماد دارم. خواهش می کنم توأم به ما اعتماد کن!
آریا با اعتراض دستش را بالا آورد و گفت:
- صبر کن... صبر کن... خواهش می کنم بذار یک کم فکر کنم.
آریا خودش را به یک صندلی رساند و روی آن نشست. بعد از چند دقیقه با حالت کلافه ای گفت:
- غیر از شما کس دیگه ای هم هست؟ منظورم اینه که به غیر از شما فرد دیگه ای هم هست که با انسان ازدواج کرده باشه؟
رفوس و همسرش با حالت مرموزی به یکدیگر نگاه کردند. آریا دوباره گفت:

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

- جور در نمیداد! جور در نمیداد... هیچ کجای این ماجراها با هم جور در نمیداد. ای کاش پدر بزرگ و دوستاش الان اینجا بودن. اونا حتماً به توجیهی برایش پیدا می‌کردن...
در همین لحظه ناگهان صدای درب بلند شد. چند ضربه ملایم و سپس مردی که اجازه ورود می‌خواست...

رفوس فوراً گفت:

- نگران نباشین احتمالاً برادرمه، گاهی اوقات به ما سر می‌زنه...

سپس برای باز کردن درب از جایش بلند شد.

بلافاصله پس از باز شدن درب، صدای برادر رفوس به گوش رسید که می‌گفت:

- کسی اینجا هست؟ بیرون اوضاع عادی به نظر نمی‌رسید!

و در همین لحظه به محض اینکه وارد کلبه شد آریا با اولین نگاه او را شناخت.

- سلام...! برادرم می‌گه شما امشب جونشو نجات دادین، از دیدنتون خوشحالم...

آریا در حالی که در میان افکار به هم ریخته‌اش دست و پا می‌زد دستش را به سمت او دراز کرد و گفت:

- نمی‌دونم شما رو کجا دیدم ولی احساس می‌کنم شما رو می‌شناسم ممکنه اسمتونو بدونم...؟
مرد جوان نگاه معناداری به رفوس انداخت و رفوس چشم‌هایش را به نشانه مثبت به آرامی به هم زد و گفت:

- سورنا... اسمم سورناست...

به محض خروج این کلمه از دهان سورنا، آریا مانند کسی که سرش را آتش زده باشند دست‌هایش را دو طرف سرش گرفت و فریاد زد:

- این درست نیست! نمی‌تونه باشه...!!!

رفوس: چرا...؟! چی نمی‌تونه درست باشه؟

- اگه اون انسانه... اینم سورنا... وای خدای من این دیگه چه جور شه؟! آریا درب کلبه را با عجله باز کرد و رو به جنگل تاریک فریاد زد...

- این شوخی جدیدته آره؟!... اما کور خوندی من خر نمی‌شم...

رفوس: شما یه دفعه چتون شد؟! دارین همه ما رو می‌ترسونین...!

سورنا: ما از کمکتون ممنونیم بهتره دیگه از اینجا برین.

سپس خطاب به برادرش ادامه داد:

- شما هم وسایلتونو جمع کنین. دیگه اینجا براتون امن نیست.

آریا بدون توجه به حرف او رو به رفوس کرد و با جدیت گفت:

- الان چه سالیه؟! ...

رفوس نگاهی پر از سؤال به همسر و برادرش و پس از آن به آریا انداخت...

آریا دوباره گفت:

- خواهش می‌کنم، این خیلی مهمه... من باید بدونم...

سپس رو به سورنا کرد و گفت:

- شما فرزند قطمیرین؟ من تصویرتونو اونجا دیدم، تو اتاق دخترتون...

سورنا به محض شنیدن این حرف ناگهان زد زیر خنده اما با دیدن چشم‌های گرد شده برادرش او نیز به فکر فرو رفت... همسر رفوس خودش را به او نزدیک کرد و با حالت نگرانی دست او را در دست گرفت و تقریباً خودش را در پناه او قرار داد. رفوس در حالی که دست او را می‌فشرد با چهره مرموزی گفت:

- سورنا هنوز فرزندی نداره! اما شما پدرمو از کجا می‌شناسین؟! شما واقعاً کی هستین؟ از کدوم

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

تصویر حرف می‌زنین؟!

- پس درسته...؟! شماها فرزندان قطمیرین! شما بردیا هستین؟ چهرتون...! این شکلی نبود! همسرتون...؟! اون چی...؟! اونم فاطیماست؟ خواهش می‌کنم من باید بدونم...
رفوس و همسرش خشک و بی‌حرکت ایستادند و فقط به هم و سپس به آریا خیره شدند. پس از چند دقیقه سکوت، رفوس ناگهان با حالت مسخره‌ای گفت:
- این مهملات چیه به هم می‌بافی؟! نکنه دیوونه شدی؟ قطمیر کیه؟ بردیا چیه؟ برادرم سر به سرت گذاشت! اینا چیه پشت سر هم بلغور می‌کنی؟!
آریا با استرس کمی جلو آمد و با خواهش گفت:

- نه! مهمل نیست. من بیهوده به اینجا آورده نشدم. حق دارین گیج بشین. اگه چند لحظه گوش کنین من همه چیو توضیح می‌دم...

اما ناگهان سورها با عصبانیت چوب جادویش را بیرون آورد و گفت:

- چی چی رو توضیح می‌دم؟! مرد گنده خجالت نمی‌کشه...

در همین حال و احوال بود که ناگهان همه جا در سیاهی فرو رفت و لحظه‌ای که آریا به خودش آمد، خودش را در حالی دید که درون اتاقش در قصر زناهره از خواب بیدار شده. هوا در حال روشن شدن بود و او شدیداً احساس خواب‌آلودگی می‌کرد. همه شواهد حاکی از آن بود که هر آنچه که دیده بود رؤیایی در خواب بوده.

او با حالت مضطربی از خواب برخاست و به حالت نیمه خیز روی تختش نشست...

همه چیز در نظرش گنگ و مبهم می‌نمود. افکارش انگار در کنترل او نبودند. چشمش به پنجره نیمه باز اتاقش افتاد و با دیدن آن احساس سرمای سحری میدگارد در تنش خزید. بی‌درنگ از جایش برخاست و پنجره را بست، سپس به تخت گرم و نرمش برگشت و خودش را میان پتوی پوست ببرش گم کرد.

طولی نکشید که نشستن یک نفر روی تختش او را از خواب پراند. بلافاصله دست مهربان سارا را در میان موهایش احساس کرد و صدای او که می‌گفت:

- آریا... پسر...؟ نمی‌خوای بلند شی؟ دیرت میشه‌ها!

آریا با بی‌حوصلگی تکانی به خودش داد و از جایش برخاست... صورتش را که شست، هنگام عبور از داخل راهرو ژولیت را دید که با تینا مشغول صحبت بودند.

ژولیت: راستی تا یادم نرفته اون کتابی که گفتی رو بهم بده.

تینا: کدوم کتاب؟ راهنمای آشپزی غیر گیاهی؟

ژولیت: نه، منظورم همون افسانه سارینا و... چه اسم سختی! گفتی اسم مشعشوقش چی بود؟ آریا به جای تینا پاسخ داد: افسانه سارینا و رخداد.

آریا: مگه دیروز اونو ازش نگرفتی؟

تینا و ژولیت هر دو با هم: صبح بخیر!

ژولیت: نه! دیروز؟!

آریا: آره! همینجا ازش گرفتی. یادت نیست؟

در همین هنگام صدای سارا از پایین پله‌ها آمد که آنها را برای صرف صبحانه فرا می‌خواند. سر میز صبحانه طبق معمول قطمیر مشغول خواندن روزنامه‌اش بود و سارا مشغول چیدن میز.

تینا و ژولیت با خوشرویی برای کمک به سارا رفتند و قطمیر رو به آریا کرد و گفت: چی فکرتو اینطوری مشغول کرده؟

آریا پاسخ داد: نمی‌دونم اصلاً ارزش فکر کردن داره یا نه... راستش خواب عجیبی دیدم.

میدگارد ۳ | فصل اول: پرستو

سارا از سمت دیگر آشپزخانه گفت: چه خوابی پسر؟ تو خوابت دخترای خوشگل پری و آدمیزادم بود یا نه؟

با این حرف او تینا و ژولیت هر دو با هم زدند زیر خنده...

آریا فوراً گفت: نمی‌دونم. آخه خیلی واقعی به نظر می‌اومد... توی خواب رفتم پیش پرستو. یه عده جادوگر دنبالش بودن.. باهاشون جنگیدم.. بعدش نمی‌دونم چی شد که رفتم یه جای دیگه. اونجا یه یه مرد کمک کردم که بعدش فهمیدم همسرش انسانه...

قطمیر پرسید: از کجا فهمیدی انسانه؟

آریا: گردنبند من تو گردنش بود. انگار یه کسی یا چیزی همه‌اش منو زیر نظر داشت!

قطمیر با شنیدن حرف‌های او به فکر فرو رفت ولی سارا گفت: خیلی خوب بعداً راجع بهش صحبت کنید. داره دیرمون می‌شه.

ژولیت: من که خیلی هیجان دارم. دلم می‌خواد هرچه زودتر بازی پروفیسور سوده و پروفیسور شیت رو ببینم.

آریا با تعجب گفت: مگه قراره دوباره بازی کنن؟

تینا تابی به موهای طلایی رنگش داد و گفت: منظورت چیه؟ سوده و شیت بیشتر از سه ساله که مقابل هم بازی نکردن!

آریا چند لحظه به فکر فرو رفت و سپس گفت: نمی‌دونم... مگه می‌شه اینم تو خواب دیده باشم؟!

سارا پاسخ داد: به خاطر استرسی که داری. تقصیر فالیه دیشب اونقدر تبلیغ کرد که همه رو به وجد آورد.

آریا: باز خوبه لااقل این یکی تو خواب اتفاق نیفتاده.

همه با هم خندیدند...

میدگارد ۳ | فصل دوم: سکویا

فصل دوم: سکویا

آریا به همراه تینا، فالی و ژولیت چند سکوی کنار هم انتخاب کردند و در میان انبوه جمعیت تماشاگران به تماشای رقابت دو تیم تاریخ و ماوراءالطبیعه علیه شرورترین درخت هستی نشستند.

فالی از این که نمی‌توانست در بازی شرکت کند حساسی کلافه بود، اما تینا و ژولیت از فرط هیجان در پوست خود نمی‌گنجیدند.

ژولیت که از شدت خوشحالی دست‌هایش را مقابل دهانش گرفته بود با اضطراب گفت:

- این اولین باره که یه مسابقه چهار حلقه واقعی می‌بینم خیلی هیجان زده‌ام.

فالی با عصبانیت گفت:

- وای خداجون دارن طبل‌ها رو میارن و من این بیرون نشستم. گندش بززن..

عفریت‌ها طبل‌های غول‌پیکری را طرفین زمین مستقر کردند و بلافاصله صدای مهیب آنها را درآوردند.

همزمان با صدای طبل‌ها، سکوت پر استرسی همه جا سایه‌گستراند. تیراندازهای دو تیم سر جای خود، بی حرکت ایستاده بودند و هر دو چشم به داورهای وسط که دو جوان قوی هیکل بودند، دوخته بودند.

داورها گریزنده‌های سیاه و سفید را که با تسمه‌های چرمی محکم بسته شده بودند حمل می‌کردند. با برخاستن صدای طبل‌ها هر دو داور همراه با هم گریزنده‌ها را رها کردند و خود نیز با عجله از میانه میدان کنار رفتند و در جایگاه مخصوص خود قرار گرفتند.

همزمان با آزاد شدن گریزنده‌ها ناگهان لرزش کوچکی تمام زمین بازی را در بر گرفت و آجرهای کف میدان به حالت مواج درآمدند.

ژولیت فوراً دست تینا را گرفت و با استرس گفت:

- این لرزش طبیعی یا زلزله شده؟

- معنیش اینه که درخت بیدار شده. از این بدترم میشه.

طولی نکشید که یکباره تعداد بسیار زیادی دستمال سیاه و سفید درون زمین به پرواز درآمدند و با سرعت نسبتاً زیادی لابلای بازیکن‌ها شروع به گردش کردند..

گریزنده‌ها نیز به محض اینکه آزاد شدند با قدرت و سرعت حیرت‌آوری به پرواز درآمدند و در ارتفاعات زمین به سرعت شروع به گردش کردند.

تیراندازها بلافاصله شروع به تیراندازی کردند و به سرعت از سویی به سوی دیگر دستمال‌های پرنده را تعقیب و به سمت آنها تیر می‌انداختند.

آریا: این تیراندازا رو از کجا آوردن؟! یه دونه از تیرهاشون به هدف نمی‌خوره! کیارش چرا اینقدر بد تیر میندازه؟!

فالی: هچین کار آسونی‌ام نیست‌ها! زمین زیر پاشونو ببین! مثل دریا داره موج می‌زنه.. دستمالا هم که ماشالله همین اول بازی اونقدر سرعت گرفتن انگار آخر بازیه..

مدت زیادی نگذشته بود که ناگهان صدای زوزه گریزنده سیاه برخاست و مانند گلوله تویی که شلیک شده باشد به سمت حلقه تیم ماوراءالطبیعه جهید.

فالی از ترس جیغ بلندی کشید و همزمان با آریا گفت:

- بفرما الان امتیاز میدیم...

فالی و ژولیت همزمان با هم نگاه معنی‌داری به آریا کردند.

گریزنده با حرکت دورانی خود چنان آشفته‌گی ای به وجود آورد که چشم رخس از دیدن آن می‌هراسید..

میدگارد ۳ | فصل دوم: سکویا

سوده حرکتی به چوبش داد و طلسم طناب چسبنده را به سمت گریزنده روانه کرد. طناب جادویی از چوب خارج و به دور گریزنده پیچید. اما گریزنده تکان محکمی خورد و با قدرت سوده را دنبال خود کشید.

مقاومت سوده روی آجرهای موج و در برابر قدرت و سرعت گریزنده فایده‌ای نکرد و گریزنده پس از چند تکان شدید خودش را آزاد کرد و به سرعت از میان حلقه ماوراءالطبیعه گذشت و بلافاصله یک امتیاز از تیم مذکور کسر شد و نتیجه روی آجرهای موج نقش بست.

فالی دو دستی توی سرش کوبید و فریاد زد:

- ای خاک بر اون سرت با اون تیراندازیت...

و در ادامه جمله اش آریا با او همراه شد:

آریا و فالی همزمان: چه غلطی می کنی؟! الان حذف میشیم!

فالی با عصبانیت چشم هایش را روی هم گذاشت و بدون این که حرف آریا را به روی خود بیاورد، چند نفس عمیق کشید و خودش را کنترل کرد.

ژولیت خطاب به فالی گفت:

- خیلی خوب! اینقدر حرص نخور. چیزی نشده که! هنوز تا آخر بازی خیلی مونده..

تینا با عصبانیت گفت:

- خُب راست میگه! اینجوری که اینا دارن بازی می کنن چیزی تا آخر بازی نمونده..

در میان زمین شیت سوده را مخاطب قرار داد:

- حرکت شجاعانه‌ای بود پروفیسور.

- جوجه هاتو زود بشمار پیرمرد.

آریا: الان تیرانداز تاریخ اولین رخششونو آزاد می کنه.

در همین هنگام کیارش سوار یک موج آجری شد و همراه با آن حرکتش را با یک دستمال درشت هماهنگ کرد و با یک شلیک به موقع دستمال را درون حلقه سیاه نشانده.

بلافاصله صدای فریاد هواداران تاریخ بلند شد و اولین رخس برای تیم تاریخ آزاد شد و شیت بدون فوت وقت روی آن پرید و برای تعقیب کردن گریزنده سفید به پرواز درآمد.

فالی خطاب به آریا گفت: چه زبون نحسی داری تو!

- ربطی به زبونم نداره. گفتم که قبلاً تمام اینا رو تو خواب دیدم.

- اگه دیدی بگو آخرش کی می بره؟

آریا سرش را خاراند و گفت:

- اونجاشو ندیدم دیگه.

- پس خفه شو بذار ببینیم چی میشه.

سوده که وضع را این چنین دید به میانه زمین دوید و کمان را از دست کماندار تیمش گرفت و پشت سر هم شروع به تیر انداختن کرد..

آریا: خُب از اول همین کارو می کردی. قبلاً هم اینو گفتم.

طولی نکشید که سوده اولین رخس را آزاد کرد و فوراً خطاب به مدافع تیم فریاد زد: اینو تو سوار شو و از حلقه دفاع کن.

در همین اثناء شیت به هر ترتیبی که بود گریزنده سفید را به دست آورد و حرکت تهاجمی خودش به سمت چهار حلقه امتیاز را آغاز کرد...

تینا از جایش بلند شد و فریاد زد: سوده... سوده... سوده... سوده...

و طولی نکشید که همه با او هم صدا شدند...

در مدت زمان کوتاهی هم سوده و هم کیارش دستمال‌های بعدی خود را شکار کردند و همگی

میدگارد ۳ | فصل دوم: سکویا

سوار بر رخش‌های خود بازی را دنبال کردند.
ژولیت فریاد زد: اونجارو ببینین، شیت از حلقه آبی رد شد!
فالی با ناامیدی سر جایش نشست و گفت: اگه من تو بازی بودم حالا ما جلو بودیم.
هنوز فریاد شادی هواداران تاریخ به خاطر امتیاز شیت تمام نشده بود که گریزنده سیاه دو مرتبه پیدا شد و دروازه ماوراءالطبیعه را هدف قرار داد.
تینا با ناراحتی از جایش برخاست و فریاد زد: بابا این دیگه چه شانسیه ما داریم! درخته فقط با ما لج کرده!

آریا دو مرتبه دلش آرام نگرفت و همزمان با فالی گفت:
آریا و فالی: تا ما رو حذف نکنه خیالش راحت نمیشه.
فالی با عصبانیت نگاه غضب‌آلودی به او کرد و گفت:
- این آخرین اخطاره آریا...! ادای یکی دیگه رو در بیار... حالا بین کی بهت گفتم!
آریا دست‌هایش را به نشانه تسلیم بالا گرفت و گفت:
- باور کن دست خودم نیست. فقط دیالوگ‌های تو، میان تو ذهنم!
فالی جوابی نداد.

مدافع تیم ماوراءالطبیعه به سمت گریزنده حمله ور شد و چوبش را برای اجرای افسون‌های تدافعی بالا برد. اما گریزنده با یک حرکت سریع زمین و مدافع را دور زد و حمله را از سر گرفت. سوده که ماجرا را چنین دید فوراً خودش را مقابل دروازه قرار داد و راه گریزنده را سد کرد.
ژولیت: وای همین الانشم سه امتیاز عقیم اگه این امتیازم بدیم دیگه امیدی نیست.
گریزنده خشمگین مستقیم به سمت سوده پیش می‌رفت تا جایی که برای لحظاتی بیم آن می‌رفت که با صورت او برخورد کند و صدمات جبران‌ناپذیری بر جای بگذارد. اما سوده درست قبل از برخورد با گریزنده، به یال‌های بلند رخشش چنگ انداخت و از آن پایین پرید و درست هنگامی که گریزنده از روی رخشش عبور می‌کرد او از مقابل سینه رخش بدنش را تاب داد و از سمت دیگر رخش، روی آن نشست و همراه با حرکت سریعی رخش را به تعقیب گریزنده واداشت.

صدای همه‌تماشایان دوباره فضا را پر کرد. در طرف دیگر زمین مدافع تیم تاریخ خودش را برای دفاع از حلقه تاریخ که گریزنده سفید آن را هدف گرفته بود، آماده می‌کرد. مدافع تاریخ پاهایش را به گرده رخش فشرد و در حالی که چوب جادویش را به گردش در می‌آورد به سمت گریزنده اوج گرفت.

در همین لحظه پروفیسور سوده با یک چرخش سریع افسار گریزنده سیاه را ربود و مسیرش را به سمت چهار حلقه امتیاز تغییر داد.

فالی فریاد زد: اون گرفتش! دیدین؟! بدون استفاده از چوب جادو گرفتش! کارش حرف نداره!!!!
در همین لحظه ژولیت جیغ بلندی کشید و حواس همه را متوجه مدافع تیم تاریخ کرد. گریزنده سفید یک طلسم قوی به سمت مدافع تاریخ پرتاب کرد که بلافاصله با شانه او برخورد کرد و او را از روی رخشش پرت کرد... گریزنده چرخشی به دور خود زد و زوزه کشان به سمت حلقه حمله‌ور شد.

در همین اثناء شیت با یک شیرجه خودش را به مدافع در حال سقوط رساند و درست قبل از برخوردش با زمین، پشت گردن او را گرفت و همزمان چوب جادویش را به سمت گریزنده گرفت.

نور فیروزه‌ای رنگی از چوب جادو جهیدن گرفت و فوراً مانند طناب دور گریزنده پیچید و آن را از حرکت بازداشت. رخش مدافع فوراً خودش را به مدافع رساند و او را سوار کرد.

میدگارد ۳ | فصل دوم: سکویا

شیت حرکتی به چوب داد و گریزنده را به سمت خودش کشید و افسار آن را در دست گرفت. صدای فریاد طرفداران تاریخ از هر سو بلند شد. شیت همراه با گریزنده غول پیکری که در دست داشت به سمت دروازه ماوراءالطبیعه حرکت کرد.

ژولیت بادی در گلویش انداخت و گفت:

- و در اینجا می بینم که کاپیتان تاریخ بسیار با قدرت ظاهر میشه... قابل توجه طرفداران ماوراء. فالی فوراً پاسخ داد:

- تمام تیم تاریخ جمع بشن نمی تونن حرکت اول پروفسور سوده رو تکرار کنن. تینا برای اینکه از مجادله آنها جلوگیری کند گفت:

- هی... ببینن پروفسور سوده داره به انتهای حلقه ها می رسه!

میدگارد ۳ | فصل دوم: سکویا

سوده پرواز کنان میان انبوه شاخه‌های وحشی درخت فرو رفت. شاخه‌های مار مانند درخت سبز رنگ به شکل بدترکیبی در هم پیچ و تاب می‌خوردند و هر لحظه بزرگتر از قبل می‌شدند و به موج‌های آجرها نیز افزوده میشد. کم‌کم آجرهای اطراف درخت ترک خوردند و ریشه‌های جهنده شلاق مانندی از آن بیرون آمدند و به سرعت به سمت سوده و رخسش یورش بردند. در سمت دیگر زمین کیارش مورد حمله گریزنده سفید قرار گرفت. او با چالاکی چوب جادویش را بیرون آورد و بدون هیچ ترسی به سمت گریزنده سفید حمله‌ور شد، در این هنگام شیت به سمت درخت حرکت کرد و فریاد زد:

- وقتی گرفتیش برسوش به من.

همزمان با این چالش در سمت دیگر زمین پروفوسور سوده با یک چرخش سریع، ریشه‌های جهنده را جا گذاشت و مسیرش را مستقیم به سمت چهار حلقه تغییر داد. با حرکت او، فالی با هیجان هر چه تمام‌تر از جایش بلند شد و فریاد زد:

- به این می‌گن حرکت! خوب تماشا کنین ببینین چی می‌گم.

اما در همین لحظه ژولیت جیغ بلندتری کشید و حواس همه را به سمت کیارش در سمت دیگر زمین معطوف کرد. کیارش در حالی که گریزنده سفید مستقیم به طرفش می‌آمد، برای جلوگیری از عبور آن از حلقه تیمش، خودش را به گریزنده رساند و با آن هم مسیر شد، گریزنده با سرعت زیادی به این سو و آن سو حرکت می‌کرد و از هر موقعیتی برای گذر از حلقه تاریخ استفاده می‌کرد، اما کیارش نیز بدون کوچک‌ترین مکثی همراه با آن حرکت می‌کرد. شیت از فاصله نه چندان دور همانطور که سعی می‌کرد از لابه‌لای شاخه‌های شلاق مانند درخت عبور کرد فریاد زد:

- من روت حساب کردم کلهوت.

فریاد او به حدی طنین‌انداز بود که همه تماشاگران نیز به وضوح آن را شنیدند. کیارش با یک حرکت از جای خودش جهید و همانطور که گریزنده را تعقیب می‌کرد روی رخس ایستاد و در حالی که چوبش را در هوا می‌چرخاند فریاد زد:

- کوآرم توار سپریا...!

چوب جادو به سرعت رشد کرد و بلند شد و کیارش آن را مانند چماق در دست گرفت و ضربه محکمی به گریزنده زد، که در اثر برخورد، آتش نارنجی رنگی به حالت انفجار از آن برخاست و آن را به سمت مخالف پرت کرد. با این صحنه بار دیگر تمام تماشاگران به وجد آمدند و این همراه بود با جیغ ژولیت، چرا که گریزنده سفید به سرعت برگشت و در مسیر حرکتش صاعقه پر قدرتی به سمت کیارش پرت کرد که بلافاصله با شانه او برخورد کرد.

کم‌کم تفاوت‌هایی در بازی نمایان شد که آریا تقریباً به این باور رسید که همه آن اتفاقات توهماتی در عالم خواب بودند، اما ناگهان در همین اثناء آسمان به رنگ سرخ درآمد و صدای مهبیی مانند رعد در آن پیچید. همه پری‌ها که در آنجا حضور داشتند حتی بازیکن‌ها دست از بازی کشیدند و همه غرق در حیرت به آسمان سرخ رنگ خیره شدند. همه جا غرق در سکوت حیرت‌انگیزی شده بود که یکباره شیت از میان آسمان سرخ رنگ ظاهر شد و در حالی که روی رخسش ایستاده بود وردهای جادویی را پشت سر هم فریاد می‌زد...

او با یک اشاره دست، کیارش را که تقریباً در حال سقوط از روی رخسش بود، روی رخس انداخت و در ادامه حرکت، با اشاره شیت، عصای جادویی کیارش از دستش جدا شد و در دست چپ شیت قرار گرفت.

کرد..

سوده با چالاکی یکی از آنها را جا خالی داد، اما میوه های بعدی همه به سر و صورتش برخورد کردند و او را حسابی از شیریه قرمز رنگ آکنده کردند. او از روی رخس منحرف و در یک چشم بر هم زدن توسط ریشه ها احاطه شد و به محض اینکه عصا از دستش جدا شد، گریزنده خودش را رها کرد و مانند صاعقه چرخید و از محل گریخت.

کیارش که مشغول تقلا در میان شاخه های شلاقی بود، راه خودش را از میان آنها باز کرد و به سمت گریزنده یورش برد. او حمله یک ریشه را با ضربه پایش دفع کرد و سر رخس را به طرف دیگری کج کرد و از آن سمت نیز با مشتش یک میوه آبدار را قبل از برخورد با صورتش دفع کرد و دو مرتبه سر رخس را به سمت مخالف کج کرد... تقریباً چیزی نمانده بود که به گریزنده برسد که ناگهان حس کرد حرکتش کند و به سمت پایین کشیده شد و بلافاصله متوجه شد که چند ریشه به دور پاهای رخس پیچیده اند و علیرغم تقلا زیاد، رخس قادر به خلاصی از آنها نیست و این در حالی بود که گریزنده هر لحظه دورتر می شد. تمام اتفاقات به سرعت و در یک لحظه رخ دادند...

فرصت فکر کردن نبود. آنها دو امتیاز عقب بودند و این تنها فرصت به دست آمده بود که حالا به سرعت در حال از دست رفتن بود.

ژولیت رو به تینا کرد و گفت: حالا چی می شه؟

تینا با اضطراب پاسخ داد: نمی دونم.

اما فالی فوراً گفت: به محض اینکه شکار شدن کاپیتان ماوراء هم قطعی بشه شیپور پایان زده می شه و تاریخ می بازه.

اما در همین لحظه کیارش از یکی از شاخه های شلاق مانند درخت آویزان شد و محکم به آن چسبید. شاخه بلافاصله تاب محکمی به خودش داد تا خودش را از دست کیارش آزاد کند، کیارش چنان محکم به سر شاخه چسبید که گویی او شکارچی است و درخت شکار... کیارش همراه با شاخه به هر سویی که آن تاب می خورد، حرکت می کرد. شاخه پیوسته از این سو به آن سو می رفت و کیارش همچون موجود کوچکی از آن آویزان بود. تاب ها و تکان های شدیدی که می خورد همه تماشاگران را به جیغ زدن انداخته بود. طوری که همه منتظر سقوط او بودند، اما ناگهان در یک لحظه مناسب، از سرعت شاخه استفاده کرد و ناباورانه دست هایش را از شاخه رها کرد و در میانه انبوه شاخه ها به پرواز درآمد...

در این لحظه فالی بار دیگر جیغ بلندی کشید و آریا دوباره ایستاد...

کیارش به سرعت جهید و خودش را به گریزنده سیاه رساند. آن را با هر دو دست محکم در آغوش گرفت و همراه با خود از حلقه آبی عبور داد و درست بعد از حلقه ریشه ها به سمت او هجوم بردند و او و گریزنده را با هم شکار کردند. اما در این لحظه فریاد شادی هواداران تاریخ بار دیگر به آسمان برخاست.

عفریت ها بلافاصله امتیاز تاریخ را بر دیوارهای سارگن حک کردند و شیپور پایان مسابقه را نواختند...

پس از اتمام مسابقه طولی نکشید که پری های حاضر در آنجا پراکنده شدند و هر گروه به سویی رفت. هواداران تاریخ خوشحال از پیروزی تیم خود پیوسته درباره بازی بازیکن ها و صحنه های مهیجی که پدید آورده بودند سخن می گفتند و هواداران ماوراء الطبیعه نیز همگی با روحیه ای شکست خورده و افسوس فراوان کم کم در حال متفرق شدن بودند. آریا رو به تینا کرد و گفت:

میدگارد ۳ | فصل دوم: سکویا

تینا با اضطراب از جایش بلند شد و گفت: می‌خواد چی کار کنه؟!
فالی با فریاد پاسخ داد: تا حالا این حرکت رو ندیدم.
شیت دست‌هایش را به شکل ضربدری در هوا حرکت داد و نور سرخ رنگی به شکل موج از آن متصاعد شد و اطراف گریزنده سیاه را فرا گرفت..
گریزنده فوراً مانند یک بره مطیع آرام گرفت و پیشاپیش شیت به حرکت درآمد. شیت هم همانطوری که میان بال‌های غول‌پیکر رخش ایستاده بود آن را به سمت حلقه آبی هدایت کرد.
تمام تماشاگران فریاد زنان او را تشویق می‌کردند و همه هواداران ماوراءالطبیعه مبهوت مانده بودند.

ژولیت فریاد زد: اصلاً این جادو مجازه؟
اما فالی هیچ جوابی نداد. او غرق حمله سوده بود که به سمت شیت می‌رفت تا گریزنده را از او پس بگیرد. اما قبل از اینکه به شیت برسد درخت پیش‌دستی کرد و با دو شاخه قوی هیکل به سمت شیت حمله‌ور شد. اما یکی از مهاجمان تیم تاریخ به سرعت خودش را به شیت رساند و با یک طلسم قوی شاخه را دور کرد ولی شاخه دیگر محکم دور دست شیت پیچید و با تمام قدرت او را به زمین کشید، به محض اینکه دست شیت کمی از جای خود حرکت کرد، گریزنده تکانی به خودش داد و از چنگال طلسم قدرتمند شیت گریخت.
آریا که ناخواسته غرق در بازی بود ناخودآگاه از جایش برخاست و تینا فریاد زد: شیت شکار شد.
در همین هنگام کیارش با دست خالی خودش را به شیت که به سرعت به سمت پایین کشیده می‌شد رساند و شروع به مقابله با شاخه‌ای که به دستش پیچیده بود کرد، اما آن شاخه به قدری محکم و مطمئن خودش را چسبانده بود که کیارش به هیچ وجه قادر به جدا کردن آن نبود، ناگهان در همین لحظه طناب سفید رنگی از عصای سوده جهید و دور گریزنده سیاه پیچید.

در طرف دیگر میدان گریزنده سفید مدافع تاریخ را کنار زد و به راحتی از حلقه او عبور کرد...
فریاد شادمانی طرفداران ماوراءالطبیعه آسمان را پر کرد و سوده با مشاهده این صحنه با انرژی بیشتری به سمت حلقه‌ها حمله کرد.
قبل از اینکه عفریت‌ها امتیاز از دست رفته تاریخ را به دیوارهای سارگن حک کنند، نتیجه روی آجرهای کف زمین بازی نقش بسته بود.
کیارش که از باز کردن شاخه با دست ناامید شده بود دهانش را باز کرد و با تمام قدرتی که داشت شاخه درخت را گاز گرفت، ناگهان شاخه تکانی خورد و میوه خاردار محکمی به سمت او پرت کرد...

میوه با سر او برخورد کرد و به یکباره ریشه‌های زیادی به سمت او و شیت جهیدند..
ریشه بزرگی دور کمر رخش و شیت پیچید و ریشه دیگری به سمت کیارش حمله کرد که شیت با تنها دست آزادش آن را گرفت و فریاد زد:
- منو ول کن برو سراغ سوده، زود باش.

در همین هنگام سوده درست در میانه درخت در حال حرکت بود و پیوسته از این سو به آن سو از چنگ ریشه‌های جهنده و شاخه‌های شلاق مانند درخت فرار می‌کرد.
فالی در حالی که از فرط هیجان تمام اندامش به لرزه افتاده بودند زیر لب تنها یک جمله را تکرار می‌کرد: "جون مادرت رد شو..."
کیارش با دست خالی و بدون عصا به میانه درخت یورش برد. سوده تقریباً به حلقه آبی رسیده بود که ناگهان در میان دفع حمله چند ریشه جهنده، درخت او را با چند میوه آبدار غافلگیر

میدگارد ۳ | فصل دوم: سکویا

- چی به سر کیارش و بقیه میاد؟
- هیچی، بعد از غروب خورشید که درخت خوابید نگهبان‌های سارگن می‌تونن برن آزادشون کنن.
در این لحظه فالی با لحنی تهدیدآمیز گفت:
- به نفعشه که همونجا بمونه. اگه دستم بهش برسه، می‌دونم باهانش چیکار کنم!
ژولیت لبخندی زد و گفت:
- یک کم جنبه داشته باش دیگه توأم! به نظر من که هر دو تا تیم خیلی خوب بازی کردن.
فالی پاسخ داد:
- آره ولی تاریخ شانس آورد.
آریا با خنده گفت:
- چه شانسی؟! می‌خوای بگی اونا لیاقت برد رو نداشتن؟
فالی فوراً پاسخ داد:
- اگه من تو بازی بودم می‌فهمیدی چه شانسی... بیچاره پروفسور سوده چقدر دیگه باید دست تنها اونم با شکم حامله جون می‌کند؟!
پس از اتمام بازی در حالی که تماشاگران در حال ترک کردن زمین بودند، کمی آن طرف‌تر زیر پای آنها اتفاقات دیگری در حال رخ دادن بود.
در فضای تاریک و نمناکی که هیچ چیز دیده نمی‌شد، کیارش توسط پیچک‌های قوی کاملاً گرفتار شده بود. چند پیچک که به پاهایش پیچیده بودن هر لحظه بیشتر کشیده می‌شدند و پاهایش را از هم باز می‌کردند.
هر لحظه که می‌گذشت درد بیشتری در ناحیه کشاله‌های رانش احساس می‌کرد. کیارش به زحمت خودش را در تاریکی جابجا کرد تا کمی از فضای آنجا سر در بیاورد. چیز زیادی قابل تشخیص نبود. اما در همین هنگام ناگهان نورواجی در فاصله نسبتاً نزدیکی هویدا شد.
کیارش صدا زد: پروفسور...؟ شمایین؟
اما صدایی از جانب شیت بر نخاست. مدت کوتاهی بعد همانطور که نور به تناوب بیشتر و بیشتر می‌شد کیارش، پروفسور شیت را کمی آن طرف‌تر در حالی که در بیهوشی کامل توسط ریشه‌ها گرفتار بود، یافت.
کیارش: پروفسور...؟ پروفسور شیت، صدامو می‌شنوین؟
ریشه‌های شلاق مانند درخت مانند مارهایی که انگار در آب شناور بودند فضای اطراف را احاطه کرده بودند. از روشن شدن فضا مشخص بود که منبع نور هر چیزی که هست در حال نزدیک شدن است.
کیارش فریاد زد: هر کسی که هستی خواهش می‌کنم عجله کن، انگار حال پروفسور خوب نیست!
ناگهان صدای زوزه طلسمی در فضا طنین‌انداز شد و بلافاصله جهش رعد آسایی تمامی ریشه‌ها را کنار زد و پیکر شیت را در بر گرفت.
کیارش به شکلی هراسان به سمت منبع صدا برگشت.
نور خیره‌کننده سفید به حدی نزدیک شده بود که چشم‌هایش را آزار می‌داد.
کیارش دوباره فریاد زد: شما کی هستین؟
شخصی که سراپا شل سیاهی بر تن داشت و شبیئی نورانی به گردنش آویخته بود، وارد آنجا شد. کیارش فوراً شروع کرد به دست و پا زدن، او سعی بر این داشت که به هر نحوی که شده خودش را از آن وضع رها کند، اما هر چقدر که تقلا کرد فایده‌ای نداشت و با هر تکانی که به

میدگارد ۳ | فصل دوم: سکویا

خودش می‌داد ریشه‌ها محکم‌تر او را در بر می‌گرفتند. شخص شئل پوش با آرامش عجیبی قدم‌زنان از کنار او گذشت و یک راست به سراغ شیت رفت. تمامی ریشه‌ها با هر قدمی که او برمی‌داشت راه را برای او باز می‌کردند و با فاصله کمی از او با حالتی تهاجمی پیچ و تاب می‌خوردند. از رفتار تمامی آنها این چنین برداشت می‌شد که چیزی نامرئی از وی حفاظت می‌کند و درخت کاملاً از این اوضاع ناراضی است و منتظر کوچک‌ترین فرصتی برای حمله به اوست. شخص شئل پوش بدون اینکه کوچک‌ترین توجهی به کیارش بکند از کنار او گذشت. کیارش اوضاع را کاملاً خارج از کنترل خودش می‌دید. هاج و واج فقط او را می‌نگریست. شخص شئل پوش مرموزانه کنار پیکر نیمه‌جان شیت قرار گرفت و مدتی را فقط در سکوت کنار او ایستاد. پس از چند ثانیه نسبتاً طولانی دستش را بالا آورد و انگشت شصتش را روی پیشانی پُر چین شیت گذاشت، بلافاصله شصتش به رنگ سرخ درآمد و پیکر نیمه‌جان شیت تکان کوچکی خورد...

کیارش با تمام قدرتی که برایش باقی مانده بود فریاد زد:
- ولش کن لعنتی... داری باهاش چی کار می‌کنی؟! کمک... کسی تو این خراب شده صدای منو نمی‌شنوه؟! کمک...

در فاصله کمی از آن محل، آریا به همراه تینا و ژولیت و فالی روی یک نیمکت سنگی، پشت ساختمان اصلی سارگن و خارج از دیوارهای سر به فلک کشیده چهار حلقه، نشسته بودند. محیط اطراف سراسر پر بود از درختان پنبه‌ای که به طرز غیر عادی مانند درخت چنار در هوای مه‌آلود بالا رفته بودند و زیر آنها به واسطه ریختن پنبه‌های بسیار زیاد، محیطی سفید و دلنواز را پدیدار ساخته بود. به گونه‌ای که اگر کسی در آن محیط گام برمی‌داشت چنین می‌نمود که روی تشکی پهن‌اور در حال قدم زدن است و لخته‌های درشت پنبه که پیوسته از درختان در حال ریختن بود این حس را القاء می‌کرد که برف بی‌پایانی از درون هاله‌های مه در حال باریدن است.

میدگارد ۳ | فصل دوم: سکویا

تینا در حالی که خمیازه سنگینی می کشید رو به فالی کرد و گفت:
- به نظر تو امسال برای جشن سده دانش آموزا روکجا می فرستن؟
فالی سرش را تکان داد و گفت:
- کجاشو که نمی دونم اگه می تونی یه فکری بکن ما رو نفرستن.
ژولیت فوراً پرسید:
- اینی که می گین چی هست؟
فالی با حالت خاصی گفت:
- وای خدا... بازم شروع شد.
آریا در پاسخ او گفت:
- راست می گه یکی به ما هم بگه چه خبره؟ این چه جشنی که تو دلت نمی خواد توش باشی؟
با این حرف آریا هم تینا و هم ژولیت زدند زیر خنده، اما فالی به حالت تهاجمی پاسخ داد:
- آره بختدین، بعداً معلوم می شه کی می خنده کی گریه می کنه...
در همین هنگام ژولیت ناگهان حرف او را قطع کرد و گفت:
- شما هم شنیدین؟
فالی: چی رو؟
ژولیت: یکی کمک خواست.
فالی: برو بابا...! دیوانه...
ژولیت: صبرکن... هیس... بابا به خدا یکی داره صدا می زنه!
آریا: ژولیت منم چیزی نمی شنوم.
ژولیت: مثل اینکه صدای کیارش! چطور شما نمی شنوین؟
فالی: ولی کیارش که...
فالی با شنیدن نام کیارش ناگهان برآشفته و داد زد: نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟
و فوراً از جایش جهید و شروع به دویدن کرد...
تینا فریاد زد: صبرکن داری کجا میری؟
فالی: دنبال کیارش... اون هنوز زیر درخته.
آریا و دیگران هم همانطور که همگی سر درگم بودند با عجله برخاستند و او را دنبال کردند.
فالی همانطور که ردی از خودش به روی پنبه ها به جا می گذاشت از جنگل پنبه گذشت و به حاشیه زمین چهار حلقه رفت. از آنجا وارد یک دالان نسبتاً بزرگ شد که به زیر درخت شیطانی منتهی می شد. تمام طول مسیر با مشعل هایی که شعله آنها به رنگ آبی در حال سوختن بود، روشن شده بود. فالی آنقدر سریع می دوید که تعقیب کردنش برای دیگران به نظر ناممکن می آمد.
در همین بحبوحه ناگهان پای ژولیت به چیزی گیر کرد و به شدت زمین خورد.
همه آنها برای کمک به او ایستادند و فالی که کمی جلوتر از دیگران بود همانجا توقف کرد و فریاد زد:
- تو حالت خوبه؟
ژولیت در حالی که احساس ضعف در صدایش هویدا بود پاسخ داد:
- فکر کنم چیزیم نیست...
اما در همین لحظه صدای کیارش به وضوح به گوش رسید که فریاد می زد:
- کسی تو این خراب شده نیست که صدای منو بشنوه؟
با شنیدن صدای او همگی به سرعت به دنبال منبع صدا شروع به دویدن کردند. کمی جلوتر

میدگارد ۳ | فصل دوم: سکویا

پشت یک درب چوبی نیمه باز، دو عفریت بیهوش افتاده بودند.

آریا خطاب به فالی گفت:

- صبر کن اینجا یه خبراییه... همینجوری نرو تو...!

اما فالی بی‌اعتنا به حرف او فوراً چوب جادویش را بیرون آورد و با لگد محکمی به درب، وارد شد....

به محض ورود او، شخص شغل پوش، بدون اینکه عکس‌العمل خاصی نشان دهد مانند مه در هوا محو شد. سپس آریا به همراه تینا و ژولیت وارد شدند. اما به محض ورود آنها ناگهان ریشه‌های درخت مانند شلاق از همه جهت به طرفشان حمله‌ور شدند و همه جا در تاریکی فرو رفت. بلافاصله صدای جیغ فالی بلند شد که با عصبانیت می‌گفت:

- ولم کن لعنتی... مگه با تو نیستم... آ... خ...!

هنوز صدای فالی قطع نشده بود که ناگهان جسم مرطوبی محکم دور پای چپ ژولیت پیچید و کشیده شد و شدیداً او را زمین زد... همراه با صدای جیغ ژولیت که از پا آویزان می‌شد صدای فریاد تینا نیز بلند شد و در این میان آریا بدون اینکه صدایی بدهد، خودش را به سمت درب چوبی پرت کرد. تقریباً از خروج خودش مطمئن بود که ناگهان شئی بزرگی با سینه‌اش برخورد کرد....

شدت برخورد به حدی محکم بود که او را به سرعت به سمت مخالفت پرت کرد، بلافاصله صدای کیارش بلند شد:

- اینجا چه خبره؟ شماها اینجا چکار می‌کنین؟

آریا با عصبانیت گفت:

- بابا یکی به داد من برسه...

تنها همین جمله کفایت کرد تا چند ریشه پیچان دیگر نیز دور دست و پای او پیچند و او را از زمین بلند کنند.

ریشه‌ها هیکل آریا را چند حرکت محکم و سریع دادند و در حالی که بیشتر و بیشتر به دور دست و پای او می‌پیچیدند، او را در آن فضای تاریک به سمتی کوبیدند که ژولیت نیز در آنجا اسیر بود. در این میان، ریشه پیچان دیگری به دور هر دوی آنها پیچید و آنها را به گونه‌ای که ژولیت پشت کمر آریا و رو به او قرار داشت به یکدیگر پرس کرد.

پس از این اتفاق چند ثانیه‌ای در سکوت گذشت تا اینکه اوضاع دوباره آرام شد... صدای کیارش از گوشه‌ای آمد که می‌گفت:

- همه حالشون خوبه؟

قبل از اینکه کسی چیزی بگوید فالی با عصبانیت فریاد زد:

- ممنون به لطف شما... شما حالتون چطوره؟

آریا در حالی که سعی می‌کرد کمی خودش را جابجا کند گفت:

- تینا...؟ این تویی پشت سر من؟ حالت خوبه؟

تینا از سمت مخالف پاسخ داد:

- نه من اینجا گیر کردم حالمم خوبه. کسی نمی‌خواد پیرسه کیارش چرا کمک می‌خواست؟ قبل همه کیارش جواب داد:

- پروفیسور شیث! یه نفر اومده بود سراغش... داشت یه کاری باهاش می‌کرد...

فالی با همان لحن همیشگی‌اش پاسخ داد:

- منظورت چیه داشت باهاش یه کاری می‌کرد؟

تینا: ما که کسی رو ندیدیم.

میدگارد ۳ | فصل دوم: سکویا

[illegible]

میدگارد ۳ | فصل دوم: سکویا

کاری با این آقا پسر ندارم.

هیچکس دیگر سخنی نگفت و دقایقی در سکوت گذشت. چرا که همه می‌دانستند در چنین شرایطی صحبت کردن فقط باعث خراب‌تر شدن اوضاع می‌شود. بنابراین همه چند لحظه سکوت کردند و هیچ صحبتی رد و بدل نشد تا اینکه تینا این سکوت را شکست:

- آریا تو حالت خوبه؟

- آره من مشکلی ندارم بیشتر نگران ژولیتم که پشتتم گیر کرده.

فالی تینا را مورد خطاب قرار داد و گفت:

- نگران نباش تینا جون، آریا پسر چشم پاکیه. ژولیتم که مثل خودت از این عرصه‌ها نداره.

آریا زیر لب گفت:

- از این وضعیت خسته شدم، من که نمی‌تونم تا غروب خورشید صبر کنم.

سپس به یکباره تکانی به دستش داد و شمشیر عقرب زبانه کشان بیرون جهید و با نور سرخش روشنائی کمی به محیط داد. آریا با یک حرکت سریع ریشه‌های بالایی و چند ریشه دیگر که از طرفین آنها را در برگرفته بودند قطع کرد و ژولیت که حالا سرش آزاد شده بود خودش را از پشت کتف‌های آریا جدا کرد و نفس راحتی کشید. در همین لحظه ریشه تنومندی را دید که از کنار با سرعت به طرف آنها می‌آمد...

- آریا مواظب باش!

و آریا بی‌هدف شمشیر را در هوا چرخاند و تنها ریشه‌ای که آنها را نگه داشته بود را زد و درست قبل از برخورد ریشه جهنده سقوط کردند...

ژولیت جیغ بنفشی کشید و چشم‌هایش را روی هم گذاشت تا برخوردشان را با زمین نبیند. اما قبل از اینکه با زمین برخورد کنند، آریا همانطور که به وسیله چندین ریشه به ژولیت بسته شده بود چرخشی به بدنش داد و به پرواز در آمد...

قبل از اینکه ریشه‌ها به خودشان بیایند، آنها از درب چوبی عبور کردند و هر دو با هم به پهلوی روی زمین افتادند.

ژولیت در حالی که چشم‌هایش هنوز بسته بودند دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد و زیر لب جیغ می‌کشید تا اینکه چند لحظه بعد، صدای فالی به گوشش رسید:

- تموم شد ترسو!.. چقدر دیگه می‌خوای جیغ بزنی! خدا شانس بده.

تینا با لحنی معترضانه گفت:

- منظورت چیه؟

فالی فوراً پاسخ داد:

- هیچی تینا جون، منظورم اینه بهتر بود یکی نجات پیدا می‌کرد که می‌تونست بقیه رو هم نجات بده!

آریا سرش را کمی برگرداند و خطاب به ژولیت گفت:

- تو خوبی؟

ژولیت با سر جواب مثبت داد و فالی از همانجا گفت:

- منظورش اینه که حالش خوبه و به خاطر همه چیز ازت متشکره.

ناگهان ژولیت فریاد زد:

- فالی مگه دستم بهت نرسه...! خودم با همین دستام خفه‌ات می‌کنم!

آریا که از شدت جیغ ژولیت چشم‌هایش را بسته بود، خواست چیزی بگوید، اما قبل از او فالی با حالت اعتراض‌آمیزی گفت:

- برو بابا... اونجوری که تو به آریا گره خوردی، امشب صبح نشده، تینا جفت دستاتو قطع کرده.

میدگارد ۳ | فصل دوم: سکویا

- هیچی...

در بقیه طول مسیر نه آریا و نه ژولیت حرفی نزدند، تا اینکه به دیوان دادرسی رسیدند. آنها از درب ورودی گذشتند. عفریت‌های زیادی در آنجا در حال انجام اموری همچون حمل و نقل اثاثیه اداری، نظافت و برخی از آنها نیز با سلاح‌های آماده در حال حفاظت از مکان‌های خاصی بودند.

به محض ورود آریا، یکی از عفریت‌ها جلو آمد و در حالی که تعظیم کوتاهی می‌کرد گفت:

- چه خدمتی از بنده ساخته است؟

آریا خطاب به او گفت:

- برای دیدن قاضی اومدیم.

عفریت تعظیم کوتاه دیگری کرد و پاسخ داد:

- برای رفتن به طبقات بالا می‌توانید از تالار آینه استفاده کنید شما باید به طبقه ۶۹ بروید.

و سپس به درب آینه کاری شده‌ای که در ابتدای راهروی ورودی قرار داشت اشاره کرد.

ژولیت خطاب به آریا گفت:

- مگه تا حالا اینجا نیومدی؟

- نه.

- من چند باری همراه تینا اومدم. دنبالم بیا تا راهو نشونت بدم.

ژولیت راهش را به سمت تالار آینه کج کرد. در ورودی تالار چیزی که به عنوان درب وجود داشت، چیزی نبود به جز یک آینه سبز رنگ با انواع نقش‌ها و آینه کاری‌های زیبایی که اطراف آن را احاطه کرده بودند. ژولیت با لحن پر هیجانی گفت:

- این آینه خیلی جالبه. تینا می‌گفت یک افسون حفاظتی روی اون اجرا شده که اگه نیت شومی داشته باشی اجازه ورود به تالار آینه رو بهت نمیده!

- جالبه.

- آره تو دنیای شما اونقدر شگفتی دیدم که اگه به روزی بتونم برگردم به دنیای خودم، هم کلی حرف برای گفتن دارم هم کلی تجربه برای استفاده! احتمالاً چند تایی کتاب بنویسم...

- می‌دونی که ممکنه هیچوقت نتونی برگردی.

- آره می‌دونم. اما اگه نتونم هم کسی رو بابتش مقصر نمی‌دونم.

- راستش من خودمو مقصر می‌دونم. وضعیتی که تو الآن توش هستی فقط و فقط به خاطر حضور منه. امیدوارم به روزی بتونم برات جبرانم کنم.

- خواهش می‌کنم این حرفو نزن. من خیلی به اون روزا فکر می‌کنم. اگه من اونقدر فضولی نمی‌کردم الان شرایط کاملاً متفاوت بود.

- فکرشو بکن اگه مادرت از ماجرا خبردار بشه چه بلایی سر من میاره!

ژولیت از ته دل خنده بلندی کرد و گفت:

میدگارد ۳ | فصل دوم: سکویا

- دیگه به خفه کردن من وصال نمیده ژولی جون.
- فالی تو هنوز خفه نشدی که..
- چشم تینا جون دیگه ساکت می شم فقط خواستم بگم حواست باشه زیر دماغت چه اتفاقاتی داره می افته همین.
- آریا کمی صورتش را برگرداند و خطاب به ژولیت گفت:
- دستم به این ریشه نمی رسه، تو می تونی کاریش بکنی؟
- دستامو نمی تونم تکون بدم ببینم دهنم بهش میرسه؟
- داری چکار می کنی؟!
- دارم گازش می گیرم.
- فایده ای هم داره؟
- آره یه کم دیگه مونده، مزه اش هم خوبه.
- در همین لحظه ناگهان صدای نحیف شیث بلند شد که گفت:
- شماها اینجا چیکار می کنین؟
- فالی بدون معطلی:
- ما اومدیم شما رو نجات بدیم ولی کیارش نداشت.
- شیث سرش را تکان داد و گفت:
- تو ساکت باش کلهوت... تنبیه سختی در انتظارت، تو بگو تینا.
- فالی با حالت ناراحتی گفت:
- ای بابا! شانس مارو باش...
- اما شیث حرف او را برید و گفت:
- در ضمن این بار تنبیه کاملاً واقعیه! و هر چقدر حرف بزنی به تنبیهت اضافه کردی.
- فالی دیگر سخنی نگفت و تینا کل ماجرا را برای شیث شرح داد. در این میان ژولیت ریشه ای که به دور خودش و آریا پیچیده بود را قطع کرد و به محض اینکه دستش آزاد شد به کمک آریا باقی ریشه را باز کرد و هر دو خلاص شدند.
- آریا خطاب به شیث گفت:
- پروفسور من باید چیکار کنم؟!
- شیث گفت:
- در این خصوص کاری از دست تو ساخته نیست پسر. خیلی تا غروب نمونده. تو این فاصله بهتره شماها برین و به اعضای انجمن بگین امشب تو کتابخونه مدرسه حاضر بشن.
- آریا به همراه ژولیت از دالان خارج شدند و وارد جنگل پنبه شدند. ژولیت گفت:
- خُب حالا باید چکار کنیم؟
- بهترین کار اینه که اول بریم دیوان دادرسی و به پدر بزرگ بگیم. باقی کارها رو دیگه خودش درست می کنه.
- آنها چند دقیقه ای در سکوت به راه رفتن ادامه دادند تا اینکه ژولیت گفت:
- بابت اتفاقات اونجا متأسفم.
- تو چرا متأسفی تقصیر تو نبود که.. در واقع تقصیر هیچکس نبود، ما کار درست رو انجام دادیم. کاری که اگر دفعه بعدم مجبور بشیم دوباره انجام خواهیم داد. راجع به شوخی های فالی هم دلخور نشو. اخلاقشه دیگه. عوض بشو هم نیست.
- نه از حرف های فالی ناراحت نشدم. فالی دوست خوبه. راستش...
- راستش چی؟

میدگارد ۳ | فصل دوم: سکویا

- آره... سعی کن هیچوقت نفهمه.

آریا بدون اینکه مکث کند از آینه عبور کرد. احساس سرمای مویی شکل، برای لحظات کوتاهی سرتاسر وجودش را در بر گرفت و به همان سرعتی که آمده بود رفع شد. پس از او ژولیت وارد تالار شد. آنجا پر شده بود از آینه‌های رنگارنگی که یک به یک سرتاسر تالار نصب شده بودند. ژولیت لبخندی زد و گفت:

- چقدر این احساس عبور از آینه رو دوست دارم. از این طرف بیا. این آینه تنها آینه ایه که مستقیماً به طبقه ۶۹ میره ولی برای عبور از اون نیاز به اجازه نامه مخصوص داری، اما نگران نباش. پدر بزرگت قبلاً منو معرفی کرده.

او جلوتر از آریا جلو رفت و خطاب به دو عفرتی که از آینه آبی‌رنگ مربوط به طبقه ۶۹ محافظت می‌کردند گفت:

- ایشون نوه جناب قاضی هستند.

عفرت‌ها بدون هیچ کلامی راه را برای ورود آنها باز کردند و آنها وارد آینه شدند و از سمت دیگر آینه در طبقه ۶۹ بیرون آمدند.

آنها بنا به درخواست عفرت‌هایی که پشت درب ایستاده بودند تا اتمام کار شخصی که قبل از آنها وارد اتاق قاضی شده بود، صبر کردند.

پس از این که مرد میانسالی با یک صندوقچه از اتاق بیرون آمد، عفرت‌ها به آنها اجازه ورود دادند. به محض ورود آنها قطمیر با خوشحالی از جایش برخاست و ژولیت را در آغوش کشید و گفت:

- هیچی مثل دیدار شما نمی‌تونست خستگی این روز پرکارو از تنم بیرون کنه.

و پس از آن دستش را به سمت آریا دراز کرد و ادامه داد:

- حال مرد خانواده چگونه؟

- خوبم پدر بزرگ.

قطمیر در حالی که آنها را به نشستن دعوت می‌کرد، هر دو را مخاطب قرار داد و گفت:

- نظرتون راجع به بازی امروز چیه؟

آریا: قشنگ بود ولی زود تموم شد.

قطمیر: آره بازی‌های اول فصل معمولاً همینجوریه. اما آخر فصل که تعداد بازیکن‌ها زیاده بشه خیلی بهتر و جذاب‌تر می‌شه.

ژولیت: شما چرا بازی نمی‌کنین؟

قطمیر: اوه... دخترم من برای این کار ساخته نشدم از اولم چندان استعدادی تو این ورزش نداشتم.

آریا: حیف شد. می‌تونستیم خوب تشویقتون کنیم...

قطمیر: حالا صبر کن زمستون از راه برسه و جشن‌های ورزشی زمستونی شروع بشه اون وقت می‌بینی چه کارهایی از پدر پیرت بر میاد!

آریا: راستی؟!

قطمیر: بله امسال منو مادر بزرگت می‌خوایم جایگاهمونو تو میدگارد پس بگیریم!

ژولیت: جایگاهتون؟

قطمیر: بله! سابقاً رکورد اکثر ورزش‌های تیمی دو نفره دست من و سارا بود. به علاوه من

خودم به تنهایی هشت سال پیاپی قهرمان جادوگری فانتزی بودم. سارا پنج سال قهرمان

معجون سازی میدگارد بود. حتی زمانی که مثل شما دانش آموز بودیم هر سال برای مسابقه راز

سرما همه تیم‌ها التماس منو می‌کردن که برم تو تیمشون!

میدگارد ۳ | فصل دوم: سکویا

ژولیت: عجب دورانی داشتین! دلم می‌خواد زودتر زمستون بیاد این چیزا رو ببینم...
قطمیر: آره عجب دورانی بود اون دوران... افسوس که دیگه برنمی‌گرده. این شهر از دست ما چند نفر آرامش نداشت... شماها منو یاد جوونی‌های خودمون میندازین.
قطمیر در حالی که انگار تازه چیزی را به یاد آورده باشد گفت: راستی بقیتون کجان؟
آریا: وای، داشت یادم می‌رفت! بقیه همه زیر درخت گیر کردن. پروفسور شیت گفت به شما بگم اعضای انجمن امشب توی کتابخونه سارگن دور هم جمع بشن.
قطمیر دستی به ریش سفید و بلندش کشید و چند لحظه‌ای تفکر کرد. سپس گفت: کل ماجرا رو برام تعریف کن.
آریا ماجرا را از اول تا آخر برای او تعریف کرد و در پایان گفت: اگر اجازه بدین من می‌خوام به سری به پروفسور سوده بزنم.
قطمیر: اشکالی نمی‌بینم پسر. نیازی به اجازه گرفتن نیست. همینقدر که اطلاع بدی نگران نشیم کفایت می‌کنه. ژولیت رو هم با خودت ببر این اطرافو بیشتر بهش نشون بده.
آریا در حالی که از جایش بلند می‌شد اضافه کرد: حتماً.
آنها از درب بیرون رفتند و قطمیر لحظه‌ای در اتاقش قدم زد و سپس خطاب به گوشه‌ای از اتاق گفت: بسه دیگه خیلی وقته می‌دونم اونجایی.
سپس یک لیوان آب را که روی میز بود با یک اشاره چشم به همان سمت پرت کرد.
بلافاصله فترس در حالی که غرغر می‌کرد ظاهر شد:
- اگه چیزی تو دنیا باشه که من طاقتشو نداشته باشم...
قطمیر حرف او را قطع کرد و گفت:
- بله، اونم خیس شدنه. منم اگه یه چیزی باشه که ازش بدم بیاد، شکستن حریم خصوصیمه که تو هیچوقت یاد نمی‌گیری ازش رد نشی. اصلاً بگو ببینم تو چطوری از این همه طلسم حفاظتی دیوان دادرسی رد میشی؟
فترس لبخند موزیانه‌ای زد و گفت:
- به من می‌گن فترس دیگه...

بیرون از ساختمان دیوان دادرسی آریا و ژولیت به سمت حاشیه شهر در حرکت بودند که ژولیت با لحن مردودی گفت:
- مطمئنی من مزاحمت نیستم؟
آریا لبخند ملایمی زد و گفت:
- اون موقعی که من خدمتکارت بودم این همه ادب به خرج نمی‌دادی!
- اگه می‌دونستم غیر آدمیزادی خودم همونجا می‌کشتمت.
آریا در حالی که زیر لب لبخند می‌زد یکی از موهای شرکان را از دور مچ دستش باز کرد و با یک حرکت دستش آن را آتش زد.
چند لحظه بعد شرکان شیهه کشان مقابل او فرود آمد و آریا با یک خیز بلند روی آن نشست.
ژولیت با حالتی که ترس از چهره‌اش می‌بارید همانجا ایستاده بود و با غرور خاصی از فرار کردن می‌پرهیزید.
آریا نگاهی به او انداخت و گفت:
- تترس، دستتو بده به من.
- مرسی خودم می‌تونم پیام بالا.
سپس کمی عقب رفت و با کمی دویدن و خیز برداشتن خودش را به سمت بالا پرت کرد، اما

میدگارد ۳ | فصل دوم: سکویا

از آنجایی که قد شرکان بیش از حد بلند بود نتوانست دستش را به جایی بند کند و پایین افتاد.
- خیلی خوب، تلاشتو کردی حالا بذار کمکت کنم.

ژولیت ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- لازم نکرده کمک کنی خودم می‌تونم. سپس عقب رفت و دوباره و دوباره و دوباره امتحان کرد... تا اینکه آریا ناگهان نگاهش را بر او متمرکز کرد و با تمرکز فکری او را از زمین بلند کرد. ژولیت با چهره‌ای بهت‌زده به اطراف نگریست و ناگهان متوجه شد که زیر سر آریاست. با عصبانیت شروع کرد به دست و پا زدن و داد و بیداد کردن. اما آریا توجهی نکرد و او را همانگونه که در هوا شناور بود روی رخس نشانده. ژولیت با عصبانیت دستش را مشت کرد و ضربه‌ای به کمر آریا زد:

- چرا این کارو کردی؟ گفتیم که خودم می‌تونم.

آریا لبخندی زد و پاسخ داد:

- مطمئنم که همین طوره. مسئله فقط وقته که ما نداریم.

آریا جمله‌اش را تمام کرد و اشاره‌ای به شرکان کرد..

شرکان شیپه بلندی کشید و بال‌های غول‌آسایش را به هم کوید.

آنها در آسمان مه‌آلود اوج گرفتند و چند دقیقه بعد بر بلندای قصر زا صحنه عجیبی دیدند. در میان آن آسمان پهناور که از مه غلیظ شیری رنگ پوشیده شده بود، درست بر بلندای قصر حفره بسیار بزرگی در میان مه ایجاد شده بود که نور خورشید را مستقیم به قصر می‌تاباند. منظره قصر از آن چیزی که قبلاً دیده بودند به کلی متفاوت شده بود.

دیوارهای یشمی سراسر براق و زیبا که زیر نور خورشید می‌درخشیدند و حیاط پهناوری که کاملاً از چمن و گل‌های رنگارنگ پوشیده شده بود که به دریاچه آبی‌رنگ و شادابی منتهی می‌شدند و این دریاچه که در زیبایی بی‌حد و حصر بود تا جنگل‌های پهناور حاشیه میدگارد ادامه پیدا می‌کرد.

سوده و آرتوس قالیچه کوچکی روی چمن‌های حاشیه دریاچه پهن کرده بودند و هر دو زیر نور دلچسب آفتاب پاییزی دراز کشیده بودند. با ظاهر شدن شرکان در آسمان قصر، هم سوده و هم آرتوس از جای خود برخاستند و به هیکل تنومند رخس چشم دوختند. آریا چرخ بر بالای سر آنها زد و شرکان را مقابل آنها به زمین نشانده و در حالی که پیاده می‌شد خطاب به آنها گفت:

- سلام مهمون نمی‌خوانی؟

سوده که برق خوشحالی در نگاهش موج می‌زد جلو آمد و آنها را به گرمی در آغوش کشید:

- چه مهمونی از شما عزیزتر؟!

آریا جلو رفت و سلام گرمی هم به آرتوس داد و آرتوس در پاسخ گفت:

- سلام بر ژولیت و سلام بر فرزند انسان.

ژولیت نگاه معناداری به آریا کرد، اما قبل از اینکه آریا جوابی بدهد سوده گفت:

- اوه عزیزم دارم روی لهجه‌اش کار می‌کنم. هنوز لهجه ۶۰۰ سال پیش رو حفظ کرده.

با این حرف سوده همه آنها به غیر از آرتوس زدند زیر خنده. او بدون اینکه کوچک‌ترین اثری از خنده و ناراحتی در چهره‌اش هویدا باشد جواب داد:

- باری به گفتار من چه کاستی‌ای رخ نموده که آن را به سخره می‌گیرید؟

سوده در حالی که صدایش را مانند او کلفت می‌کرد پاسخ داد:

- هیچ کاستی‌ای رخ ننموده، پای افزارهایت را بر پا بنه که می‌خواهیم به اندرونی عروج کنیم. با این جمله او، هم آریا و هم ژولیت دیگر نتوانستند خود را کنترل کنند و از خنده منفجر شدند.

میدگارد ۳ | فصل دوم: سکویا

آرتوس که خودش هم از این طرز صحبت سوده خنده‌اش گرفته بود کفش‌هایش را پوشید و آماده حرکت شد، اما آریا فوراً رشته کلام را به دست گرفت و گفت: اگر اجازه بدین همیچجا بشینیم. ما زیاد نمی‌تونیم بمونیم.

سوده با آزدگی گفت: چرا نمی‌تونید زیاد بمونید؟

ژولیت: امشب انجمن جلسه داره. خودتونم باید بیان.

آرتوس: موضوع چیه؟ اتفاقی افتاده؟

آریا: اتفاق که افتاده اما مطمئن نیستم جلسه به خاطر این باشه.

ژولیت در این لحظه نگاه سؤال برانگیزی به آریا کرد و گفت: چرا همچین فکری می‌کنی؟

آریا: خُب اینکه اون شخص چه کسی بود و چه کاری انجام داد با جلسه مشخص نمی‌شه، وقتی هم به شیت گفتیم اصلاً تعجب نکرد. به نظر من شیت خودش به چیزایی می‌دونه که زیاد درباره‌اش بحث نکرد.

سوده با کنجکاوی گفت: این شخص که می‌گین دقیقاً چیکار کرده؟

ژولیت: ما هم دقیقاً نفهمیدیم، اما طبق چیزی که کیارش گفت یک شخص که چهره خودش رو پوشونده بود، زیر درخت سر وقت پروفیسور شیت رفته و در حال انجام اعمال جادویی روی پیکر شیت بوده که به محض ورود فالی ناپدید شده.

میدگارد ۳ | فصل دوم: سکویا

سوده لحظه‌ای به فکر فرو رفت سپس گفت: نمی‌دونم چی بگم، با این اطلاعات نمی‌شه قضاوتی کرد.

آریا: حالا بذار امشب فکرهامونو روی هم بذاریم ببینیم چی می‌شه.

آریا کمی لحنش را عوض کرد و ادامه داد: راستی ماجرای این حفره وسط مه و نور خورشید چیه؟ چطوری این کارو کردین؟

سوده لیخندی زد و جواب داد: کار آرتوس، معمولاً بعد از ظهرها میایم اینجا می‌شینیم. نور خورشید تو این فصل سال خیلی دلنشینه.

ژولیت با ذوق خطاب به آرتوس گفت: شما چطور این کارها رو می‌کنین؟! باید خیلی سخت باشه، نه؟

آرتوس دستی به موهایش که دور کمرش بسته شده بودند کشید و جواب داد:

- فقط فرصت کافی برای تمرین، این راز منه.

- کاش منم از اول تعلیمات جادویی دیده بودم، الان خیلی از بقیه عقیم.

- همراه من بیا تا چند تا شگرد منحصر به فرد بهت یاد بدم که هیچکس این اطراف بلد نیست. ژولیت از فرط شادی جیغ کوتاهی کشید و به سرعت همراه آرتوس به میانه چمنزار رفت. پس از اینکه آنها مشغول تمرین شدند، سوده نگاهی به آریا کرد و گفت:

- زندگی خارج از دره طلسم شده چطوره؟

آریا آهی کشید و جواب داد:

- زمانی که با خانواده ام هستم می‌تونم خوشبختی رو حس کنم. اما انگار یه حسی همیشه به من هشدار میده که این خوشی موقتی، دائماً یه ترس تو دلمه سلما.

- آره منم یه چنین احساسی دارم. با اینکه الان آرتوس پیشمه همش می‌ترسم دوباره یه اتفاقی بیفته و از دستش بدم.

- یه چیزی بگم؟

- بگو.

- کاش می‌شد شما هم با ما زندگی می‌کردین. خودم میدونم چنین چیزی امکانپذیر نیست. سوده چند لحظه به آریا نگاه کرد سپس گفت:

- چرا همچین حرفی می‌زنی؟!

- نمی‌دونم با پدر بزرگ و مادر بزرگ و تینا غریبه نیستم، اما انگار با شما آشنا ترم. از وقتی که یادم میاد هیچوقت تو زندگیم دوستانم به بیشتر از یه نفر نرسیدن، اما حالا که یه خانواده واقعی دارم ترس از دست دادنش هر روز که می‌گذره بیشتر از خوشبختی‌ای میشه که کنار اونا دارم. سوده باز هم در سکوت به حرف‌های او گوش کرد و در جواب لیخندی از سر محبت به او زد و گفت:

- می‌فهمم چی میگی. تمام این حرفها، تمام این مسائل، خود منم درگیرشون هستم. اما بعد از ۶۰۰ سال زندگی اینقدر می‌فهمم سرنوشت همونقدر که بی‌رحمه و از دست ما خارج، گاهی اوقاتم همونقدر منصفه و تو دست خود ماست. منم بعد از اومدن از اون دره کمبود یک دوست مثل تو رو تو زندگیم زیاد حس کردم. اما واقعیت اینه که این دست خودمونه، ما که همدیگه رو از دست ندادیم، ما هنوزم تو زندگی همدیگه وجود داریم!

حالا اینکه چقدر نقش داریم دست خودمونه. خوشبختی‌ای که کنار خانواده ات داری حق

توئه! نباید اجازه بدی کسی اونو ازت بگیره! علی‌الخصوص حالا که یک عضو تازه هم به

جمعتون اضافه شده... سعی کن از این خوشبختی نهایت لذت و استفاده رو ببری. من و آرتوس هم سعی می‌کنیم از این به بعد بیشتر باهات در ارتباط باشیم، راستش اونم خیلی

میدگارد ۳ | فصل دوم: سکویا

تنهاست، از دنیای خودش قرن‌ها فاصله گرفته و از دنیای ما قرن‌ها عقبه. هیچ دوستی نداره به کسی مثل تو در کنارش نیاز داره تا با شرایط بهتر وفق پیدا کنه.

آریا در جواب حرف‌های سوده فقط سکوت کرد و او ادامه داد:

- من و آرتوس باقیمونده یه نسل از بین رفته‌ایم، تو و ژولیت از یک دنیای دیگه، قطمیر و شیت و فترس همه شکست‌های سختی رو پشت سر گذاشتند تا به اینجا رسیدن، همه ما باید یک خانواده باشیم.

صدای آرتوس از جلوی قصر می‌آمد که با تأکید می‌گفت:

- تو هرگز به جواب نمی‌رسی مگه اینکه دست خودتو این گونه حرکت دهی.

آریا با لبخند گفت:

- فکر کنم داره دیوونش می‌کنه.

- نه بابا چیزی که آرتوس زیاد داره، صبره.

- یه چیزی هست که باید بهت بگم.

سوده بدون اینکه کلامی بر زبان بیاورد فقط او را نگاه کرد و او ادامه داد:

- یه اتفاقاتی داره می‌افته نمی‌دونم چقدر واقعیه...

او چند لحظه سکوت کرد و دوباره ادامه داد:

- نمی‌دونم روز قبل بود یا امروز، شاید برای من روز قبل و برای تو امروز.

سوده به دقت در حال گوش کردن بود و آریا گرم صحبت که ناگهان آرتوس فریاد زنان به

درون دریاچه پرت شد. او پس از چند ثانیه سراسیمه از درون آب بیرون پرید و فریاد زد:

- چکار می‌کنی دختر انسان؟! نزدیک بود تا آخر عمر زمین گیرم کنی!

و ژولیت در حالی که شدیداً دستپاچه و خجالت زده شده بود چشم‌هایش را روی هم فشار داد و فوری گفت:

- sorry sorry sorry sorry

آرتوس نگاهی به اطرافش انداخت و با تعجب خطاب به سوده و آریا که متعجبانه آنها را نگاه می‌کردند گفت:

- من هیچ کاری باهاش نکردم!

سوده با خنده گفت:

- چیزیش نیست. به زبون خودش حرف زد.

آرتوس سرش را بالا گرفت و جواب داد:

- خودم فهمیدم.

سپس دو مرتبه به طرف ژولیت حرکت کرد.

سوده خطاب به آریا گفت:

- من متوجه منظورت نشدم.

آریا تمام ماجراهایی که برایش افتاده بود را با جزئیات کامل برای سوده بازگو کرد و در آخر اضافه کرد:

- راستش تمام این اتفاقات واقعی بود، حتی می‌تونم عطری که پرستو به خودش زده بود رو به یاد بیارم و تمام جزئیات دیگه رو. اما در آخر که از خواب بیدار شدم همه چیز به صورت یک خواب کاملاً طبیعی بود و هیچکسی جز من این چیزها را تجربه نکرده بود. حتی اول مسابقه شما هم مثل روز قبل بود، طبل‌ها و حرکتهاتون، کاملاً گیج شدم.

سوده مدتی در فکر فرو رفت.. سپس پاسخ داد:

- این چیزایی که گفتی مهم‌تر از اونیه که فکرش رو می‌کردم. نظر من اینکه امشب تو انجمن

میدگارد ۳ | فصل دوم: سکویا

بلند فوراً آن را به سمت دیگری پرت کرد و خطاب به شیت فریاد زد:

- یکی عین همینو برام می خری!

شیت با حالت کلافه‌ای دست روی گوش‌هایش گذاشت و با سر پاسخ مثبت داد. آریا از جایش بلند شد و گفت:

- بابا یکی اونو خاموش کنه الان زندگیمونو به آتیش می کشه‌ها.

آرتوس از جایش بلند شد و دوباره خواست چیزی بگوید که این بار ژولیت حرف او را قطع کرد و گفت:

- آفرین به شما جناب آرتوس، از اول معلوم بود شما از همه عاقلترین. اما شما چرا زحمت می کشین؟ خودم الان خاموشش می کنم.

او بدون معطلی از جایش برخاست و ظرف آب را از روی میز برداشت و به سمت قالیچه که در حال سوختن بود رفت. اما قبل از اینکه به آن برسد آتش زبانه بزرگی کشید و از میان آن فترس به همراه قطمیر و سارا با لبخند خارج شدند. سارنوش با عصبانیت دست‌هایش را بالا برد و گفت:

- وای! خدایا من از دست شما چیکار کنم آخه؟

و شیت در حالی که دستش را به پیشانی سفیدش می کشید گفت:

- این کار شما بود؟! منو باش که اون پودر نازنینو بی خود و بی جهت سوزوندم رفت! می دونی چقدر پول اون پودرو داده بودم؟ نمی تونین مثل پری های درست و حسابی از در بیاین تو؟! فترس و قطمیر در حالی که هاج و واج به آن دو می نگریستند جلوتر آمدند و سر میز نشستند. شیت با افسوس لیوانی را که پودر شیدایی را در آن ریخته بود برداشت و نگاهی ملامت بار به فترس کرد.

- کوفت! چرا اینطوری نگاه می کنی؟!

همه نگاه‌ها به سمت او برگشت و او ادامه داد:

میدگارد ۳ | فصل دوم: سکویا

مطرحش کنیم.

- نمی‌دونم، هر جور صلاح می‌دونی.

فضای سارگن همانند تمام شب‌های پاییزی ساکت و آرام بود. تعداد انگشت‌شماری از دانش‌آموزان سال بالایی از این سکوت استفاده کرده و در فضای پهناور حیاط مدرسه مشغول درس خواندن بودند. در جای جای مدرسه، روی دیوارهای بلند آن و حتی در برج‌های چهار طرف مدرسه و روی نیلوفرهایی که روی دریاچه خاموش شناور بودند شمع‌های کوچکی به یاد سربینا، تازه عروس کشته‌شده میدگارد در حال سوسو زدن بودند.

در فاصله کمی از این سکوت، درون ساختمان اصلی سارگن همه اساتید باقیمانده کم‌کم در حال ترک کردن مدرسه و یا بازگشت به خوابگاه‌های مجلل خود بودند. طبق معمول پروفسور متین آخرین نفری بود که کلاسش تمام میشد. با خروج او از دروازه اصلی، شیت از دفترش بیرون آمد و به عفریت‌های محافظ دستور داد تا دروازه اصلی را مانند هر شب ببندند و خودش نیز چند شمع روشن کرد و در جا شمعی‌های نصب شده روی دیوار قرار داد و متفکر از راهروی بزرگ دفتر اساتید گذشت و مقابل درب یکی از دفاتر که قالیچه کهنه‌ای جلوی آن پهن شده بود ایستاد و دستش را درون جیب داخلی ردایش برد. مقداری پودر درخشنده از جیبش بیرون آورد و روی قالیچه پاشید. به محض نشستن پودر روی قالیچه، قالیچه تکانی خورد و شیت بلافاصله روی آن ایستاد. قالیچه بدون این که شیت کلامی به زبان بیاورد به حرکت درآمد و به سرعت از طول راهرو گذشت. هنگامی که به پله‌های مارپیچ رسیدند شیت لحظه‌ای ایستاد، نگاهی به بالا انداخت و سپس قالیچه را به میانه حلقه میانی پلکان هدایت کرد.

او از میان پله‌ها به صورت مستقیم به سمت بالا پرواز کرد و پس از لحظاتی به طبقه سیزدهم یعنی جایی که بزرگ‌ترین کتابخانه میدگارد قرار داشت رسید و بدون معطلی از درب اصلی کتابخانه که از رنگ و لعاب آن مشخص بود به تازگی عوض شده، عبور کرد.

او قفسه‌های طولانی کتابخانه را به سرعت پشت سر گذاشت و در آخرین سرسرای کتابخانه جایی که دیگر اعضای انجمن در انتظار او نشسته بودند توقف کرد.

به محض ورود او سارنوش از جایش بلند شد و گفت:

- اون قالیچه جلوی دفتر من نیست؟

شیت بدون اینکه جوابی بدهد از قالیچه پایین آمد و به همه سلام و خوشامد گفت. در این

لحظه سارنوش فوراً به آن سوی میز دوید و در حالی که قالیچه را لوله می‌کرد گفت:

- اگه می‌خواستم خودم بهتر می‌تونستم سوارش بشم، چرا نمیری برای خودت یه دونه

بخری؟! خسیس!

در همین هنگام دود سفیدی از قالیچه بلند شد. سارنوش با عصبانیت ادامه

داد:

- ببین چیکار کردی!

شیت در حالی که هاج و واج به دود برخاسته از قالیچه نگاه می‌کرد گفت:

- اما این تقصیر من نیست! شاید... شاید پودر شیدایی که بهم فروختن تقلبی بوده.

شیت فوراً کیسه پودر را از ردایش بیرون آورد و درون ظرف آب روی میز ریخت و گفت:

- هیچوقت نباید به این دستفروشی دوره گرد اعتماد کنی.

پودر فوراً چند جرعه کوچک زد و بخار شد. آرتوس که در سمت دیگر میز نشسته بود دهانش را

باز کرد تا چیزی بگوید اما یکباره قالیچه درون دست‌های سارنوش شعله‌ور شد و او با یک جیغ

میدگارد ۳ | فصل دوم: سکویا

- این عوض خوشامد گوییتنه؟
- سپس در حالی که به قالیچه سوخته اشاره می کرد خطاب به سارنوش گفت:
- سوختن اینم کار من نیست.
- آرتوس از جایش بلند شد و گفت:
- منم قصد بیان همین مطلب رو داشتیم!
- او نگاه سؤال برانگیزی به سوده انداخت و سوده با سر گفته های او را تأیید کرد و او ادامه داد:
- پودر شیدایی هیچ مشکلی نداشت... از قضا کاملاً اصل و از نوع بسیار کمیاب هم بود.
- شیث بار دیگر نگاه ملامت باری به دست هایش که کیسه پودر را نگه داشته بودند، انداخت.
- سارنوش فوراً گفت:
- حقیقه...! تا تو باشی دیگه بدون اجازه قالیچه منو ور نداری.
- آرتوس ادامه داد:
- ورود شما هم ایرادی نداشت جناب فترس.
- ناگهان همه با تعجب به او خیره شدند، که در این بین سارنوش با کنایه گفت:
- اینطور که معلومه ایراد از قالیچه من بوده.
- آرتوس لبخندی زد و پاسخ داد:
- خیر این یکی از اشکالات متداول استفاده از پودر شیدایی است. در واقع خود پودر مشکلی نداشت. ایراد در محل استفاده اون بود. یکی از موارد استفاده از پودرهای جادویی در تضاد بودن برخی از اونها با هم دیگه است، که البته همه شما این مطلب رو می دونید اما چون از موارد نادره که دو نفر همزمان دو پودر که با یکدیگر تضاد ریشه ای داشته باشند در یک مکان استفاده کنند. امروزه دیگه کسی به این مطلب توجه نمی کنه امشب هم اگه اشتباه نکنم جناب فترس برای اومدن از پودر اهورا استفاده کردن، درسته؟
- فترس نگاهی به اطرافیان انداخت و گفت:
- درایت شما قابل ستایشه جناب آرتوس.
- فقط تجربه است.
- در این میان سارا یک صندلی برای نشستن انتخاب کرد و گفت:
- این حرف ها رو ول کنید... از انجمن بگین! چرا اینقدر بهویی؟! چی شده مگه؟
- سارنوش خودش را جمع و جور کرد و گفت:
- منم همین رو می خواستم بگم، راجع به پروفیسور صوفی خبر تازه ای نیست؟
- قطمیر سرش را به نشانه منفی تکان داد و گفت:
- انگار هیچوقت وجود نداشته، تو هیچ منبعی نتونستیم خبری از خودش یا حتی کسی که باهاش ارتباطی داشته باشه پیدا کنیم!
- در همین هنگام کیارش و فالی با کمی فاصله از یکدیگر و در حالی که نفس نفس می زدند وارد شدند.
- فالی فوراً گفت: ببخشید... ببخشید... از همه معذرت می خوایم... اما این تأخیر مثل همیشه تقصیر من نبود.
- سارنوش خطاب به آنها گفت: شما دو تا دیگه خیلی بی نظم شدین.
- کیارش خواست چیزی بگوید اما شیث بلافاصله گفت: خیلی خوب بشینین، وقت نداریم.
- سارنوش بلافاصله خطاب به شیث گفت: تو به عنوان کسی که استخدامش کردی، هیچ اطلاعاتی راجع بهش نداشتی؟! چطور همچین چیزی ممکنه؟!
- شیث سرش را به نشانه تأسف حرکت داد و گفت: تمام اسناد و مدارکی که از اون وجود داشت

میدگارد ۳ | فصل دوم: سکویا

همراه با ناپدید شدنش، غیب شدن... در هر صورت مطلبی که امشب به خاطرش همه را دعوت کردم این نیست.

سارا بلافاصله گفت: برو سر اصل مطلب.

و شیت ادامه داد: مطلبی که می‌خوام مطرح کنم از هیچ دانش و منطقی تبعیت نمی‌کند حتی خودمم هنوز در پذیرفتنش تردید دارم.

سارنوش: خیلی خوب فهمیدیم، حالا لطفاً برو سر اصل مطلب.

شیت: مدت‌ها قبل از اینکه مدیر سارگین بشم، در یکی از سفرهام با یه زن آشنا شدم...

سارنوش فوراً گفت: عجب! حالا اشنایتون در چه حدی بود...؟

و شیت دستی به ریش سفیدش کشید و گفت: جوری نبود که تو فکر توئه. اون زن در واقع پری نبود...

سارنوش دوباره گفت: پری نبود؟! من نمی‌فهمم، شما سه تا چرا یکسره دنبال اینین که یه جوری گند بزین به قوانین طبیعت؟! شاهکار قطمیر و اون عروس آدمیزادش کم بود که توأم...

سوده با تندى گفت: تارا بس کن.

سارنوش: آخه از این، که مثلاً عاقلشونه بعیده!

شیت: آه...! تارا می‌داری حرف بزنی یا نه؟!

شیت چند لحظه سکوت کرد و سپس ادامه داد: اون یکی از ارواح جنگل بود که در دره کوچیکی به اسم دلفارد زندگی می‌کرد.

سوده با تعجب گفت: در این صورت تو چطور می‌تونستی اونو ببینی؟

شیت: در واقع من هیچوقت نتونستم اونو ببینم، اون بود که با من ارتباط برقرار می‌کرد.

سارنوش دوباره زیر لب و با کنایه گفت: آقا رو...

سوده نگاه تندى به او کرد و او فوراً دهانش را بست.

شیت ادامه داد: اون زن یا بهتر بگم سکویا، چندین مرتبه به من کمک کرد، کمک‌هایی که شاید هیچکس نمی‌تونست از عهده انجامشون بر بیاد و اگه اون کمک‌ها رو در حق نمی‌کرد من امروز اینجا نبودم.

آرتوس با کنجکاوی گفت: هنوزم باهانش ارتباط داری؟

شیت چند لحظه‌ای سکوت کرد سپس جواب داد: نه!

آرتوس: هیچگاه تونستی اونو از نزدیک ببینی؟

شیت: در اکثر مواقع پیغامهاشو به صورت یادداشت‌هایی روی برگ درخت می‌فرستاد. تنها یک بار تونستم ببینمش. اونم خیلی دور و نامشخص تو جنگل در حال راه رفتن بودم که یه پیکان جلوی پام به زمین نشست. سکویا روی تپه روبروم ایستاده بود. کمانش هم تو دستش بود. اما بلافاصله ناپدید شد و پیغامشم طبق معمول روی یک برگ نوشته شده بود و به تیر بسته بودش.

سوده: پس چهره‌اش رو هیچوقت ندیدی؟

شیت: نه.

آرتوس: خواهش می‌کنم ادامه بدین.

شیت: تو اون سال‌ها اون بارها به کمک من اومد و چندین مرتبه جونمو نجات داد. اما یهو ناپدید شد. سال‌ها بود که هیچ خبری ازش نداشتم تا اینکه دو سال پیش دوباره سر و کله‌اش پیدا شد، اما ارتباطش خیلی کم‌رنگ و اغلب به حالت دوستانه بود و نه کمک. گاهی چیزهایی برام می‌نوشت که من اون موقع معنی اونو رو درک نمی‌کردم.

میدگارد ۳ | فصل دوم: سکویا

سوده سرش را به گوش آریا نزدیک کرد و گفت: تو گفتی اون زنی که توی خوابت دیدی چه جوریه؟

و آریا با صدای یواش پاسخ داد: تقریباً همین جوریه. فقط اون سواریه اسب یا همچین چیزی بود.

سارا خطاب به شیت گفت: چه پیغام‌هایی؟

شیت دوباره چند لحظه سکوت کرد و پس از آن گفت: تقریباً دو سال پیش بعد از مدت‌ها بی‌خبری یک برگ تو اتاقم پیدا کردم که روی اون نوشته شده بود: "از پریزاد محافظت کن." اون موقع من نفهمیدم منظورم از این حرف چی بود تا اینکه اون اتفاق برای آریا افتاد و همه چیز مشخص شد. اما دیگه کار از کار گذشته بود و بازگو کردن مسئله هم فایده‌ای نداشت. تا اینکه یک سال پیش دوباره پیغام داد:

"پس از بازگشت پریزاد بازخواهم گشت."

قطمیر گفت: تو چرا به من نگفتی؟!

شیت: تو اگه به جای من بودی چیکار می‌کردی؟! تو اون شرایط فقط امید واهی بود و هیچ اطمینانی نسبت به زمان و مکان بازگشت، تو پیغام نبود، حتی اصلاً مشخص نبود که منظور سکویا همون آریا باشه. اینقدر سؤال تو اون نامه بود که گفتنش فقط همه چیزو بدتر می‌کرد. سوده: شیت راست میگه. حتی اگه گفته بود به نظرت عکس‌العمل تو چی بود؟ می‌خواستی چیکار کنی؟ بعد از یک سال راه بیفتی دنبالش بگردی؟ دنبال جنازه‌اش بری تو دره؟! تینا رو می‌خواستی چیکار کنی؟ اصلاً به حرف‌های شیت و اون پیغام اعتماد می‌کردی؟

سارا: حق با استاده.

آرتوس: فکر می‌کنم دلیل جلسه امشب تماس دوباره اون خانم باشه... درسته؟

شیت سرش را به علامت مثبت تکان داد و فالی که در تمام این مدت ساکت نشسته بود گفت: پیغامش چی بود؟

شیت دستی به ریشش کشید و گفت: امروز شخصاً به ملاقاتم اومد. شماها دیدنش... تو و کیارش. در واقع تنها کسی که دیدش شماها بودین، خودم نتونستم ببینمش. همه نگاه‌ها به سمت کیارش و فالی برگشت.

تینا: همونی که می‌گفتی غیب شد؟؟

فالی: آره، اما منم از پشت سر دیدمش، یه شل کلاه‌دار پوشیده بود.

کیارش: منم چیز زیادی ندیدم، قبل از اینکه نزدیک بشه یه چیزی مثل افسون یا طلسم به سمت پروفیسور شیت پرت کرد. وقتی هم که نزدیک شد یه چیزی مثل گردنبند یا همچین چیزی دور گردنش بود. شدت نوری که از گردنبند متصاعد می‌شد باعث می‌شد چهره‌اش پشت نور پنهون بشه. من حتی نتونستم تشخیص بدم که اون زنه یا مرده... سارنوش: وقتی که نزدیک شد حرفی نزد یا عکس‌العمل خاصی...؟ اصلاً چه جوریه از حمله ریشه‌ها در امان موند؟

کیارش: نه حرفی زد، نه کاری کرد. اصلاً جوریه رفتار می‌کرد انگار من یا ریشه‌ها اونجا حضور نداشتیم. مستقیم رفت سراغ پروفیسور و دستشو گذاشت روی پیشونیش...

آرتوس خطاب به شیت گفت: پس منظور شما از ملاقات یک ملاقات معمولی نبود؟ تصور من اینه که اون یک جور ارتباط ذهنی با شما برقرار کرده، درسته؟

شیت پاسخ داد: بله، تا حالا همچین چیزی ندیده بودم، تمام منظورهایی که داشت رو به وضوح به من القاء کرد. اما نه صدایی ارزش شنیدن نه تصویری دیدم، انگار کاملاً تسخیر شده بودم. حالا خاطراتی دارم که به وضوح می‌دونم مال من نیستن.

میدگارد ۳ | فصل دوم: سکویا

فترس با حیرت گفت: یعنی یه چیزی مثل همون کاری که آریا می‌تونه انجام بده؟!
شیث: فکر می‌کنم همینطوره. اما برعکس، اون درون منو نخوند... یا شایدم خوند ولی درون خودشو به من نشون داد.
سارنوش: بابا پیغامو بگو چون به لیم کردی...!
شیث: اون گفت که به کمک نیاز داره، بعدم یه تصویر بهم نشون داد.
سارا و قطمیر همراه با هم گفتند: چه تصویری...؟
شیث: توی اون تصویر یه کوهستان پر از برف بود، فرزندان کلهوت زخمی شده بودند و جنازه...
کیارش با ناراحتی گفت: ما زخمی شده بودیم؟!

میدگارد ۳ | فصل دوم: سکویا

و فالی با ترس گفت: چقدر زخمی؟! سارنوش مرموزانه گفت: جنازه کیو دیدی؟! شیث نگاهی به همه کرد و با تردید گفت: جنازه خودتو... سارنوش فریاد زد: ایا...!! این همه پری به درد نخور تو میدگارده اونوقت تو باید خواب مردن منو ببینی؟!!

سوده فوراً گفت: هی...! هی...! آروم باش ببینم چی میگه...! شیث ادامه داد: جنازه سارنوش روی برف‌ها افتاده بود... آریا بالای جنازه سارنوش ایستاده بود و از شمشیرش خون و آتیش می‌بارید. بعدم ژولیت و تینا از یک دره پرت شدند پایین... با شنیدن این حرف همه ساکت شدند و برای چند لحظه هیچکس چیزی نگفت تا اینکه آرتوس گفت: اما این تمام پیغام نیست مگه نه؟ شیث دستی به ریشش که مانند همیشه صاف و مرتب بود کشید و پاسخ داد: بله اون یه چیز دیگه هم گفت.

سارنوش: چی گفت... زود باش! - سکویا گفت همه حالت‌ها رو از قبل دیده. به هیچ طریقی نمی‌شه جلوی این اتفاق رو گرفت. اون گفت که شماها باید برای پیدا کردن چشمه کوه مشرق برین، فقط به این طریق می‌تونین از دام مرگ زنده خارج بشین. اون گفت که برای پیدا کردن چشمه میره اما اگه تا شب چهاردهم این ماه برنگشت بدونید که دیگه زنده نیست. خودتون باید برین و پیداش کنین و هرگز فراموش نکنین که مرگ دنبال شماست، اینجا نشستن فایده‌ای نداره سعی کنین حتی اگر یک قدم هم که شده به چشمه نزدیک بشین تا به اندازه همون یه قدم با مرگ فاصله بگیرین. اینها آخرین جملاتش بودن. وقتی که به هوش اومدم این شش تا سنگ توی دستم بودن.

شیث سنگ‌ها را روی میز گذاشت. فترس سنگ‌ها را که چند سنگ سفید و سیاه بودند برداشت و کمی واریسی کرد سپس گفت: به نظر سنگ‌های معمولی میان! آرتوس سنگ‌ها را از فترس گرفت و با دقت آنها را نگاه کرد، سپس گفت: این سنگ‌ها به هیچ وجه معمولی نیستن. به اینا میگن مروارید قفقازی. در حقیقت این سنگ‌ها متعلق به کوه‌های قفقازن که به گفته برخی افسانه‌ها از جهان دیگه ای نشأت می‌گیرن و برای جادوهای خیلی خاص استفاده می‌شن.

آریا پرسید: منظور شما از جهان دیگه دقیقاً کدوم جهانیه؟! آرتوس: البته اینا همه افسانه است. اما احتیاط کردن در این مورد شرط اساسی عقله! در افسانه‌ها آمده که کوه‌های قفقاز توسط اولین انسان‌های فرهیخته و جادوشناس که پا به زمین گذاشته‌اند از جهان دیگری بالاتر از دنیای ما گروگان گرفته شدند تا ضامن نگهداری انسان در دنیای خاکی باشند. همچنین در کتابی خوندم که اگه کسی این سنگ‌ها و دانش لازم برای استفاده از اون رو در اختیار داشته باشه، می‌تونه به هر کجای عالم هستی و هر نقطه زمانی که بخواد سفر کنه.

آریا با تردید گفت: شما گفتین به هر زمان...؟ یعنی می‌تونه به آینده یا گذشته هم بره؟ آرتوس: برداشت من از آن مطالب اینگونه است. سوده گفت: می‌تونیم اینطور نتیجه بگیریم که شخص یا اشخاص دیگه رو هم می‌تونه بفرسته. آرتوس: بله، نکته‌ای را گفتم که من می‌خواستم بهش اشاره کنم. این سنگ‌ها دقیقاً به همین منظور به جناب شیث داده شده. نظر من اینکه که تا تصمیم نهایی، هیچ کدام از شش نفر مورد

میدگارد ۳ | فصل دوم: سکویا

اشاره به سنگ‌ها دست نزنند.

ناگهان سارنوش برآشفته و با اعتراض گفت: تصمیم نهایی...؟! مثل اینکه راستی راستی می‌خواین منو به کشتن بدین‌ها! از الان گفته باشم‌ها، من دنبال این چشمه مشرق مغرب نمیرما...!

همه کسانی که آنجا حضور داشتند نگاه‌های متعجبانه‌ای به یکدیگر کردند و ناگهان فترس فریاد زد: تارا مواظب باش!!!

و بلافاصله دست‌هایش را با قدرت باز کرد و سارنوش به طرفی پرت شد، قدرت درونی او به حدی بود که نه تنها سارنوش بلکه هم خودش و هم دیگران دقیقاً سر جای سارنوش پایین افتاد و میز و صندلی را با هم خرد کرد...

سارنوش همانگونه که افتاده بود به لوستر نگاه می‌کرد و نفس نفس می‌زد و از رنگ رخسارش مشخص بود که بدجوری ترسیده.

فالی از جایش برخاست و در حالی که خودش را جمع و جور می‌کرد گفت: نزدیک بودها! ژولیت که تا این لحظه سخنی نگفته بود با سرعت از جایش بلند شد و گفت: اون چشمه، راهش خیلی دوره؟

آریا در حالی که سعی می‌کرد به قطمیر و سارا در بلند شدن کمک کند گفت: ممکنه فقط یه اتفاق ساده باشه اما...

سارنوش بلند شد و به همراه دیگران میز دیگری برای نشستن انتخاب کرد و فوراً گفت: اتفاق؟! چرا بین این همه پری این اتفاق فقط باید برای من بیفته؟

آرتوس خطاب به آریا گفت: اما چی...؟ تو می‌خواستی یه چیزی بگی...؟

آریا نگاهی به سوده کرد و سوده گفت: فکر می‌کنم باید به حرف او زن اعتماد کنیم.

فترس فوراً گفت: اما ما نمی‌تونیم همینجوری به همچنین شخصی اعتماد کنیم! ممکنه یه تله باشه...

قطمیر اضافه کرد: حق با فترسه من نمی‌تونم نوه‌هامو همینجوری بفرستم به استقبال مرگ.

و سارا ادامه داد: از کجا معلوم که اونم دنبال آریا نباشه؟!

سوده دوباره گفت: بله منم این احتمالاتو می‌دونم. اما این وسط چیزی هست که شما نمی‌دونین.

فترس: منظور تون چیه؟

سوده خطاب به آریا گفت: خودت بهشون بگو.

- موضوع راجع به روز گذشته است. برخی از حوادث دیروز دوبار برای من اتفاق افتاد. من برای چند ساعت به جایی برده شدم که فکر می‌کنم در مکانی خیلی دورتر از اینجا و در زمانی حدود یک سال پیش بود. بعد از اون به چندین سال قبل و به مکانی برده شدم که فکر می‌کنم پدر و مادرم و عموی خودمو دیدم. تو این اتفاقات دو مرتبه همون شخصی که پروفیسور شیث توصیف کردن رو دیدم. البته مطمئن نیستم همون شخص باشه اما ظواهرشون شباهت‌هایی به هم داره. زمانی هم که برگشتم، به همون زمانی که برده شده بودم، برگشتم، بلکه به چند ساعت قبل تر برگشتم، جوری که اتفاقات امروز صبح برام کاملاً تکراری بود.

سارا با تعجب گفت: چرا چیزی به ما نگفتی؟!

آریا: صبح یه اشاره‌هایی کردم. اما اون موقع هنوز خودمم مطمئن نبودم. راستش هنوزم نتونستم باهش کنار بیام...! تصور اینکه شما این حرف‌ها رو باور می‌کنید برام غیرممکن بود.

چیزی رو که خودم باور نمی‌کنم چطوری بگم آخه؟!

ژولیت: راست می‌گه اگه می‌گفت من که به عقلش شک می‌کردم.

میدگارد ۳ | فصل دوم: سکویا

فالی ادامه داد: من که همین الانم زیاد مطمئن نیستم عقلت سر جاش باشه اما کم دارم دلیل اون حرفاتو موقع مسابقه متوجه میشم.

آرتوس سینه‌اش را صاف کرد و گفت: کل ماجرا رو با جزئیات تعریف کن. آریا تمام اتفاقات را با جزئیات کاملش برای آنها بازگو کرد و در آخر گفت: در ماجرای که گفتم اون یک بار مستقیماً چون منو نجات داد. منظورم مقابل همون جادوگراست. شیت اضافه کرد: و یکبار هم غیرمستقیم.

کیارش: چطور؟

ژولیت به جای شیت پاسخ داد: خُب اگه آریا اونجا حاضر نمی‌شد و بردیا رو نجات نمی‌داد خدا می‌دونه الان اوضاع به چه شکلی تغییر می‌کرد. آریا با نجات جون پدرش یه جورایی جون خودش رو هم نجات داده...

شیت: آفرین ژولیت. تو درست میگی. من شک ندارم که این شخص همون سکویاست.

سارنوش: پس این دوستت یه جورایی تو زمان و مکان سرگردونه!

آرتوس به جای شیت پاسخ داد: اون سرگردون نیست، همچنین کسی با همچنین توانایی‌ای نمی‌تونه سرگردون باشه. به نظر من اون داره یه سری حوادث رو مدیریت می‌کنه، حوادثی که ما تنها از گوشه کوچکی از اونها مطلع هستیم و با این اطلاعات کم نمی‌تونیم بگیم هدف اون خیره یا شر.

شیت: جناب آرتوس درست می‌گن، در هر صورت این کل اطلاعات من بود که با همه در میون گذاشتم و تصمیم گیریش رو می‌گذارم به عهده جمع، من فقط همینقدر می‌گم که طبق تجربه‌های قبلی من، تا حالا نشده اون حرفی زده باشه و اون حرف نادرست از آب دربیاد. سارنوش با لحن مرددی گفت: خُب حالا می‌خوان چیکار کنیم؟ ماجرا فقط من نیستم، من اونقدرم از مردن نمی‌ترسم. اما اگه حرف‌های این موجود درست باشه این ماجرا می‌تونه تبعات دیگه‌ای هم داشته باشه.

فترس: منظورت از تبعات دیگه چیه؟

سارنوش لبخندی زد و گفت: تو که فکر نمی‌کنی این موجود هر کی یا هر چی که هست دلش برای منی که تو هفت آسمون یه ستاره هم ندارم سوخته باشه! حالا آریا رو بگی شاید، که اونم تو پیشگویی سالم به نظر میومد، من نه شخصیت مهمی تو میدگارد به حساب میام، نه کس و کار درست و حسابی دارم. چرا باید کسی که تو چند تا دوره زمانی دنبال ردیف کردن یک سری حوادث مهم هست به فکر نجات من بیفته؟!

برای چند دقیقه همه ساکت شدند و در فکر فرو رفتند تا اینکه دوباره خود سارنوش گفت: به نظر من این ماجرا تبعاتی بدتر از مرگ من داره که اون دست گذاشته روش...

ژولیت سرش را به گوش تینا نزدیک کرد و گفت: چرا هیچکس حرفی از ما نمی‌زنه؟ انگار نه انگار ما هم تو پیشگویی می‌میریم‌ها!

تینا در حالی که سعی داشت خندیدنش را کنترل کند جواب داد: تو از کجا می‌دونی می‌میریم؟ گفتن که از دره پرت شدیم! شاید دره‌ای که ما ازش پرت شدیم عمقش کم بوده! شاید ته دره رودخونه باشه و ما بیفتیم تو آب... از کجا معلوم...؟!

ژولیت: خُب اگه رودخونه باشه که بدتره! من هیچی شنا بلد نیستم. اصلاً هیچکدوم از اینام که نباشه حداقلش دست و پامون که می‌شکنه! من که تنم از همین حالا داره مور مور می‌شه!

تینا: خیلی خب بذار ببینیم چی می‌گن بابا...

قطمیر: این سفر خیلی خطرناکه من نمی‌تونم اجازه بدم.

سوده: می‌خوای چیکار کنی؟ اون به وضوح روشن کرده اجل دنبال ایناست.

میدگارد ۳ | فصل دوم: سکویا

سارا: استاد راست می‌گه. نمی‌تونیم ریسک کنیم.

قطمیر با تندی گفت: من نمی‌تونم نوه‌هامو تنها بفرستم به استقبال مرگ! سارنوش با همان تندی جواب داد: فقط نوه‌های تو نیستن که! چرا بقیه رو نمی‌بینی؟! قطمیر از جایش بلند شد و با عصبانیت گفت: حالا چه فرقی می‌کنه؟! هیچکس نباید بره! تو اگه خیلی دلت می‌خواد بری تنهایی برو.

سارنوش وقتی این برخورد قطمیر را دید دیگر سخنی نگفت!

پس از چند ثانیه قطمیر در حالی که سر جایش می‌نشست گفت: خیلی خوب، اما منم باهاشون میرم.

آرتوس فوراً گفت: نمی‌شه... این سنگ‌ها به گونه‌ای جادو شدند که فقط اشخاص خاصی رو منتقل کنند. به غیر از کسانی که پیشگویی تعیین کرده هیچکس نمی‌تونه از سنگ‌ها استفاده کنه.

قطمیر: ولی اونا به یه بزرگ‌تر احتیاج دارن.

سارنوش نگاه معناداری به او کرد اما سخنی نگفت.

به جای او شیت گفت: تارا همراهشون هست دیگه!

قطمیر با عصبانیت گفت: همه ترس من از همین عفر...

سارا با عصبانیتی بیشتر از قطمیر داد زد: قطمیر! میشه بس کنی؟! قطمیر ادامه حرفش را خورد. اما سارنوش از حرف او حساسی در هم شکست و با نگاهی منزجر نسبت به او فوراً برخاست و مجلس را ترک کرد و هنگامی که چند قدم از آنها دور شد برای لحظه‌ای برگشت و گفت:

- من هیچ جا نمیرم.

و از کتابخانه خارج شد.

پس از رفتن او همه برای لحظاتی سکوت کردند و هیچکس کلامی بر زبان نیاورد.

سرانجام پس از یک انتظار طولانی سوده گفت:

- شماها چند سالتونه؟! کی می‌خوااین مثل بزرگا رفتار کنین؟! فکر می‌کنی با این لج کردن هات با تارا این ماجرا به کجا ختم می‌شه؟! الان تنها امیدی که برای حفاظت از بچه‌ها داری همونه! چرا خودتو زدی به اون راه؟ با این سنت هنوز نفهمیدی که ما جز اعتماد کردن به اون پیشگویی هیچ چاره‌ای نداریم؟! او چند لحظه سکوت کرد و سپس به تندی گفت:

- د... پاشو برو دنبالش تا اون روم بالا نیومده!

قطمیر سرش را به زیر افکند و از جایش بلند شد. اما قبل از اینکه برود فترس برخاست و گفت:

- بذارین من برم استاد. تارا با حرف قطمیر بر نمی‌گرده.

- خیلی خوب تو برو.

میدگارد ۳ | فصل سوم: نفرین ابدی

فصل سوم: نفرین ابدی

فترس برخاست و دنبال سارنوش به بیرون از کتابخانه رفت، اما او را نه در دفترش و نه در راهروها و نشیمن‌های سارگین نیافت. تا اینکه پس از یک جستجوی طولانی او را کنار دریاچه خاموش زیر درخت بید یافت.

او بدون اینکه حرکتی بکند یا حرفی بزند با چهره سردی به دریاچه خیره شده بود. فترس کنار او ایستاد و گفت:

- هوا چقدر سرد شده..!

سارنوش با لحن سردی گفت:

- حرفتو بزن.

- خودت می‌دونی برای چی اینجام.

- توأم می‌دونی جواب من چیه.

- نمی‌دونم چی بگم. نمی‌تونم ازش دفاع کنم. رفتاراش اشتباه بود.

سارنوش با لحن متفاوتی گفت:

- من نمی‌دونم! آخه مگه من چیکارش کردم که اینقدر از من بدش میاد؟ دست پیش می‌گیره که پس نیفته؟!

فترس در جواب او گفت:

- تو اگه ریگی به کفشت نیست چرا هیچوقت نرفتی دنبال زندگی خودت؟!

- ببین کی داره این حرفو می‌زنه... خودت چرا نتونستی هیچ وقت از اون، مثلاً عشقت دست برداری؟!

- کی گفته من دست برداشتم؟ من حتی دیگه بهش فکر هم نمی‌کنم. دارم زندگیمو می‌کنم!

- آره جون خودت. تو گفتی منم باور کردم. چقدرم که زندگی پرباری داشتی!

- منظورت چیه؟ زندگی ای که الان من دارم چیزیه که خودم خواستم. ناراضی هم نیستم.

سارنوش لبخند اعتراض آمیزی زد و گفت:

- اگه اینطوریه که زندگی منم چیزی جز راهی که خودم پا توش گذاشتم نیست. اما واقعیت غیر

از اینه جناب فترس. اینقدر خودتو گول نزن، نه من و نه تو هنوز زندگی نکردیم. فقط زنده‌ایم...

این زنده بودن هم بخوره تو سر تو و اون دوست نکبت!

- هیس...

- چی؟

- گفتم ساکت...

فترس محتاطانه و با دقت اطراف را از نظر گذراند.

- یه حضور غیر متعارف اینجاست، حسش می‌کنم..

- خیالاتی شدی بابا! غیر من و تو هیچکس اینجا نیست.

- حس من اشتباه نمی‌کنه...

سارنوش صدایش را بالا برد و گفت:

- آهای هر کی هستی خودتو نشون بده.. قبل از اینکه عصبانی بشم!

- تو دیوونه‌ای تارا.

- تو از کجا می‌دونی؟!

- واقعاً که...! بیا بریم تو سرما می‌خوری.

- تو برو من نمیام.

- بسه دیگه بچه بازی در نیار.

میدگارد ۳ | فصل سوم: نفرین ابدی

- بچه بازی در نمیارم، من برگردم اونجا با قطمیر دعوام میشه. تو برو هر تصمیمی که گرفتی
بعداً به من اطلاع بده.

- تو باید تصمیم بگیری! تو نباشی ما چه تصمیم می‌تونیم بگیریم...؟!

- خیلی خوب بابا... اما گفته باشم اگه قطمیر دوباره حرف اضافه بزنه به روح پدرم چشماشو در
میارما!

- باشه بابا...! اگه اون چیزی گفت جوابش با من.

سارنوش نگاه معناداری به فترس کرد و فترس گفت:

- بریم دیگه!

هر دو با هم به طرف ساختمان اصلی سارگن راه افتادند. کمی که از آنجا فاصله گرفتند ناگهان
سارنوش جیغ بلندی کشید و ناپدید شد. فترس فوراً به طرف او برگشت و فریاد زد:

- تارا...؟!

اما سارنوش در حالی که هاله سیاهی او را احاطه کرده بود به سرعت از او دور می‌شد. فترس
فوراً دست‌هایش را مشت کرد و در حالی که چشم‌های زرد رنگش تاریک می‌شدند مانند
عقربتی در هوا به پرواز درآمد و به سمت آن موجود حمله‌ور شد...

اما هاله سیاه رنگ در چشم برهم زدن سرعت گرفت و مستقیم سارنوش را به میانه دریاچه
خاموش کشاند. سارنوش در آخرین لحظه که به زیر آب کشیده می‌شد با وحشت فریاد زد:
- فترس کمکم کن...!

فترس مانند دود به دنبال سارنوش شیرجه رفت اما به محض فرو رفتن سارنوش در آب، کل
دریاچه منجمد شد و فترس با سطح سخت آن برخورد کرد.

او روی سطح یخ زده دریاچه ایستاد و نعره سهمگینی کشید...

دست‌هایش را بالا برد و با کوهی از آتش با تمام قدرت به سطح یخ کوبید. با برخورد دست او
کل ساختمان سارگن برای لحظه‌ای لرزید، اما سطح یخ حتی خراش هم برنداشت و بلافاصله
پس از برخورد دست فترس با آن، دستش تا آرنج یخ زد و پاهایش نیز تا زانو در یخ اسیر شدند...
در همین اثناء ناگهان یکی از پنجره‌های سارگن شدیداً شکست و گلوله شعله‌وری با سرعت
از آن به بیرون پرت شد و مستقیم به سمت جایی که فترس ایستاده بود یورش آورد و درست
مقابل پاهای فترس با یخ برخورد و به درون آن نفوذ کرد، به محض برخورد او تمام دریاچه
دوباره به حالت مواج درآمد و فترس آزاد شد.

هنوز چند لحظه بیشتر از این اتفاق نگذشته بود که آرتوس در حالی که دست سارنوش را در
دست نگه داشته بود به سرعت از آب به بیرون پرت شد. فترس به سرعت از آب بیرون جست
و بالای سر سارنوش قرار گرفت.

سارنوش در حالی که مرتب سرفه می‌کرد نگاهی به آرتوس و فترس که بالای سر او ایستاده
بودند کرد و با چهره‌ای وحشت‌زده گفت:

- اون چی بود؟!

فترس حرف او را قطع کرد و گفت:

- ما می‌خواستیم از تو پرسیم...!

سارنوش آب دهانش را قورت داد و با اضطراب گفت:

- نمی‌دونم فقط دود دیدم، ولی زورش...! قدرتش خیلی زیاد بود! نمی‌تونستم تکون بخورم.

در این لحظه دیگران هم سراسیمه خود را به آنجا رساندند. سوده فوراً گفت:

- چی شده! شماها حالتون خوبه؟!

فترس: خدا رو شکر به خیر گذشت.

میدگارد ۳ | فصل سوم: نفرین ابدی

سارنوش از جایش بلند شد و با لحن نیش داری گفت:

- این بار...! این بار به خیر گذشت استاد. آگه جناب آرتوس نبودن که دخلم اومده بود!

سپس شیت را مورد خطاب قرار داد و با عصبانیت گفت:

- آخه اینم پیشگویی بود واسه من کردی! من دیگه اینجا بمون نیستم! بده من اون سنگارو.

در این میان قطمیر جلوتر از بقیه قرار گرفت و گفت:

- صبر کن. عجولانه تصمیم نگیر برای این کار باید برنامه‌ریزی کنیم، بدترین کار تو این شرایط

اینه که بی برنامه عمل کنیم.

سارنوش با اکراه پاسخ داد:

- مگه نمی‌بینی اجل چه جوری دنبالمه؟! تا تو بخوای برنامه‌بچینی اون برنامه خودشو اجرا کرده تموم شده...!

سارا: نظر خودت چیه؟

قطمیر نگاه معناداری به چهره سارا کرد و سارا ادامه داد:

- تارا هر چیش بد باشه هوش و ذکاوتش خوبه. هوا برتون نداره‌ها.. من به درایت تارا اعتماد دارم، هر نظری که داشته باشه من قبول دارم.

همه کسانی که آنجا حضور داشتند با نظر سارا موافقت کردند و سارنوش در حالی که خودش را جمع‌وجور می‌کرد گفت:

- خیلی خوب دیگه.. هندوانه کافیه... من به فترس هم گفتم. من اون قدرها هم نگران جون خودم نیستم. بیشتر نگرانیم به خاطر انجمن و این بچه‌هاست، بنابراین ترجیح میدم این بار بی‌حرمی بعضی‌ها رو نادیده بگیرم و همکاری کنم.

سارا: تارا برنامه‌ای داری یا...؟

تارا لحظه‌ای تأمل کرد سپس گفت:

- اولاً ما آگه بخوایم بریم دنبال چشمه به هیچ عنوان کسی نباید بفهمه و برای این مخفی کاری هم دلایل محکمی وجود داره که فکر می‌کنم خودتون بهتر از من بفهمین.

دوماً بهتره برای روشن شدن تکلیف سکویا تا کامل شدن قرص کامل ماه صبر کنیم.

سوماً از اونجایی که ما هنوز به این شخص اعتماد کامل نداریم باید برای هر توطئه و نقشه‌ای آمادگی کامل داشته باشیم. علی‌الخصوص که آریا هم همراهمونه... آگه کسی نظری داره من گوش می‌کنم.

چند لحظه سکوت حکمفرما شد تا اینکه ژولیت گفت:

- به نظر من بهتره برای ارتباط با اینجا برنامه‌ای داشته باشیم با چیزی مثل همون دستمال یا هر چیزی که شماها صلاح بدونین.

آرتوس سرش را به نشانه تحسین تکان داد و گفت:

- نظر بسیار پسندیده ایست من هم با ایشون توافق نظر دارم.

فالی گلویش را صاف کرد و گفت:

- منم یه چیزی بگم؟

همه نگاه‌ها به طرف او متمایل شد و او ادامه داد:

- نظرتون راجع به یه خونه امن چیه؟

قطمیر فوراً گفت:

- منظورت از خونه امن چیه؟ می‌خوای بگی جایی واسه پنهان شدن در نظر گرفته بشه؟

- نه دقیقاً... منظور من اینه که یه جایی رو در نظر بگیریم تا در صورت بروز شرایط اضطراری در دسترس باشه تا آگه از هم جدا شدیم یا همدیگه رو گم کردیم سر یک موعد مقرر در اون

میدگارد ۳ | فصل سوم: نفرین ابدی

مکان منتظر بقیه باشیم.

سوده: پیشنهاد خوبیه.

سارنوش: خیلی خوب من می‌گم اگه یه جمع‌بندی کنیم می‌تونیم تو نقل و انتقالات جشن‌های زمستونی بدون جلب توجه بریم.

شیث: به نظر منم این هوشمندانه است.

سوده: خیلی خب پس همه موافقن؟

همگی بدون اینکه کلامی بر زبان بیاورند، چند لحظه‌ای به یکدیگر نگاه کردند، تا اینکه دوباره سوده رشته کلام را در دست گرفت:

- باشه پس قرارمون باشه برای هفت روز دیگه که هم از ماه کامل گذشته باشه و هم اینکه جشن‌ها و مسابقات شروع شده باشه و برای امنیت همه و تکرار نشدن حادثه‌هایی مثل این بهتره تا اون موقع همگی نزدیک هم باشند.

سارنوش در حالی که به قطمیر اشاره می‌کرد فوراً پاسخ داد:

- منظور تون این نیست که زیر یه سقف باشیم؟

و سوده با چهره‌ای جدی گفت:

- بله منظور من کاملاً همینه و هیچکس هم روی حرف من حرفی نمی‌زنه.

همگی چند لحظه‌ای به یکدیگر نگاه کردند اما هیچکس سخنی نگفت. آرتوس یک قدم به جلو آمد و گفت: از امشب قصر را پذیرای شما خواهد بود. برای همه بهتره که در محلی گرد هم بیان که از لحاظ امنیتی در حد قابل قبولی باشه.

قطمیر: جسارت بنده رو ببخشین جناب آرتوس، اما فکر می‌کنم قصر زناهره از لحاظ موقعیت مکانی برای دفاع و حمله مناسب‌تر باشه...

شیث: می‌تونین سارگین رو هم به عنوان یک گزینه مناسب در نظر داشته باشین، اینجا یکی از امن‌ترین نقاط دنیاست.

میدگارد ۳ | فصل سوم: نفرین ابدی

سارنوش فوراً با حاضر جوابی پاسخ داد: امتیثش به من یکی که ثابت شد! همین امشب دو بار! همگی با هم زدند زیر خنده و آرتوس در نهایت گفت: بنده قصد اساعه ادب ندارم، اما فرزند ری درست می‌گویند! جنگی که امروز ما درگیر اون هستیم از نوع جنگ‌های معمولی نیست که نیاز به استقرار برتر و یا استحکام محکم‌تر داشته باشه. این نوع جنگ، استراتژی و هنر جنگیدن مخصوص به خودشو می‌خواد. با تدابیری که من از قبل برای همچنین مواقعی اندیشیدم، قصر را نزدیک‌ترین استانداردهای لازم برای مقابله با همچنین جادوهایی رو داره. سوده با بی‌حوصلگی گفت: بحث بی‌خود نکنین وقتی گفتم قصر را یعنی قصر را. دیگه هیچی نشنوم. آرتوس، منتقلمون کن.

سه روز بعد - قصر را
در یکی از طبقات زیرین قصر، جایی که کتابخانه قدیمی آن از زمان‌های کهن در آنجا بنا شده بود، با مرمت‌هایی که آرتوس و سوده بر آن اعمال کرده بودند، تبدیل به مکان دنجی برای آرامش و مطالعه شده بود.

دورتادور محیط آنجا با قفسه‌های قهوه‌ای رنگ که همه از چوب گردو ساخته شده بودند احاطه شده بود. در حالی که این قفسه‌ها تا ارتفاع زیادی در چندین طبقه و به شکل شیک و زیبایی بالا رفته بودند درون آنها پر شده بود از کتاب‌های نو و کهنه‌ای که گاهی کهنگی آنها نگاه هر بیننده‌ای را به احتیاط وامی‌داشت.

کتاب‌ها تماماً بر حسب موضوع و با سلیقه‌ای خاص در قفسه‌ها جای داده شده بودند و فهرست کلی و مرتبی از همه آنها به همراه آدرس جایگاهشان به صورت حکاکی شده بر روی میز میانی کتابخانه قرار گرفته بود و با فاصله کمی از آن، جایی در نزدیکی شومینه، چند کاناپه راحتی نوساز که رویه آنها تماماً از پوست خرگوش برفی ساخته شده بود، قرار داشت که میان آنها با یک میز کوچک آنتیک که پایه‌های آن متشکل از شاخ صیقل خورده تک شاخ بود مزین شده بود.

ژولیت در حالی که با چشمان گرد شده چرخشی در کتابخانه می‌زد با صدای آرامی گفت: خیلی اشرافیه...!

با اینکه او این جمله را تقریباً زیر لب زمزمه کرد اما بلافاصله فالی پاسخ داد:

- خوب اینا چیزی از اشراف زاده کم ندارن.

او در حالی که خودش را کمی روی کاناپه جابجا می‌کرد ادامه داد:

- خانواده را از پری‌های قدیمی و سرشناس میدگارد بودن، ثروتشون همیشه زبانزد همه در میدگارد بوده.

کیارش که روبروی او نشسته بود در تکمیل حرف او گفت:

- در بین همه گونه‌های پری، نارها در تمیزی و سلیقه ذاتی بهترین هستند. پروفیسور سوده و آرتوس هم که دیگه غیر از سلیقه ذاتی در سلیقه فردی و اخلاقی هم اسطوره اند.

ژولیت سرش را به نشانه رضایت و تحسین تکان داد و در حالی که خودش را کنار کیارش جا می‌داد خطاب به آریا که کتابی بدون نام را مطالعه می‌کرد گفت:

- فکر می‌کنم در مقایسه با انسان‌ها همه گونه‌های پری با سلیقه‌تر باشن. به نظر تو اینطور نیست آریا؟

آریا سرش را از روی کتاب بلند کرد و با حالتی گنگی جواب داد:

- ببخشین اصلاً حواسم به بحث نبود. می‌شه دوباره سؤال‌تو تکرار کنی؟

قبل از اینکه ژولیت فرصت پیدا کند، تینا خطاب به آریا گفت:





- به نظر تو پری‌ها خوش سلیقه‌ترند یا آدمزاده‌ها؟
 آریا انگشتش را لای کتاب گذاشت و در حالی که آن را با کمی تردید می‌بست گفت:
 - خُب، در مورد انسان‌ها سلیقه بیشتر به مسئله فردیه، گاهی سلیقه بعضی‌ها انسان‌ها حتی از پری‌های آبی هم بیشتره. اما این به ندرت پیش میاد، متأسفانه چیزی که بیشتر متو عذاب می‌داد افراط بیش از حد بعضی از آدم‌ها بود. آدمایی که به نظر خودشون تمیز و با سلیقه بودند اما به نظر من اونا فقط وسواس بیش از حد داشتن و من از این رفتارشون واقعاً متنفر بودم. خوشبختانه چنین چیزی در میان پری‌ها ندیدم.
 در مقابل این تفسیر آریا همه به فکر فرو رفتند تا اینکه پس از اندک لحظه‌ای کیارش گفت:
 - من سر در نیارم چطور ممکنه کسی روی کاری که اساساً غلطه تا حدی پافشاری کنه که برارش تبدیل به یه عادت آزاردهنده بشه؟! اونم در حالی که حتی اگر خودشم به کارش فکر کنه به راحتی می‌تونه ببینه که داره از مرزهای آسایش خودش و دیگران می‌گذره! خوشبختانه در دنیای پریان سلیقه و تمیزی یک امر کاملاً عقلانی و وابسته به یک منطق ساده است که در بطن همه به صورت یک واقعیت انکارناپذیر در اومده و همه در حدود ذاتی خودشون از اون بهره می‌برند...

فالی بلافاصله با لحنی کنایه‌آمیز گفت:
 - سخنرانی کردن آسونه اما مرد اونه که خودشم به حرفایی که می‌زنه اعتقاد داشته باشه و بتونه بهشون عمل کنه...!
 او جمله آخرش را با کمی تندی ادا کرد و با این کارش همه را به فکر واداشت.
 آریا نگاه پر از سوالی به تینا انداخت و تینا در جواب او فقط سکوت کرد تا اینکه کیارش با لحن متفاوتی پاسخ داد:

- اگه حرفی داری نیازی به گوشه و کنایه نیست چرا رُک و راست حرفتو نمی‌زنی؟
 ژولیت در حالی که کمی خودش را از کیارش جدا می‌کرد، ابروهایش را برای تینا بالا انداخت و تینا در جواب او فقط شانه‌هایش را با احتیاط بالا انداخت.
 فالی با اعتراض گفت:

- من هیچ کنایه‌ای به هیشکی نمی‌زنم اما خواهشاً تو یکی از سلیقه و این چیزا حرف نزن که حالمو به هم می‌زنی!
 کیارش در حالی که در مقابل دیگران احساس حقارت می‌کرد ناگهان از کوره در رفت و با لحن تندى جواب داد:
 - بس کن دیگه توأم! حوصلمو سر بردی با این بچه بازیات...! تا کی باید این رفتارای تو رو تحمل کنم؟!

فالی چند لحظه مبهوتانه به چهره برافروخته کیارش نگاه کرد و یکباره در حالی که قطرات درشت اشک همراه با بغض تمام صورتش را لگدمال می‌کرد از جایش برخاست و با گریه گفت:

- هیچوقت... دیگه هیچوقت حوصلتو سر نمی‌برم... دیگه لازم نیست رفتارای بچه‌گانه متو تحمل کنی...
 او حرف‌هایش را با بغض و گریه گفت و در حالی که صدای گریه‌اش هر لحظه بلندتر می‌شد با عجله آنجا را ترک کرد.

همه بدون اینکه کلامی بر زبان بیاورند، مات و مبهوت به یکدیگر نگاه می‌کردند، تا اینکه سرانجام تینا و ژولیت به دنبال او از کتابخانه خارج شدند. با رفتن آنها سکوت مرگباری فضای کتابخانه را فراگرفت.

میدگارد ۳ | فصل سوم: نفرین ابدی

هیچ یک از آنها به چشم‌های دیگری نگاه نمی‌کرد و کلامی نیز رد و بدل نمی‌شد. آریا دوباره کتابش را از همان جایی که بود باز و شروع به خواندن کرد. کیارش نیز پس از چند دقیقه سکوت خودش را با یک کتاب مشغول کرد، تا اینکه صاف از راهروی پله‌ها پرواز کنان پایین آمد و خطاب به آریا گفت:

- پروفیسور سوده پیغام دادن که برای صرف شام به سرسرای قصر بروید.

چند دقیقه بعد از آنها ژولیت و تینا نیز به همراه فالی سر میز نه چندان بزرگ سرسرا برای صرف شام حاضر شدند. با دیدن چهره در هم رفته فالی، سارنوش و سوده نگاه معناداری به هم کردند اما ترجیح دادند سؤالی نپرسند.

در این میان سارا سرش را به گوش تینا نزدیک کرد و گفت:

- چپونه؟ چرا قیافه‌هاتون این شکلیه؟

تینا به آرامی پاسخ داد:

- چیزی نیست. فقط یه بگو مگوی معمولی بین فالی و کیارش...

دیگر کسی راجع به این موضوع سخنی نگفت. تا این که آرتوس گفت:

- بیرون مه خیلی غلیظ شده، بوی برف میاد.

قطمیر اضافه کرد: آره، امشب احتمالاً بوران سختی می‌شه.

شیث: اینجوری که پیش میره امسال زمستون سختی در پیشه، برای سفری که بچه‌ها در پیش دارن باید حسابی برنامه‌ریزی کنیم.

در این هنگام فالی گفت: معذرت می‌خوام من حالم خوب نیست، می‌تونم برم؟

سوده پاسخ داد: شامتو تموم کن عزیزم بعد برو استراحت کن.

فالی: نه استاد گرستم نیست به اندازه کافی خوردم.

سوده: باشه هر جور راحتی.

فالی از جایش برخاست و به سمت طبقه بالایی به راه افتاد. قطمیر خطاب به شیث گفت: اگه می‌شد حداقل تو یا فترس هم باهاشون می‌رفتین خیلی بهتر می‌شد!

همه چند لحظه به او خیره شدند. سوده او را مخاطب قرار داد و گفت: ما توافق کردیم قطمیر! همه چیز باید طبق برنامه باشه.

فترس اضافه کرد: اولاً که با اون سنگ‌ها غیر از صاحبشون کسی نمی‌تونه بره، دوماً اگر هم می‌تونست نباید این کارو بکنه.

قطمیر: چرا نباید بریم؟

سوده با حالت تهاجمی پاسخ داد: بس کن قطمیر ما قبلاً راجع به این موضوع حرف زدیم!

قطمیر لحظه‌ای به سوده نگاه کرد سپس در حالی که به غذا خوردن ادامه می‌داد با آرامش خاصی گفت: معذرت می‌خوام، من فقط... می‌دونید... کمی نگرانم.

در این لحظه سارنوش بشقابش را کنار گذاشت و خیلی محترمانه با یک عذرخواهی میز را ترک کرد. همگی لحظه‌ای به هم نگاه کردند و جوری که انگار نمی‌خواستند بحث را ادامه دهند بدون صحبت به غذا خوردن ادامه دادند.

قطمیر قاشقش را درون بشقاب رها کرد و گفت:

- باشه.. باشه... فهمیدم، تقصیر منه..

سوده: ببین... همه ما می‌دونیم که شماها چقدر نگران بچه‌ها هستین و البته بهتون حق

می‌دیم اما اینم بگم...

- استاد...!!!

ناگهان همه ساکت شدند... صدای سارنوش این بار بلندتر و جدی‌تر از طبقه بالایی به گوش

میدگارد ۳ | فصل سوم: نفرین ابدی

رسید.

- استاد لطفاً بیاین اینجا!

آنقدر اضطراب و ترس در صدایش بود که سوده و شیت فوراً از جا برخاستند و به سمت پله‌ها دویدند.

- اینجا داره یه اتفاقی می‌افته...! خواهش می‌کنم...!

سوده با بیشترین سرعتی که می‌توانست خودش را به سارنوش که در راهروی بالایی ایستاده بود رساند، مه آبی رنگی همه راهرو را فرا گرفته بود..

شیت به محض اینکه رسید گفت:

- چی شده؟! این مه...!

در همین لحظه ناگهان آرتوس از راه رسید و به محض دیدن دود به سمت اتاقش دوید و گفت:

- نه... نه... نه... لعنتی... این نمی‌تونه درست باشه.

او درب اتاق را به شدت باز کرد و به سرعت داخل شد. شدت دود درون اتاق به حدی زیاد بود که هیچ چیز در آن پیدا نبود. آرتوس فوراً وارد اتاق شد و جعبه نسبتاً کوچکی را از درون ردایش بیرون آورد و آن را باز کرد.. موجود سبز رنگی شبیه به یک سنجاب بال دار از آن بیرون پرید و بلافاصله جیع بلندی کشید که با طنین صدای مخصوصش بلافاصله کل دودها ناپدید شدند و فضای اتاق هویدا شد.

همه با حالتی هراسان و منگ ایستاده و منتظر بودند..

بلافاصله پس از بین رفتن دود، آرتوس به سمت وسط اتاق جایی که یک دستمال سفید افتاده بود رفت و فریاد زد:

- اوه... خدای من...!

سوده فوراً خودش را به او رساند و با ترس گفت:

- چی شده؟

آرتوس با صدایی لرزان گفت:

- سنگ‌ها... سنگ‌ها نیست...!

سارنوش با صدای آرامی که ترس در آن موج می‌زد گفت:

- یعنی چی نیست...؟! منظور تون چیه؟

قطمیر راه خودش را از میان دیگران باز کرد و در حالی که به آرتوس نزدیک می‌شد گفت:

- مگه نگفتین اینجا امنه؟! چطور ممکنه جلوی چشم همه مون...

شیت حرف او را قطع کرد و با لحن ناامیدانه‌ای گفت:

- سنگ‌ها دزدیده نشدن...

سپس یک کاغذ پوستی را روی میز رها کرد و گفت:

- دختر جیم کلهوت اینو نوشته. اون از سنگ خودش استفاده کرده، باقی سنگ‌ها رو هم با خودش برده.

کیارش: چی...؟ فالی...؟!

کیارش با شنیدن این حرف بیشتر از همه وحشت زده شد و فوراً خودش را به میز رساند و نامه را به سرعت از نظر گذراند و در حالی که سست می‌شد همانجا نشست و دیگر هیچ حرفی نزد.

سارا با صدای لرزانی گفت:

- حالا باید چیکار کنیم؟

همه نگاه‌ها به سمت آرتوس برگشت. آرتوس وقتی دید همه به او خیره شده‌اند با حالتی

معتراضانه‌ای گفت:

میدگارد ۳ | فصل سوم: نفرین ابدی

- آه... من از کجا بدونم باید چیکار کنیم؟! من برای همچنین اتفاقی آماده نبودم! کیارش با دستپاچگی خودش را به سوده رساند و گفت:
- آدرس کوهستانو بدین خودم می‌رم دنبالش.
- سوده با کلافگی سرش را تکان داد و گفت:
- عزیزم ما هم به اندازه تو نگرانیم، اما آدرس و نشونه‌ای از اینکه اون محل کجاست نداریم!

میدگارد ۳ | فصل سوم: نفرین ابدی

فترس: آگه داشتیم که دیگه نیازی به اون سنگ‌ها نبود!

کیارش با خشم فریاد زد:

- ای بابا... یعنی بین شماها هیچکس نمی‌دونه راه این کوه مشرق از کدوم طرفه؟!

همه در حالی که از رفتار کیارش شوکه شده بودند فقط در سکوت او را نگریستند تا اینکه

سارنوش با صدای آهسته‌ای سکوت را شکست و گفت:

- خب معلومه... از طرف شرق...

همه نگاه‌ها به سمت او برگشت و او بلافاصله نگاهش را به پنجره کنارش دوخت و خودش را

با بازی کردن با پرده مشغول کرد. کیارش سرش را میان دست‌هایش گرفت و گوشه‌ای کنار

دیوار نشست. او با دلخوری گفت:

- تقصیر منه... آگه بالایی سرش بیاد هیچوقت خودمو نمی‌بخشم.

آریا خودش را میان صحبت‌های آنها انداخت و گفت:

- خیلی خب بابا... چرا همه دست و پاتونو گم کردین...؟ این حرف‌های ناامیدکننده چیه که

می‌زنین؟ به جای این حرفا بهتره فکرامونو بذاریم رو هم ببینیم چیکار می‌تونیم بکنیم.

سوده اضافه کرد:

- حق با آریاست. الان فکر همه مغشوشه بهتره امشب همه خوب استراحت کنین. آروم که

شدین فردا بالآخره یک فکری می‌کنیم.

کیارش با صدای گرفته‌ای گفت:

- فالی تا فردا می‌خواد چیکار کنه؟! آگه اتفاقی براش بیفته چی؟

سارا: پسرم اینقدر نگران نباش تا فردا خدا بزرگه... فردا در کمال آرامش به اتفاق هم تصمیم

می‌گیریم.

سارنوش: راست می‌گه... آگه این کارو نکنیم چیکار کنیم؟

سارا: فالی هم اونقدر بی‌دست و پا نیست که نتونه از عهده خودش بر بیاد. پاشو، پاشو بریم، تا

فردا شاید یه راه حلی پیدا کردیم و تونستیم پیداش کنیم.

نیمه‌های شب بود و سکوت دلنشینی در قصر برقرار بود. به جز صدای تَرَقّ و تَرَوَقِ هیزم‌هایی

که در شومینه‌ها می‌سوختند صدای دیگری در قصر به گوش نمی‌رسید.

همه در اتاق‌های مجلل و راحتی که سوده در اختیارشان گذاشته بود در خواب سنگینی به سر

می‌بردند، به جز آرتوس که در کتابخانه مشغول خواندن کتابی درباره مکان‌های افسانه‌ای بود.

در واقع او به دنبال هر نشانه یا اشاره‌ای به محل چشمه کوه مشرق می‌گشت. در همین اثناء

صدای فریاد آریا از سالن طبقه بالا بلند شد.

آرتوس فوراً کتاب را رها کرد و خودش را به بالای پله‌ها رساند و دوباره ایستاد تا صدا بهتر به

گوشش برسد.

- پروفوسور... فهمیدم... زود باشین همه بیاین... فهمیدم چطوری پیداش کنیم!

آرتوس ردایش را با دست جمع کرد و با صدای فِلِپ فِلِپ شدید ردایش مانند عقاب به پرواز در

آمد و در مسیر پله‌هایی که به سالن اجتماعات قصر می‌رفتند ناپدید شد.

کمی بالاتر درون سالن، صدای سارنوش همه صداها را در خود خفه کرد:

- هاااا! چیه...؟ نصفه شبی زابرامون کردی...؟!

هنگامی که او به سالن رسید تقریباً همه قبل از او رسیده بودند. او دوباره گفت:

- انگار فقط من خوابیده بودم! حالا خوبه قرار دیگه‌ای با هم نداشتیم...

کیارش به محض اینکه به آنجا رسید گفت:

میدگارد ۳ | فصل سوم: نفرین ابدی

- چی شد؟! راهی پیدا کردی...؟!
همه چشم‌ها به دهان آریا دوخته شد.
شیث: چه فکری تو سرته آریا؟
آریا در حالی که هنوز نفس نفس میزد گفت:
- هیچ کدوم از شماها جادویی می‌شناسه که بشه یه شیء جادویی خراب رو دوباره درست کرد؟!
سارنوش با تعجب گفت: راه حلت اینه؟!
سوده: بذار ببینم چی می‌گه.
قطمیر: اون شیء که می‌خوای درستش کنی چه جور خرابی‌ای داره؟
آریا: شکسته.
شیث: می‌شه.
آریا: بعضی تیکه‌هاشم نیست.
فترس: من می‌تونم درستش کنم فقط بگو راه حلت چیه؟
آریا یک خنجر از دور کمرش بیرون آورد و نیم تنه‌اش را لخت کرد.
سارا: می‌خوای چیکار کنی؟
آریا: صبر داشته باش.
سپس با نوک خنجر شکاف کوچکی روی بازویش ایجاد کرد.
آرتوس با حالتی متفکرانه این اعمال آریا را زیر نظر گرفته بود. آریا با اندکی جستجو در زخم بازویش دستش را از آن بیرون آورد و گفت: پیداش کردم.
تینا با دیدن دست‌های خون‌آلود آریا دستش را روی لبش گذاشت و گفت:
- آخ...!
آریا دستش را در یک دستمال گذاشت و گفت: همیشه حس می‌کردم یه تیکه از مهره مار هنوز تو بازوم باقی مونده.
کیارش فوراً گفت:
این تیکه باقیمونده جفت همون مهره‌ایه که فالی باهاش دسته چوب جادوی خودشو تزئین کرده؟!
سارنوش با حالت متفاوتی گفت:
- آفرین، همیشه می‌دونستم تو با اینا فرق می‌کنی.
آریا: فقط باید سریع عمل کنیم، چون تا طلوع آفتاب بیشتر وقت نداریم.
تینا: چرا؟ مگه بعد از طلوع چی میشه؟
سوده: بعد از طلوع باید یه هفته دیگه صبر کنیم تا مهره‌ها همدیگرو فرا بخونن.
آریا باقیمانده مهره را به طرف فترس گرفت و فترس در حالی که آن را از آریا می‌گرفت گفت:
فقط یه مشکلی هست.
کیارش به جای آریا گفت: چه مشکلی؟
قطمیر به جای فترس پاسخ کیارش را داد: مشکل اینه که اجسام جادویی که از بین برن جادوی درون اونها هم از بین می‌ره. در واقع با جادو نمی‌شه جادو رو برگردوند.
آریا در حالی که هنوز از بازویش خون می‌چکید در همان حالت خشک ماند. بلافاصله ناامیدی سردی در نگاه همه رخنه کرد. کیارش بدون اینکه حرفی بزند راه اتاقش را پیش گرفت. پس از چند لحظه که برای آریا سخت‌ترین لحظات عمرش به حساب می‌آمدند، سارا گفت: بیا بازوتو ببندم داره ازش خون میره.
آریا در حالی که پیراهنش را تنش می‌کرد با لحن سردی گفت:

میدگارد ۳ | فصل سوم: نفرین ابدی

- ولش کن...

و به سمت اتاقش رفت. در همین لحظه آرتوس گفت:

- من یه جادو می‌شناسم.

کیارش از بالای پله‌های سنگی سراسیمه پایین دوید و گفت:

- چه جادویی؟

آرتوس فوراً گفت: اما اصلاً توصیه‌اش نمی‌کنم!

کیارش با جدیت گفت: خواهش می‌کنم هر چی باشه من امتحانش می‌کنم.

فترس: اگه فقط یه نفر بتونین بفهرستین من بقیه رو می‌فرستم.

شیث بلافاصله گفت: چطوری؟ اگه اونجا یکی از ۱۳ مکان خاص باشه به هیچ عنوان

نمی‌تونی از افسون ردگیری استفاده کنی.

فترس بدون اینکه در جواب شیث حرفی بزند کیسه کوچکی از خرت و پرت‌هایی که به کمرش

بسته بود را باز کرد و از درون آن هشت مهره مار بیرون آورد که دو به دو با هم یکرنگ بودند.

سارنوش با دیدن آنها با چهره‌ای حیرت زده گفت: خدای من این همه مهره مارو از کجا

آوردی؟ با اینا می‌تونی همه میدگاردو بخری!

- جمع‌آوری اینها بیش از ۲۰ سال برای من طول کشیده. خوشبختانه من هیچوقت دنبال خریدن میدگارد نبودم و اینا دقیقاً به تعدادی که لازم داریم. اگه شما بتونین اون مهره مار قبلی

رو با جادویی که می‌گین ترمیم کنید و به یه نفر پیوند بزنین، من یه مهره مار دیگه در بازوی

دیگر اون پیوند می‌زنم، این طوری وقتی اون رفت جفت مهره ای که توی بدن یکی دیگه است

باهاش میره.

سارا: بذار حدس بزنم. درون بازوی دیگه اون یه نفرم جفت یه مهره دیگه رو می‌گذارید و تا نفر

آخر همه رو زنجیروار به هم متصل می‌کنی...

فترس: آفرین...

قطمیر حرف او را قطع کرد و گفت: آره این جوریه اگه در حین مأموریت هم از هم جدا شدن یا

همدیگر رو گم کردن به محض اینکه شب موعود برسه برمی‌گردن کنار هم.

شیث بحث آنها را قطع کرد: من هنوز نگران مشکل اولمونم، اون چه جادویی که می‌تونه یه

جادوی اصیل رو ترمیم کنه و شما توصیه‌اش نمی‌کنین؟

آرتوس: یه جادوی کهن هست که قرن‌های متمادی از یاد رفته. که البته این مسئله به خاطر

ممنوع شدن اون توسط جادوگرهای اعظم در زمان اولین پادشاه بود.

سارنوش: چرا همچین جادوی کارآمدی باید ممنوع بشه؟! می‌دونی با همچین جادویی چقدر از

مسائل حل نشده زمانو می‌شه حل کرد؟!

آرتوس خودش را روی یک صندلی رها کرد و با صدای آرامی گفت:

- چیزی که درباره‌اش صحبت می‌کنیم در واقع جادو نیست، یک نفرینه. نفرینی که قربانی

می‌گیره...

ژولیت که تا این لحظه خودش را وارد بحث نکرده بود با شنیدن این جمله دیگر نتوانست

جلوی خودش را بگیرد و با تعجب گفت:

- چطور؟ همچین چیزی اصلاً امکان داره؟ مگه جادو هم درک داره؟!

- جادو درک نداره اما کسی که این نفرینو خلق کرده دلایل خودشو برای این کار داشته و از

اونجایی که جادو ترمیم پذیر نیست اون برای ترمیم جادوهای از دست رفته این راهو پیدا

کرده. در واقع اون هر کسی که بوده راز تبدیل جادوها به همدیگه رو می‌دونسته...

آریا در گوش تینا زمزمه کرد:

میدگارد ۳ | فصل سوم: نفرین ابدی

- تو فهمیدی چی می‌گه؟!
تینا نگاهش را برای لحظه‌ای به نگاه آریا دوخت سپس سرش را به علامت منفی تکان داد.
آرتوس که این حرکت از چشمان تیزبینش دور نمانده بود نگاهی به دیگران انداخت و گفت:
- شما هم نفهمیدین؟
سارا به نیابت از همه گفت:
- لطفاً ساده‌تر بگین.
آرتوس دستی به موهایی که دور کمرش بسته بود کشید و گفت:
- ببینید، این جادو قابل اجراست، فقط به این شرط که یکی عشق واقعی زندگیشو فدا کنه...
کیارش با لحن مرددی گفت:
- منظورتون از فدا کردن چیه؟
شیث حرف او را قطع کرد:
- فهمیدم تهش چیه.. از فکرش بیا بیرون. این راه خوبی نیست پسرا!
قطمیر گفت:
- اما ممکنه تا الان هزار تا اتفاق برای اون دختر افتاده باشه!
کیارش بدون فکر گفت:
- من حاضرم این کارو بکنم.
شیث ناگهان از کوره در رفت و داد زد:
- تو همچین کاری نمی‌کنی!! بیخود بدون فکر تصمیم نگیر!

میدگارد ۳ | فصل سوم: نفرین ابدی

قطمیر در جواب او با صدایی به همان بلندی گفت:

- مگه تو پیشنهاد بهتری داری؟ آگه اینکارو نکنیم پس چیکار کنیم...!!

شیث با حالت دیوانه‌واری فریاد زد:

- شماها همتون دیوونه شدین... اصلاً نمی‌دونین دارین راجع به چی حرف می‌زنین...!!

شیث و قطمیر مقابل هم جبهه گرفتند و فترس جلو آمد و دستش را به نشانه آتش بس بالا آورد. اما قطمیر با فریاد گفت:

- این با رئیس بازیاش داره جون همه رو به خطر می‌اندازه! فکر می‌کنه خودش عقل کل دیگرانم هیچی حالی‌شون نیست.

شیث دوباره در جواب او داد زد:

- بازم می‌گم شماها نمی‌دونین دارین چیکار می‌کنین... شماها دارین اشتباه متو تکرار

می‌کنین... چیزی که ۴۰ سال بین من و سوسا جدایی انداخت همین طلسم بود... حالا خود دانی...

حرف آخر شیث مانند آبی بود روی آتش، با شنیدن نام سوسا ناگهان همه ساکت شدند و بدون اینکه حرفی بزنند به گوشه کاناپه‌های خود پناه بردند و مدتی را به سکوت و تفکر گذراندند. تا اینکه فترس این سکوت را شکست:

- همه ما سوسا رو دوست داشتیم. من شخصاً از صمیم قلب دوست داشتم شما دو تا رو یکبار دیگه کنار هم ببینم، از اینکه به هر دلیلی این اتفاق نیفتاد واقعاً متأسفم. اما چیزی که الان مهمه تصمیمیه که باید گرفته بشه و متأسفانه ما به هیچ عنوان وقت اظهار تأسف و مسائل حاشیه‌ای رو نداریم.

سارنوش گلویش را صاف کرد و گفت:

- حق با فترسه، ما یا باید به این قضیه تن بدیم یا اینکه سر جون اون دختر قمار کنیم.

سارا ادامه داد: و البته به دنبال جون اون، جون بقیه...

پس از چند لحظه کیارش از جایش برخاست و در کمال آرامش گفت:

- خُب امیدوارم مشکلاتتون با همدیگه حل شده باشن. در هر صورت من این کارو می‌کنم.

سارنوش: کیارش خوب فکراتو کردی؟ این اصلاً کار آسونی نیست. صحبت یه عمر تنهایی‌ها؟ به زبون آسونه.. تو واقعیت هر تاییه‌اش پدرتو درمیاره!

کیارش قاطعانه گفت: می‌دونم. اما چاره دیگه‌ای نمی‌بینم. ترجیح میدم فالی زنده باشه و مال من نباشه، تا اینکه مال من باشه و زنده نباشه. این معادله سختی نیست. من فکر اموکردم، از تصمیمم بر نمی‌گردم.

شیث با عصبانیت از جایش برخاست.. انگشت اشاره‌اش را به سمت کیارش گرفت و در همان حالت نگه داشت، از چهره برافروخته‌اش مشخص بود که با خودش کلنجار می‌رود که چیزی را که می‌خواهد، بر زبان بیاورد یا اینکه اصلاً نگوید. او چند لحظه در همان حالت دستش را نگه داشت سپس حرفش را خورد و چند بار طول اتاق را پیمود.. سپس در حالتی که کاملاً مصنوعی می‌نمود آرامش خود را حفظ کرد و رو به کیارش گفت:

- تو اصلاً می‌دونی تنهایی کشیدن اونم یه عمر چقدر می‌تونه وحشتناک و زجرآور باشه؟! میتونی تحمل کنی اون دختر رو در حالی ببینی که همسر شخص دیگه ایه...؟!

کیارش حرف او را قطع کرد:

- من تصمیم خودمو گرفتم استاد. تمام این چیزایی که می‌گین رو قبول دارم و بهشون فکر کردم. اما آگه اتفاقی برای فالی بیافته همه این چیزا بی‌معنی می‌شه، ترجیح می‌دم حداقل یه جایی دور از من زنده و سالم باشه تا اینکه...

میدگارد ۳ | فصل سوم: نفرین ابدی

شیث چند بار سرش را تکان داد و گفت:

- خیلی خوب... خیلی خوب... فقط امیدوارم پشیمون نشی و بعدها این جمله رو نگوی که کاش همون موقع یکتون می زد تو دهنم و حال و هوای جوونیو از سرم می پروند... خودت می دونی. قطمیر از جایش بلند شد و کف دست هایش را با جدیت به هم کوبید و گفت:

- خیلی خوب بچنین که وقت تنگه، فترس تو ترتیب مهره های مار رو بده... استاد شما هم طلسم... گفتین اسم طلسم چی بود؟

شیث قبل از آرتوس گفت:

- وفاداری... اسم این طلسم، طلسم وفاداریه، فکر می کنم بهتره خودم انجامش بدم. چون قبلاً به بار انجامش دادم به راه و رسم اون کاملاً اشنام.

آرتوس: نظر منم همینه، اجرای این طلسم کار آسونی نیست.

فترس یک خنجر بسیار برنده از کمرش بیرون کشید و مهره های مار را روی میز پهن کرد و گفت:

- خیلی خوب هر کی می خواد بره، بیاد جلو...

اولین کسی که از جایش برخاست و جلو آمد ژولیت بود. فترس گفت:

- آستینتو بزن بالا.

ژولیت در حالی که سعی می کرد هر چه سریع تر این کار را انجام بدهد گفت:

- درد داره؟

- می تونم کاری کنم که نداشته باشه اما بعدش کمی گیج می شی.

- نه آگه این جوریه نمی خوام. فقط سریع انجامش بده.

فترس خنجر را بالا آورد و گفت:

- اینجور وقتا بهتره کار به روش سنتی انجام بشه.

و در یک چشم بهم زدن خنجر را حرکت سریعی داد و پس از چند لحظه خون سرخ و غلیظ خودش را نشان داد.

فترس یکی از مهره ها را درون زخم مخفی کرد و از کیسه مخصوصش یک بطری کوچک بیرون آورد. انگشت کوچکش را درون آن کرد و شیره سفید رنگی از آن را روی زخم مالید و گفت:

- این ترکیب شیره درخت بنیادی با چند تا چیز دیگه است. کمک می کنه زخمت سریع التیام پیدا کنه حالا آستین دیگتو بزن بالا...

در حالی که فترس مشغول کاشتن مهره ها بود، شیث سعی در مهیا کردن شرایط برای انجام مراسم طلسم وفاداری داشت. او خطاب به سوده گفت:

- استاد شما در اینجا مقداری سنگ آتش فشان دارید؟

سوده جواب داد: معلومه که داریم! مگه می شه تو خونه پری سنگ آتش فشان پیدا نشه؟ الان برات میارم.

شیث خطاب به سوده که دور می شد گفت:

- استاد لطفاً ترتیب یک دیگ نقره اندود رو هم بدید.

سپس خطاب به کیارش گفت:

- چیزی داری که متعلق به دختر عموت باشه؟ یه چیزی مثل لباس یا دستمال... یه چیزی که کلاً جز متعلقات اون باشه ولی به واسطه احساسی که بین شماست پیش تو باشه...؟

سارا حرف او را قطع کرد:

- یه چیزی مثل یادگاری.

میدگارد ۳ | فصل سوم: نفرین ابدی

سارنوش از همان جایی که نشسته بود گفت:

- همونی که دور مچ دستت بستنی خوبه.

کیارش با حالت مرموزی به سارنوش نگاه کرد و گفت:

- از کجا می‌دونی این از طرف اونه؟

سارنوش در حالی که دیگر به او نگاه نمی‌کرد جواب داد:

- کار سختی نبود.

و در همین لحظه سوده با لوازمی که شیت از او خواسته بود از راه رسید. شیت دیگ نقره اندود را روی آتش گذاشت و خطاب به کیارش گفت:

- با دست چپ مقداری آب داخل دیگ بریز. دو انگشت نمک بریز و آب را به حرمت نمک قسم بده که به خدمت تو در بیاد.

کیارش به آنچه گفته شده بود عمل کرد. آرتوس خطاب به ژولیت که کنجکاوانه نظاره‌گر بود گفت:

- نقره‌ای که در دیگ قرار داره سبب سدی شدن آب می‌شه سدی که برای پری مهلکه و نمک باعث تحت کنترل در آمدن قدرت‌هایی که در آب جاری خواهیم کرد، می‌شه.

شیت خطاب به کیارش گفت:

- حالا کف دستت یک شکاف ایجاد کن و مقداری از خون خودت رو در معجون بریز و مچ بندت رو هم به خون آغشته کن و درون دیگ بنداز.

آرتوس: مهم‌ترین قسمت این طلسم همین قسمته، خون سوگند و ضمانتیه که تو رو به صاحب دلت پیوند میده. اون مچ بند چرمی حکم نماینده صاحبش رو داره، از این به بعد تو نمی‌تونی هیچ تماسی با صاحب اون مچ بند داشته باشی. کوچک‌ترین تماس بین شما دو تا، منجر به مرگ جفتتون می‌شه. اگر می‌خوای صرف نظر کنی الان بهترین زمانه.

کیارش بدون اینکه به حرف آرتوس توجهی بکند، گفت:

- لطفاً بگین دیگه باید چیکار بکنم؟

سارنوش وسط حرف او پرید و گفت:

- انگار اصلاً برات مهم نیست با این کار چه اتفاقی برای فالی میفته! ببینم اصلاً این وسط عشقی در کار هست؟!

شیت فوراً با خطاری که در طنین صدایش بود گفت:

- اگه یک عشق واقعی و عمیق نباشه این طلسم به هیچ عنوان کار ساز نیست!

کیارش خونسردانه گفت: خواهش می‌کنم ادامه بدین.

شیت: اون مهره مار شکسته رو توی دست راست بگیر و به سالم شدنش فکر کن و سنگ‌های آتش‌فشان رو هم در دست چپ بگیر.

سپس دیگ را بلند کرد و گفت: وقتی این معجون روی تنت پخش می‌شه سنگ‌های آتش‌فشانی جلوی آسیب دیدنت رو می‌گیره.

شیت معجون را به صورت کامل در تمام هیكل کیارش پخش کرد. سارنوش جلو آمد و گفت:

چه حسی داری؟

کیارش: هیچی، فقط خیس شدم.

سارنوش خطاب به شیت گفت: کار می‌کنه؟

همه جلو آمدند تا جواب شیت را بشوند و شیت گفت: دستت رو باز کن.

کیارش دست راستش را باز کرد، چیزی جز مقداری خاکستر در آن نبود او خاکسترها را تکاند و با تردید به دست چپش چشم دوخت.

میدگارد ۳ | فصل سوم: نفرین ابدی

ژولیت با هیجانی توأم با اضطراب گفت: دستتو باز کن...
کیارش که تمام هیکلش خیس شده بود با اضطراب به دست مشت شده اش چشم دوخت و به آرامی آن را گشود. تینا طبق عادتش در اینجور مواقع دستهایش را جلوی دهانش برد و آریا اخم‌های مردانه‌اش را کمی در هم کشید. همه منتظر بودند تا نتیجه طلسم وفاداری را ببینند، اما ناگهان در مقابل دیدگان همه کیارش مانند جرقه کم نوری ناپدید شد.

آریا فوراً گفت: چی شد؟!

و ژولیت با ترس گفت: چه اتفاقی افتاد؟!

شیث: سر در نیارم! چرا این طوری شد؟ من همه چیزو درست انجام دادم. امکان نداره جایی رو اشتباه کرده باشم، نه... نه... نه...

قطمیر دستش را بالا آورد و گفت: نه...! چیزی اشتباه نیست، اتفاقاً خیلی هم درست عمل کرد.

همه نگاه‌ها معطوف قطمیر شد، او ادامه داد: خُب اون مهره مار قرار بود بره پیش جفتش که رفت! به همین راحتی!

فترس: ولی اینجوری عمل نمی‌کنه. حتی اگه طلسم کار کرده باشه و مهره قدرت جادویی خودشو به دست آورده باشه باز من می‌بایست درون بازوی کیارش کاشته بشه!

آرتوس بحث را بدست گرفت: تأثیرات جادوهای ممنوعه غیرقابل پیش بینی، با توجه به اطلاعاتی که من در مورد این افسون دارم پدیدآورنده اون اقرار کرده که وفاداری به اندازه قربانی‌ای که می‌گیره قدرت در اختیار قربانی می‌گذاره...

در همین لحظه ناگهان بخار سپید رنگی از بدن ژولیت برخاست و در کسری از ثانیه ناپدید شد و چیزی جز همان بخار سفید رقیق از او باقی نماند.

تینا فوراً فریاد زد:

- پدر بزرگ ژولیت هم رفت.

آرتوس با لحن محکمی گفت:

- حق با منه! به خاطر قربانیه، احساسی که در وجود پسر کلهوت بود بیش از حد انتظار ما قوی بود به همین خاطر قدرت اون مهره مار در حدی زیاد شد که بدون کاشته شدن و ترکیب شدن با قدرت صاحبش نیروی لازم رو برای برگشتن پیش جفتش رو به دست آورد و رفت.

سارنوش گفت:

- پس ما زیاد وقت نداریم! مهره‌های دیگه دارن به کار می‌افتن...

سارا فوراً تینا را در آغوش کشید و گفت:

- دخترم مواظب خودت باش... قول بده! قول بده که بی احتیاطی نمی‌کنی...!

در این فاصله قطمیر آریا را نزدیک گرفت و در حالی که دستش را می‌فشرد گفت:

- پسر من حواست جمع باشه. انتظار هر فریبی رو داشته باش تمام فرضیه‌ها بر این باشه که همه چیز می‌تونه یه تله...!

حرف قطمیر ناتمام ماند و آریا، تینا و سارنوش هر سه با هم بخار شدند.

میدگارد ۳ | فصل چهارم: کینه

فصل چهارم: کینه

در حاشیه یک شهر کوچک در جنوب ایران در یک خانه نه چندان کوچک، مرد جوانی که از چهره انسانی اش مشخص بود مدت زیادی را زیر نور آفتاب و در گرمای جنوب سپری کرده است در تختخواب راحت خود لم داده بود. اما این آفتاب سوختگی نتوانسته بود ذره‌ای از جذابیت و جذبه چهره او بکاهد.

صدای خشن فریاد همسر مرد از اتاق کناری، چرت نیمروزی او را پاره کرد:
- تو باز ورداشتی تو این نمکدونا نمک ریختی...؟! مگه صد بار بهت نگفتم اینا برای دکوره!! یه حرفو چند بار باید به تو بگم آخه؟!
مرد جوان از شدت فریاد ناگهانی همسرش با وحشت از خواب پرید و مانند جن زده‌ها بلند شد و صاف ایستاد...

برای چند لحظه گیج و منگ به دیوار مقابل خیره ماند...
همسرش دوباره فریاد زد: اگر پیام ببینم دوباره گرفتی خوابیدی حالت می‌کنم...
مرد جوان با کلافگی از اتاق خوابش بیرون آمد و خطاب به همسرش گفت: جانم... عزیزم... باز چی شده؟

همسرش زن زیبارویی بود که بر خلاف شوهرش اثری از آفتاب سوختگی در گرمای جنوب در رخسارش نبود، تنها چیزی که چهره‌اش را از یک چهره زیبا متمایز می‌کرد، عصبانیتی بود که موج و پرتلاطم به سمت شوهرش می‌خروشید.

- چند بار بهت گفتم سر جهیزیه‌ام سر به سر من نذار؟! چرا تو این نمکدونا دوباره پر نمکه؟
شوهرش نگاهی به نمک پاش چینی سرخ رنگ انداخت و گفت:
- من نریختم. دفعه پیشم بهت گفتم، کار من نبوده.. اما تو باور نکردی، کردی؟
زن با چهره برافروخته دندان‌هایش را روی هم فشار داد و گفت:
- مگه غیر از من و تو شخص دیگه‌ای تو این خونه زندگی می‌کنه؟
- والله.. به پیر.. به پیغمبر.. کار من نیست! آخه چرا باید سر به سر تو بذارم؟! خودت گفتی اون همه نمکدون پر شده برام دم دست گذاشتی.. چرا دیگه باید همچین کاری بکنم؟
با فاصله کمی از زن و شوهر جوان که در حال دعوا کردن بودند یک دختر سپید موی، با قامتی کشیده و چهره مرموز، روی میز ناهارخوری نشسته بود و با خنجری که در دست داشت ور می‌رفت و برای لحظه‌ای سرش را بالا گرفت و زیر لب گفت:
- آه... حوصلمو سر بردین...! یا درست و حسابی دعوا کنین یا همینجا تمومش کنین...
سپس خنجرش را بالا آورد و اشاره‌ای به مرد کرد. دست مرد بدون این که اختیاری روی آن داشته باشد به عقب برگشت و به سرویس چینی گران‌قیمت کنارش برخورد کرد...
زن و شوهر جوان هر دو مبهوت ریختن ظرف‌ها شدند و به دنبال آن خرد شدن آنها را تماشا کردند...

مرد بیچاره فقط در سکوت به همسرش نگریست. چرا که می‌دانست اگر تمام کائنات را هم قسم بخورد دیگر فایده‌ای به حال او ندارد...

زن جوان متحیر از آنچه که شوهرش در حضور خودش انجام داده بود، در حال سپری کردن آخرین ثانیه‌های آرامش قبل از طوفانش بود که ناگهان خنجری که در دست پری دخت بود به رنگ آبی نورانی درآمد.

دختر با دیدن آن فوراً از جایش برخاست و بی تفاوت به دو انسانی که آنجا حضور داشتند، بدون اینکه کوچک‌ترین توجهی از آنها جلب کند از میان آنها گذشت و دیوار مقابلش را نیز به همین ترتیب پشت سر گذاشت. او همانطور که راه می‌رفت، پشت دیوار حرکتی به چشم‌هایش داد و

میدگارد ۳ | فصل چهارم: کینه

با صدای خش خش خفیفی ناپدید شد. یک حرکت انتقالی سریع و پر قدرت و ظهورش در مکانی کاملاً متفاوت با مناظری که در همان بدو ورود ماهیت خاکی نبودن دست سازنده‌هایش را فاش می‌کرد. یک رودخانه خروشان که از قله‌های برف گرفته رشته کوه‌های هزار شاخه سرچشمه می‌گرفت و در مسیرش چنان آبادانی و حیاتی خلق کرده بود که گویی هیچ بدی و پلیدی در دنیا وجود ندارد، بلکه فقط و فقط شور و نشاط است و زندگی و جاودانگی... آفتاب طلایی رنگ در بالاترین نقطه دره‌ها به قصرهای بلند و کشیده آن می‌تابید و برج‌های باریک و تابدار آن را به درخشش وا می‌داشت. تمام دره با سلیقه‌ای هنرمندانه و در طول ده‌ها هزار سال ساخته شده بود. مکانی که با جادوهای قوی آمیخته و از دنیای سایر پریان جدا شده بود و شدیداً محافظت می‌شد. در گوشه گوشه دره، کوچه‌های سنگ فرش شده‌ای قرار داشت که با پرچین‌ها و درختچه‌های سلطنتی از خانه‌های کوچک و بزرگی که حیاطشان هر یک به سبک یک قصر کوچک ساخته شده بود و درون هر کدام استخرهایی مجلل قرار داشت که تارهای کوچک با شادی و نشاط در آنها مشغول بازی بودند، جدا شده بود و در میان آنها تارهای چند هزار ساله در رفت و آمد بودند. خانه‌ها در دو طرف دره به صورت پلکانی و منظم بنا شده بودند. در بلندترین نقطه دره جایی که قصر طلایی قرار داشت همان دختر سپید مو با عجله در حال دویدن بود و از پیچ‌های دالان‌های قصر گذشت و وارد ساختمان اصلی شد. در همین حال یک تار قوی هیکل که در حال عبور از سالن بود متوجه او شد و فوراً او را صدا زد:

- صوفیا!... صوفیا!...

دختر رویش را برگرداند و سریع به سمت مرد رفت.

- کجا بودی دختر؟ کل دره رو دنبال گشتم... نکته باز از دره خارج شده بودی؟! دختر فقط سکوت کرد.

- می‌دونی اگه پدرت بفهمه چه بلایی سرت میاد؟!

دختر با خونسردی و بدون اینکه کوچک‌ترین ترسی از این تهدید در چهره‌اش هویدا باشد گفت:

- چه خبر شده که احضار شدم؟

مرد سرش را تکان داد و با خویشتن‌داری گفت:

- امان از دست تو... آخرش کار دستمون می‌دی! پادشاه احضارت کرده. سریع برو پیشش که تا حالا شم به اندازه کافی دیر کردی..!

- پدرم با من چکار داره؟

- یک اعلام اضطراری از سمت دروازه غربی داشتیم، فکر می‌کنم در اون مورد باشه.

- خُب چرا منو خواسته؟ این همه مأمور زرنگ‌تر از من!

- نمی‌دونم. اگر می‌دونستم ترجیح می‌دادم تو این مسائل دخالت نکنم. پشت تو وایستادن دل شیر می‌خواد و جون گربه که من ندارم.

- تو مثلاً دایی منی!

اما قبل از اینکه حرف صوفیا تمام شود مرد ناپدید شد. صوفیا هم که بر خورد او را اینگونه دید خونسردانه تکانی به سرش داد و ناپدید شد. چند ثانیه بعد درون تالار اصلی قصر، پس از ظاهر شدن به اولین نگهبانی که رسید پرسید:

- پادشاه کجاست؟

نگهبان تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

میدگارد ۳ | فصل چهارم: کینه

- کنار آبشار بزرگ، منتظر شما هستن بانو.
صوفیا بدون معطلی از تالار بزرگ گذشت، تخت شاهی را پشت سر گذاشت و وارد محوطه پشت قصر که یکی از مرتفع‌ترین مکان‌های دره به شمار می‌رفت، شد. شاه مرد بلند قامتی بود با موهایی که چندین مرتبه تا پشت زانوهایش رسیده بودند و دوباره آنها را بالا برده و پشت سرش بسته بود و با تکرار این چرخه حالتی زیبا و پر ابهت برای هیبت شانه‌های پهنش به وجود آورده بود، اما بدون اینها و آن لباس‌های فاخر هم یک نگاه به چشمان پر راز و رمزش کافی بود تا پی به ابهت و شخصیت او برد.

صوفیا تعظیمی کرد و گفت:

- با من امری داشتید؟

پادشاه بدون این که نگاهش را از دره برگیرد گفت:

- نگهبان‌های دروازه غربی ورود چند متجاوز رو خبر دادن.

- دستور شما چیه اعلیحضرت؟ چرا به من خبر دادین؟

- ما هزاران ساله که جدا از دنیای پری‌ها زندگی می‌کنیم. در طول این هزار سال آخری که من پادشاه این سرزمین شدم، در مجموع تعداد خطرات جانبی برای دره به عدد پنج

نمی‌رسه...

- بگذارین حدس بزنم... سه مورد از این تجاوزها در همین یک قرن اخیر بوده و این یعنی

اینکه اون بیرون یه خبرایی هست و شما از من می‌خواید که برم و از اوضاع سر در بیارم...

پادشاه نگاهش را از دره برگرفت و مستقیم به چشمان صوفیا دوخت و با صدایی لرزان و پر از کینه گفت:

- یکی از اونا یه زنایره است..

صوفیا با شنیدن نام زنایره، گیج و منگ فقط به پدرش خیره ماند.

- شما مطمئنید؟

شاه ردایش را باز کرد و گردنبندی را از داخل آن بیرون آورد. یک کلید که شدیداً به رنگ سرخ درآمده بود و پیوسته رنگش کم و زیاد می‌شد...

- ازت می‌خوام بری و انتقام مادرتو از این خانواده بگیری...

کلمات آخر با نهایت کینه و انزجار از دهانش خارج شدند...

- اون زنایره هر کسی که بود برام بیارش!

صوفیا تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

- با کمال میل انجامش میدم، فقط دو تا خواسته دارم پدر.

- بگو...

- اول اینکه این مأموریتو به تنهایی انجام بدم. دوم اینکه اون زنایره مال خودم باشه.. خودم می‌خوام سرشو جدا کنم!

- باشه فقط سرشو برام بیار.

صوفیا تعظیم کرد و راه افتاد. پادشاه صدا زد:

- در ضمن، مطمئن شو دیگه کسی به این دره نزدیک نمی‌شه.

حاشیه دره

هوا به شدت تاریک بود و سرما تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد.

سارنوش خودش را از داخل برف‌ها که تا کمرش را فرا گرفته بودند بیرون کشید و گفت:

- همه حالشون خوبه؟

میدگارد ۳ | فصل چهارم: کینه

بلافاصله صدای ژولیت از فاصله کمی بالاتر آمد:

- نه من خوب نیستم! خواهش می کنم.. کمکم کنین من اینجا... پروفیسور صدامو می شنوین؟!

آریا فوراً خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- کجایی؟

صدای تینا از سمتی دیگر به گوش می رسید:

- صدایش از بالا میاد.

آریا خواست به طرف محل صدا حرکت کند اما پایش به چیزی گیر کرد و زمین خورد.

ژولیت دوباره فریاد زد:

میدگارد ۳ | فصل چهارم: کینه

- وای...! دارم میفتم! کمک... خواهش می‌کنم... دیگه نمی‌تونم طاقت بیارم... الانه که بیفتم... سارنوش فریاد زد:

- خُب حرف بزن! کجایی؟

- نمی‌دونم... تاریکه خُب...!

سارنوش غرغر کنان گفت:

- وای خدا انگار شماها هیچی تو مدرسه یاد نگرفتین! او دستش را بالا آورد و وردی را زیر لب تکرار کرد.. اما هیچ اتفاقی نیفتاد.

او دوباره و این بار با صدای بلندتری کلمات جادویی را به زبان آورد.. اما بار دیگر علمش بی‌نتیجه ماند.

سارنوش: سر در نمی‌ارم چرا اینجوری می‌شه؟! ژولیت با عصبانیت گفت: چی چرا اینجوری می‌شه؟! من دارم میفتم! سارنوش: جادوم کار نمی‌کنه، انگار کلمات هیچ قدرتی ندارن.

آریا: فایده نداره استاد. منم امتحان کردم اینجا هیچ جادویی کار نمی‌کنه...

تینا با ترس گفت: پس باید چیکار کنیم؟ اینجوری که کاملاً بی‌دفاعیم!

ژولیت فریاد زد: بابا اول منو بیارین پایین بعد به فکر این چیزا باشین!!

سارنوش با فریاد گفت: خُب وقتی نه می‌تونیم ببینیم نه می‌تونیم کجایی چطوری کمک کنیم دختر؟! چند لحظه بعد ناگهان شعله کوچکی در فاصله کمی از آنها اندکی فضا را روشن کرد و ژولیت بلافاصله گفت: حالا فهمیدین کجام؟! آریا: صبر کن الان میام. فقط نذار آتیشت خاموش بشه.

ژولیت چند متر بالاتر درون شاخه‌های خشک یک درخت آویزان مانده بود. گوشه‌ای از لباسش به درخت گیر کرده اما در حال پاره شدن بود و هر لحظه امکان داشت از آن ارتفاع سقوط کند.

آریا در حالی که از سرما به لرزیدن افتاده بود پنجه در صخره‌های یخ‌زده کوه انداخت و با مشقت زیاد در سایه روشن همان شعله کوچک که در دست ژولیت بود به سمت او حرکت کرد.

در این فاصله سارنوش خودش را به تینا رساند و خطاب به تینا گفت: شال کمربت رو باز کن نیازش دارم.

خودش هم فوراً شال کمربش را باز کرد و آن را در طول به چند قسمت پاره کرد و تمام تکه‌ها را به هم گره زد و با شال تینا نیز به سرعت همین عمل را انجام داد و گفت: پارچه‌هایی که با موی رخش بافته شدن مقاومت خوبی دارن.

سپس خطاب به آریا گفت: سر اینو از دور تنه درخت رد کن و ببندش به کمر ژولیت.

و فوراً سر طناب را برای او پرت کرد. آریا دستش را به سمت طناب دراز کرد، اما به محض انجام اینکار پای چپش سرید و با تعدادی سنگ و یخ به سمت پایین پرت شد...

تینا جیغ خفه‌ای کشید و سارنوش محکم گفت: مواظب باش.

آریا یک متر پایین‌تر بالاخره با کلی تقلا، موفق شد صخره‌ای را بقاپد و از افتادن نجات یابد، اما تمام وجودش از این اتفاق به لرزه و اضطراب افتاده بود.

تینا گفت: خودتو نیاز آریا، اگه بترسی زودتر میفتی!

آریا زیر لب گفت: نمی‌تونم... انگشتم یخ کردن... نمی‌تونم... الان می‌افتم...

سارنوش فریاد زد: خودتو جمع کن بچه! هر چی لفتش بدی بدتره... اگه نیفتی هم سرما شکست می‌ده...

میدگارد ۳ | فصل چهارم: کینه

آریا با عصبانیت داد زد: من دارم میفتم اون وقت شما نصیحت می‌کنین...؟! سارنوش با صدای بلندتری فریاد زد: گوش کن بچه، دارم بهت می‌گم، همین الان برو اون بالا و این طناب کوفتیو بنداز دور کمرش و گرنه به روح پدرم اگر بیفتی پایین برام ذره ای مهم نیست چقدر صدمه می‌بینی...! اونقدر می‌زنت که از هوش بری...!! آریا از عصبانیت دندان‌هایش را روی هم فشرد، اما خودش را کنترل کرد و جوابی به پروفیسور سارنوش نداد. تینا هم وقتی عصبانیت سارنوش را دید جرأت نکرد حرفی بزند. آریا کمی پاهایش را روی دیوارهای که به آن آویزان مانده بود کشید تا اینکه تکه‌ای سنگ بیخ‌زده را زیر پای راستش حس کرد، قبل از اینکه به ترس از عواقب کارش فکر کند وزنش را روی پایش انداخت و با تمام قدرت پرید. با سرعت حرکت او، شعله کوچکی که در دست ژولیت بود خاموش شد.

نگاه سارنوش و تینا در همان تاریکی ثابت و منتظر ماند... چند لحظه بعد دوباره صدایی آمد و شعله کوچکی در دست ژولیت روشن شد. آریا در حالی که نفس نفس می‌زد محکم به تنه درخت چسبیده بود. سارنوش زیر لب گفت: - آفرین. حالا شد. و طناب را طوری پرت کرد که درست درون دست آریا قرار گرفت و آریا نیز فوراً آن را از دور تنه درخت گذراند و با احتیاط دور کمر ژولیت بست. سارنوش خطاب به تینا گفت: - بدو بیا اینجا کمک کن.

و به محض آمدن تینا و گرفتن طناب، سارنوش خطاب به ژولیت گفت: - حالا بدون اینکه بترسی و بچه بازی در بیاری آروم لباس‌تو آزاد کن. می‌بینی که ما گرفتیمت. ژولیت با کمک آریا که بالاتر از او قرار داشت لباسش را آزاد کرد و با ضربه کوچکی که به دست‌های تینا و سارنوش وارد کرد آرام و با کنترل آنها طناب کم کم شل شد و پایین آمد و پس از او به همین ترتیب آریا پایین آمد. ژولیت گفت:

- وای خدا قلبم اومد تو دهنم چقد خوبه که پاهات روی زمین باشن... سارنوش حرف او را قطع کرد و گفت: - هیچ اثری از کلهوت‌ها نیست! باید یه سرپناه پیدا کنیم، اگه اینجوری باشه تا صبح دووم نمیاریم، بهتره جدا بشیم و دو به دو، دنبال سرپناه بگردیم. فقط یادتون باشه تو هر مسیری که میرین علامت بذارین که گم نشین. اگر چیزی پیدا کردین یا خطری کسی رو تهدید کرد فقط سوت بزنین. اگه چیزی پیدا نکردین زیاد دور نشین، دوباره برگردین همینجا. آریا و تینا با هم برین، من و این بچه خاکی هم با هم میریم. حالا که هیچ قدرت فرازمینی نداریم دانش آدمیزادها بیشتر به دردمون می‌خوره، نیاز نیست که بگم گول سرما رو نخورین...! حالا زودتر راه بیفتین، حواستون به کیارش و فالی هم باشه ممکنه همین اطراف باشن. سارنوش خطاب به ژولیت گفت:

- یه مشعل درست کن براشون. ژولیت فندکش را روشن کرد و گفت: - من یه کیف دستی داشتم باید همین جاها افتاده باشه! سارنوش با تعجب تکرار کرد: - تو یه کیف دستی داشتی؟! - آره... چون تو کارای جادویی مهارت زیادی نداشتم یه مقدار ابزار با خودم برداشتم، آهان پیداش کردم، وقتی آویزون بودم از دستم ول شد...

میدگارد ۳ | فصل چهارم: کینه

سارنوش نگاه تحسین برانگیزی به او کرد و گفت:

- باز من عقل تو...

ژولیت یک شیشه از کیفش بیرون آورد و گفت:

- از این استفاده کن... فکر کنم برای سوخت سر مشعل خوب باشه همشو خروم نکنیا! مارک گرون قیمتیته...

آریا شیشه را از او گرفت و با تعجب گفت:

- روغن مو...؟!

سارنوش در حالی که کم کم لرزه بر اندامش هویدا شده بود با عصبانیت گفت:

- تو فکر بهتری داری؟! بجنب دیگه!

آریا فوراً و بدون حرف یک شاخه خشکیده پیدا کرد و آن را چند تکه کرد. سر همه چوب‌ها را به روغن آغشته کرد و با تنها وسیله آتش‌زایی که داشتند روشن کرد. یک مشعل روشن را به سارنوش داد و یک مشعل خاموش به ژولیت و گفت بهتره استفاده بهینه بکنین تا اون تموم نشده اینو روشن نکن. او دو مشعل هم به همین ترتیب برای خودشان درست کرد و در حالی که یکی از آنها را روشن می‌ساخت گفت: خیلی خوب بریم.

ژولیت: صبر کن ببینم این چیه؟

تینا: چی چیه؟

ژولیت به دیوارهای که روی آن گرفتار شده بود اشاره کرد و گفت: اونجا روی کوه انگار شکل یه چیزیه...

سارنوش: اونجا که چیزی نیست دخترا!

تینا: راست می‌گه منم دارم می‌بینم.. انگار شکل فندق یا دونه بلوط یا یه هچنین چیزیه...

سارنوش خطاب به آریا گفت:

- برو برف روشو بریز مشعلتم نزدیک بگیر ببینم چیه.

آریا نزدیک‌تر رفت و با یک تکه چوب ضربه کوچکی به برف‌ها زد که باعث شد برف‌ها به

سرعت بریزد.. همه با دقت خیره شدند...

سارنوش: این مثل یه پریه... صبر کن ببینم...!

سارنوش چند قدم جلوتر رفت و گفت:

- این مچ بند کلهوت نیست؟

آریا با نگرانی گفت:

- چی؟! کیارش؟!

سارنوش با احتیاط گفت:

- دختر خاکی.. تو داخل اون کیفیت سلاح هم داری؟

آریا: سلاح؟! منظورت...؟!

- آره منظورم دقیقاً همونیه که تو فکرته. از هر چیزی که می‌شه به عنوان سلاح استفاده کرد،

استفاده کنید. این باید کار گراز وحشی باشه. ژولیت، هر چی تو کیفیت داری بده دست آریا.

خودتونم حواستون جمع باشه. گراز دشمن قسم خورده پریه! گرازها معمولاً برمی‌گردن. اگر

نمی‌تونین بجنگین یه درخت در نظر بگیرین.

ژولیت با وحشت گفت: چی؟ درخت برای چی؟

تینا با لحن مخصوصی گفت: که اگه گراز افتاد دنبالمون ازش بالا بریم..

سارنوش با شتاب برف‌های انباشته شده در اطراف کوه را کنار می‌زد و پیوسته با سر اطراف را

مرور می‌کرد.

میدگارد ۳ | فصل چهارم: کینه

- غار؟ از کجا می‌دونی؟
- بالای سرتو نگاه کن، پر از خفاشه. خفاش‌ها عادت ندارن زیاد از لونشون دور بشن. باید همین نزدیکی باشه...
هنوز حرف سارنوش تمام نشده بود که در فاصله کمی از آنها دو چشم قرمز نورانی حواس او را پرت کرد.
سارنوش ثابت و بی‌حرکت ایستاد و با صدای آرامی گفت:
- وقتی گفتم حالا... بدوین.
تینا کمی خودش را جمع‌وجور کرد و ژولیت به آرامی دامنش را جمع کرد.
گراز خرخر کینه‌توزانه ای‌کرد و چند قدم به جلو برداشت. سارنوش با احتیاط به زمین اشاره کرد و گفت:
- ساکت رو بردار خاکی، وقت رفته.
در همین لحظه ناگهان گراز راهش را کج کرد و به سمت مخالف شروع به دویدن کرد. ژولیت با تعجب گفت:
- ا...! یهو چی شد؟ قرار نبود الان ما فرار کنیم؟ چرا اون در رفت پس؟!
آریا پاسخ داد:
- فکر کنم فهمید تعداد ما بیشتره.
اما در همین لحظه ناگهان صدای سوتی بلند شد و بلافاصله گراز همان‌طور که هراسان می‌دوید از زمین کنده شد و به دیواره کوه برف گرفته کوبیده شد...
گراز به محض برخورد با سنگ مانند گلوله برفی که با یک آدم برفی برخورد می‌کند به بخشی از دیواره سنگی تبدیل شد...
سارنوش با صدای نسبتاً بلندی گفت:
- به نام شاه کاظم خودتو نشون بده و بگو کی هستی؟
طولی نکشید که درخواست او اجابت شد و در فاصله کمی از آنها روی یک صخره، نور ملایمی مرتعش شد و صوفیا در حالی که به خنجرش خیره شده بود ظاهر شد.
سارنوش با دیدن او یک قدم به عقب حرکت کرد و تینا با حالت سؤال برانگیزی به آریا نگاه کرد.
صوفیا بدون اینکه حتی به آنها نگاه کند با صدای سردی گفت:
- کدوم یکی از شما فرزند زناهره است؟
قبل از اینکه کسی فرصت صحبت کردن پیدا کند، ژولیت با لحن تندى گفت:
- با دوست ما چیکار کردی؟ هدف از این کار چیه؟
صوفیا نگاه خشنی به ژولیت کرد و گفت:
- اگه نمی‌خوای همون بلا سر شماها هم بیاد بهم بگو کدوم یکی از شما فرزند زناهره است؟
سارنوش پاسخ داد: اگه دنبال خانواده زناهره‌ای باید تو میدگارد دنبالش بگردی... هیچکدوم از ماها زناهره نیستیم. خواهش می‌کنم طلسمی که روی دوست ماست رو بردارین، ما هم فراموش می‌کنیم که تو به یکی از مأموران حکومت صدمه زدی و به راه خودمون می‌ریم...!!
- افراد حکومت؟! لابد حکومت شاه کاظم...؟!
او لحنش را به شکل محکمی تغییر داد و فریاد زد:
- شما دیگه تو محدوده پادشاهی کاظم نیستین و من می‌تونم همین الان همتونو به جرم ورود غیرمجاز به یه منطقه بی‌طرف، زندانی کنم...
با بیان این جمله از سوی صوفیا سارنوش گیج و منگ به آریا نگاه کرد. صوفیا با لحن متفاوتی

میدگارد ۳ | فصل چهارم: کینه

آریا در حالی که هنوز چشمش به پیکر سنگی کیارش بود نزدیک سارنوش رفت و گفت:
- می‌خواهین چیکار کنین؟!
سارنوش هراسان گفت:
- اینجاها باید یه غار باشه.

میدگارد ۳ | فصل چهارم: کینه

مشتاقانه خطاب به آریا گفت:

- تو چرا هیچ حرفی نمی‌زنی؟! بهت چی می‌گفتن؟ آریا؟! بذار ببینم از همون لحظه اولی که ظاهر شدین متوجه شدم که یه چیزی درباره تو درست نیست! هم درباره تو و هم درباره اون دختر که ژولیت صداش می‌کنین. اگه شما دو تا رو از لیست حذف کنیم فقط دو نفر میمون. پس یه کاری می‌کنیم. از اونجایی که من حوصله آدم‌های اضافی ندارم پس... و بدون اینکه حرفش را تمام کند از جایش بلند شد و با حرکت دستش یک طناب سرخ نورانی در فضا پدیدار شد و به سرعت دور کمر سارنوش و تینا پیچید و هر سه با هم ناپدید شدند.. آریا فریاد زد:

- پروفیسور...

اما همه جا در سکوت فرو رفت. آریا و ژولیت مات و مبهوت به مکانی که تا چند لحظه پیش سارنوش و تینا قرار داشتند خیره ماندند...

ژولیت با استرس فریاد زد:

- تینا...! پروفیسور...! حالا باید چیکار کنیم جیمز؟ کیارش و فالی رو از دست دادیم، پروفیسور و تینا رو هم به همین سرعت گم کردیم! من می‌ترسم! آریا مشعلش را کمی به اطراف حرکت داد و گفت:
- آرامشو حفظ کن بذار کمی فکر کنیم ببینیم چیکار می‌شه کرد.
- باید بریم دنبالشون!
- ما اینجا هیچ قدرتی نداریم، فعلاً باید یه سرپناه پیدا کنیم وگرنه امشب از سرما تلف می‌شیم...

- پروفیسور گفت اینجاها باید یه غار باشه...

- آره، بیا از این طرف بریم. به نظرم صدای خفاش‌ها بیشتر از این طرف میاد.

- اما من که صدایی نمی‌شنوم جیمز!

- چرا باز مثل دختر بچه‌های ناز نازی شدی؟! خواهشاً فقط سریع بیا اینقدرم به من نگو جیمز! ژولیت ساک دستی‌اش را روی شانه‌هایش جابجا کرد و با قدم‌های سریع خودش را به آریا رساند. تنها صدایی که در آن تاریکی بی‌پایان به گوش می‌رسید صدای شِلپ شِلپ کردن قدم‌های آنها در برف بود که با صدای جیرجیرک‌ها مخلوط و باعث وحشت ژولیت می‌شد. آنها مدت کمی به راهشان ادامه دادند تا اینکه ژولیت ناگهان ایستاد.

- چرا وایستادی؟!

- متوجه نشدی؟

- چی رو؟

- زیر پامون یخه...

آریا مشعلش را پایین گرفت و برف‌ها را کنار زد و گفت:

- آره انگار روی رودخونه‌ای چیزی وایستادیم، از کجا فهمیدی؟!

- یادت نیست؟ جایی که من زندگی می‌کردم زمستوناش سردتر از اینجا بود. وقتی برای پاتیناژ روی دریاچه یخ زده می‌رفتیم می‌تونستم قطر یخ رو زیر پام حس کنم... اینم مثل همونه. فقط انگار هیچ آبی زیرش جریان نداره! انگار کاملاً یخ زده... اما تو این فصل سال که... چطور همچین چیزی امکان داره؟!

آریا ساک دستی سارنوش را انداخت و در حالی که سعی می‌کرد مشعلش را روی برف‌ها بنشاند گفت:

- ربطی به فصل نداره. موضوع مکانیه که ما قرار داریم. انگار اینجا فرق داره.

میدگارد ۳ | فصل چهارم: کینه

ژولیت در حالی که سعی می‌کرد جلوی لرزیدنش را بگیرد گفت:

- چه فرقی؟

- لباس‌های اون دختره... لباس گرم تنش بود و این یعنی اینکه یا اینجا کاملاً سرده یا اینکه اون زن انتظار این سرما رو داشته.

ژولیت مشعلش را پایین‌تر گرفت و با حالتی عصبی گفت:

- می‌خوای چیکار کنی؟ چرا وایستادی؟

- تو کیفیت ظرفی که بشه باهانش آب کشید داری؟

- لیوان دارم. می‌خوای چیکار؟

- من یه فکری دارم اما لیوان به دردمون نمی‌خوره. تو همین مسیری که میومدیم یه نیاز بود.

می‌خوام برگردی و چند تا نی سالم بیاری، نمی‌ترسی که؟

ژولیت بدون اینکه لحظه‌ای فکر کند پاسخ داد:

- معلومه که می‌ترسم! من از اینجا جم نمی‌خورم مگه اینکه تو هم بیای! می‌شه به منم بگی چه فکری تو سرته چرا دنبال غار نمیری؟ من دارم از سرما خشک می‌شم.

آریا دستش را برای بازکردن شمشیرش بالا گرفت و کمی مکث کرد، اما اتفاقی نیفتاد، دوباره امتحان کرد... اما باز هم شمشیرش از غلاف عقرب شکش بیرون نیامد. او ژولیت را مخاطب قرار داد و گفت:

- یخ عایق خوبیه، هر دومون می‌دونیم که پیدا کردن غار اونم تو این تاریکی کار من و تو نیست. ممکنه قبل از اینکه پیداش کنیم هر دومون یخ بزنیم... می‌خوام داخل این یخ‌ها یه پناهگاه درست کنم که تا فردا زنده نگه‌مون داره.

ژولیت با کلافگی گفت:

- در مردمون که هیچ شکی نیست. اما من ترجیح میدم بمیرم تا اینکه با دست خالی تو یخ گودال حفر کنم...!

آریا یکی از دست‌هایش را روی سینه‌اش و دست دیگرش را روی یخ‌ها گذاشت و دستش با سرعت نسبتاً خوبی شروع به فرورفتن در یخ کرد، اما همانطور که سعی می‌کرد تمرکزش را بر کارش حفظ کند با لحن ملایمی گفت:

- من ترتیب گودال و یخ رو می‌دم، از تو هم می‌خوام بدون اینکه به ترسیدن فکر کنی بری و اون نی‌ها رو بیاری.

ژولیت مشعلش را برداشت و به سمت مسیری که آمده بودند حرکت کرد، هنوز چند قدم برنداشته بود که صدایی از بین درختان تاریک حواسش را پرت کرد و لحظه‌ای ایستاد و به اطراف نگاه کرد و سعی کرد ترسی که در دلش می‌رمید را مهار کند. او با احتیاط چند قدم دیگر برداشت اما ناگهان جسم سردی روی قوزک پایش او را به وحشت انداخت و باعث شد که جیغ بلندی بکشد و با سرعت به سمت آریا بدود. آریا به سرعت از چاله آبی که ایجاد کرده بود بیرون پرید و در حالی که بخار سفیدی از بدنش برمی‌خاست فریاد زد:

- چیه...؟! اژدها دیدی؟؟؟

ژولیت با ناراحتی جواب داد:

- نخیر!!! من که گفتم می‌ترسم! یه چیزی پیچید دور پام..!

آریا با عصبانیت مشعل را از دست او گرفت و پاهای او را ورنداز کرد سپس گفت:

- این فقط یه تیکه برفه که از کف کفش خودت بلند شده...

آریا با همان عصبانیت به سمت جایی که نی‌های خودرو بودند حرکت کرد و با سرعت خودش

میدگارد ۳ | فصل چهارم: کینه

را به آنجا رساند و با عجله تعدادی از آنها را کند و شتابان برگشت. در تمام طول مسیر ژولیت نیز قدم به قدم او را همراهی می کرد و این کار را طوری انجام داد که نگاهش با نگاه او تلاقی نکند.

آریا با قدم های سریع مسیر برگشت را در پیش گرفت. ژولیت با اضطراب گفت:
- آریا..!

اما آریا به او محل نگذاشت و به راهش ادامه داد.

ژولیت با تحکم بیشتری گفت:

- آریا...!

آریا به محض رسیدن به محل گودال، نی ها را به سمتی پرت کرد و گفت:

- یه مقدار گل درست کن.. این کارو که دیگه می تونی بکنی؟

ناگهان احساس کرد روشنایی اطراف به مراتب بیشتر از قبل است و ژولیت با عصبانیت داد زد:

- آریا لباسات دارن می سوزن!

آریا ناگهان متوجه شعله هایی شد که هر آن از اطراف بدنش شعله می کشیدند..

او بدون معطلی و فکر کردن درون گودال آب سرد پرید و خودش را زیر آب مدفون ساخت

سپس به محض خاموش شدن شعله ها از آب بیرون آمد و با ترس و حیرت خودش را ویرانداز کرد. تقریباً شصت درصد لباسش در اثر سوختگی از بین رفته بود و تنها تکه های مختصری که تماماً پارمپاره و نیم سوخته بودند اطراف بدنش باقی مانده بود.

او زیر لب گفت:

- پس چطور متوجه حرارتش نشدم؟

ژولیت با نگرانی گفت:

- من سعی کردم بهت بگم اما تو...!

- آره... می دونم... متأسفم..

- اصلاً تو به این سرعت چطوری این گودال رو کنیدی؟! من فقط یه دقیقه رفتم! این دو تا

اتفاق به هم مربوطن؟

- آره فکر می کنم مربوطند. وقتی علامت روی سینمو لمس می کنم بدنم داغ می شه. اما تا

حالا آتیش نگرفته بودم...!

ژولیت با قیافه مرموزی گفت:

- دستتو بده.

سپس برای جواب آریا صبر نکرد و دست او را گرفت و مشعل را زیر آن گرفت...

آریا بلافاصله با ناراحتی دستش را عقب کشید گفت:

- چیکار می کنی؟! دیوونه شدی؟!

- ببخشید فقط می خواستم امتحان کنم ببینم می سوزی یا نه...

آریا دست ملتهبش را بالا آورد و گفت:

- فکر می کنی اگر ضد آتیش بودم تا حالا خودم متوجه نمی شدم؟!

ژولیت با شرمندگی گفت:

- معذرت می خوام.. الان میرم گل درست می کنم.

آریا کمی مکث کرد و دوباره درون گودال رفت و یک تونل مورب به سمت پایین حفر کرد و در

انتهای آن هنگامی که پاهایش زمین را لمس کردند تونل را کمی گشاد کرد. درست به همان

اندازه ای که نیاز بود. نه بیشتر و نه کمتر.

سپس به سرعت از آن خارج شد و اجازه نداد تا گرمایی که از بدنش متصاعد می شد پناهگاه را

میدگارد ۳ | فصل چهارم: کینه

بیش از اندازه گشاد کند. به محض اینکه نفسش تازه شد با صدای ژولیت به سمت او برگشت:

- کلی گل آماده کردم، حالا باید چیکار کنیم؟

آریا یک نی برداشت و درون تونل فرو کرد تا به ته آن رسید. سپس یک نی دیگر به نی اولی متصل کرد و با گل درزهای آن را مسدود کرد. خطاب به ژولیت گفت:

- فکر کن می‌خوای لوله کشی کنی، کنارمون یه مسیر شیب‌دار هست. می‌خوام تو همین

مسیر اونقدر ادامهش بدی که سر لوله از کف این گودال پایین‌تر قرار بگیره. اینجوری می‌تونیم آب تو گودالو خالی کنیم.

- فهمیدم می‌خوای چیکار کنی.

- من میرم هیزم جمع کنم. نترس زیاد دور نمی‌شم، در واقع از دیدت خارج نمی‌شم فقط

نی‌هایی که بر می‌داری مسدود یا شکسته نباشن.

- اوکی.

آریا به سرعت مقداری هیزم جمع‌آوری کرد و به ژولیت ملحق شد او یک نی برداشت و به

ژولیت گفت:

- خیلی خوب من ادامه میدم تو برو یه خط لوله دیگه مثل همین درست کن با دو تا لوله زودتر خالی می‌شه.

- تو مطمئنی این جواب می‌ده؟ منظورم اینه که اوایل لوله ما تو سر بالایی.

آریا در حالی که به سرعت نی‌ها را پشت سر هم ردیف می‌کرد پاسخ داد:

- آره، نی اولی مهم نیست، ارتفاع سطح آب و لوله آخری مهمه. فشار سطح آب باعث می‌شه

که آب به جایی که فشار کمتری داره حرکت کنه. وقتی سر لوله‌ها در ارتفاع کمتری قرار

بگیره فشار کمتری رو متحمل می‌شه، اگه از جایی دیگه هوا وارد سیستم نشه این سیستم باید کار کنه... مگه به شماها فیزیک یاد ندادن؟!

ژولیت خیلی سریع‌تر از آن چیزی که آریا انتظار داشت خط لوله دوم را به او رساند و گفت:

- خب آقای فیزیکدان، حالا چی؟ حتی اگه چهار متر هم تو اون گودال پایین رفته باشه باز ما

الان پایین‌ترین، تمام درزها رو هم با گل آب بندی کردم پس چرا آب حرکت نمی‌کنه؟

آریا کمی خودش را جابه‌جا کرد و لباس را به سر نی رساند و شروع به مکیدن کرد... طولی

نکشید که آب با فشار غیر منتظره‌ای جریان پیدا کرد... ژولیت با هیجان دست‌هایش را به هم کوبید و گفت:

- ا...!! آب داره خارج میشه...! حق با تو بود! ما موفق شدیم...!!

در سالن نشیمن طبقه میانی قصر زا همه بدون اینکه حرفی بین آنها رد و بدل شود، روی

کاناپه‌های جانبی سالن نشسته بودند. اما این سکوت در واقع برآیند استرس و نگرانی بود که در

دل تک تک آنها وجود داشت. لیکن این سکوت چندان هم دوام نداشت. قطمیر همانگونه که

ریش سفیدش را در دست گرفته بود از جایش برخاست و به کناره شومینه رفت و به آتش

سوزانی که درون آن به زیبایی می‌سوخت خیره ماند... پس از چند لحظه فترس نیز از جایش

برخاست و به یکی از ستون‌هایی که در میانه سالن قرار داشت تکیه زد اما به محض تماس با

ستون حالت چهره‌اش تغییر کرد!

شیث که تمام حرکات حاضرین را زیر نظر داشت بلافاصله گفت:

- چیه؟ چت شد؟

فترس همان طور که بی‌حرکت ایستاده بود گفت:

- نمی‌تونم حرکت کنم!

میدگارد ۳ | فصل چهارم: کینه

قطمیر به طرف او برگشت و با تعجب گفت:

- منظورت چیه که نمی‌تونی...؟!

ناگهان آرتوس گفت:

- منم همین‌طور.

شیث از جایش برخاست و گفت:

- اینجا چه اتفاقی داره می‌افته؟!

قبل از اینکه حرف شیث تمام شود دیوار کنار شومینه ترک خورد و با صدای ملایمی از هم باز شد.. درست پشت شکاف پروفیسور صوفی با چهره خوفناکی ایستاده بود.. شیث به محض

دیدن او از جایش برخاست و با عصبانیت گفت:

- بی‌شرف این چه بازیه که راه انداختی؟!

صوفی در حالی که از شکاف دیوار خارج می‌شد پوزخندی زد و گفت:

- بشین سر جات پیرمرد خرفت.

با ادای هر کلمه‌ای که از دهن صوفی خارج می‌شد شیث به صورتی غیرارادی یک قدم به سمت عقب بر می‌داشت تا اینکه با آخرین کلمه صوفی، شیث بدون اینکه کوچک‌ترین کنترلی روی حرکاتش داشته باشد روی کاناپه قرار گرفت.. صوفی رو به قطمیر کرد و گفت:

- جناب قطمیر...؟! شما که هنوز ایستادین!

قطمیر تمام سعی‌اش را کرد که به سمت صوفی حمله کند، اما حتی نتوانست یک قدم بردارد. به ناچار تمام قدرتش را به زبانش داد:

- بی‌شرم حروم‌زاده دعا کن دستم نیفتی...

صوفی دوباره خندید و جواب داد:

- باشه..! باشه..! هرچی تو بگی.

سوده نگاه شرم افکنی به صوفی کرد و گفت:

- چی می‌خوای؟

صوفی نگاهی گذرا به سوده کرد و پاسخ داد:

- از شما هیچی! اما از همسرتون... شاید یه چیزایی بخوام...

آرتوس چشم در چشم صوفی دوخت و با چهره‌ای آکنده از خشم گفت:

- خوابشو ببینی...

صوفی اشاره‌ای به زمین کرد. کف سالن بلافاصله تغییر شکل داد و بالا آمد تا جایگاه نشستن صوفی را فراهم کند او خنده‌ای از سر اکراه کرد و گفت:

- خواهیم دید جناب آرتوس... خواهیم دید کی خواب می‌بینی و کی بیداره.

سپس بدون معطلی خطاب به ستون سنگی میان سالن گفت: بگیرش...

گویی تمام قصر جان گرفته و به فرمان او بود.

ستون طلاکاری شده غرش وحشتناکی کرد و به دور خودش پیچید و فوری به شکل یک دیو سنگی تغییر شکل داد و در سالن با قدم‌های سنگینی شروع به حرکت کرد.

آرتوس فریاد زد:

- می‌خوای چیکار کنی؟ صبر کن!

دیو سنگی بی‌اعتنا به سمت سوده رفت و دست تنومندش را به دور گردن او حلقه کرد و او را از

جایش بلند کرد.. آرتوس با عصبانیت فریاد زد:

- چیکار می‌کنی؟! خواهش می‌کنم... اون کتاب اینجا نیست...!

صوفی با فریاد جواب داد:

میدگارد ۳ | فصل چهارم: کینه

- باور نمی‌کنم!... تو همه کتاب‌هارو به اینجا منتقل کردی.. از قبل خبرشو دارم...

میدگارد ۳ | فصل چهارم: کینه

او اشاره‌ای به دیو کرد و دیو فوراً دستش را دور گردن سوده محکم‌تر کرد تا حدی که چشم‌های سوده به شکل ترسناکی از حلقه بیرون آمدند و رنگ چهره‌اش کبود شد...

سارا فریاد زد: محض رضای خدا هرچی می‌خواهش بهش بدین!

شیث به تأیید حرف او فریاد برآورد:

- جناب آرتوس تمنا می‌کنم! هیچ چیز تو دنیا ارزش اینو نداره.

آرتوس با لحن ملتسمانه‌ای خطاب به صوفی گفت:

- بهت التماس می‌کنم، از جون همسرم بگذر، اون کتاب اینجا نیست! چون از قبل می‌دونستم بالآخره می‌ای دنبالش، از اینجا بردمش. خواهش می‌کنم اونو رها کن.

او یکباره فریاد زد:

- آخه بی‌وجدان سلما بارداره!!! خواهش می‌کنم خودم هر جا که بگی باهات میام.

صوفی با عصبانیت در جواب او نعره بلندی کشید و گفت:

- تو دروغگوی کثیف چطور جرأت می‌کنی منو احمق فرض کنی؟! تو حتی نمی‌دونی اون کتاب چه شکلیه و دقیقاً کجاست! آره.. من از چیزایی خبر دارم که تو نداری! اگه واقعاً جون همسرت واست ارزشی نداره برات راحتش می‌کنم...!

آرتوس فریاد زد:

- نه...!!!

اما دیو دستور خودش را گرفته بود...

سارنوش و تینا در حالی که به یکدیگر طناب پیچ شده بودند، در جنگل وسیعی که عمده درختان آن چنار بود بدون کوچک‌ترین حرکتی مقابل چهره متفکر صوفیا ایستاده بودند..

صوفیا طبق معمول مشغول بازی با خنجرش بود اما پشت این بازی کردن‌ها تفکر بود و بس.

سارنوش گفت:

- تا کی می‌خوای ما رو اینجا نگه داری؟ فکر می‌کردم می‌خوای ما رو ببری به دهکده‌تون.

صوفیا با همان چهره سرد همیشگی‌اش گفت:

- جایی که من ازش اومدم روستا نیست. تصمیم ندارم شما رو ببرم اونجا.

تینا: پس چرا ما رو آوردی اینجا؟

صوفیا: من فقط با یکیتون کار دارم هیچ نیازی نیست هر دوتون بمیرید.

سارنوش خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت:

- چی؟! می‌خوای ما رو بکشی؟! اونم فقط بخاطر ورود غیر مجاز؟!

صوفیا در جواب او لبخندکنایه‌آمیزی زد و نزدیک آمد...

دستش را روی صورت سارنوش کشید و همان‌طور که خودش را به نوازش موها و صورت لطیف سارنوش مشغول می‌کرد گفت:

- چه صورت قشنگی داری تو... با اینکه سنت زیاده اما چندان پیر نشدی‌ها! آره هنوزم خوشگلی...

سارنوش که حالا کم‌کم ترس در وجودش رخنه کرده بود با صدای لرزانی گفت:

- می‌خوای چیکار کنی...؟ خواهش...

صوفیا با چهره خشنی دستش را در موهای سارنوش فرو کرد و محکم آنها را در دست گرفت.

- خواهش می‌کنم... داری اشتباه می‌کنی... این کارو نکن...

اما التماس‌های او کوچک‌ترین تأثیری بر رفتار صوفیا نکرد. او بلادرنگ موهای سارنوش را دور مشتش پیچید و با یک حرکت نه چندان سریع گوش چپ او را از نیمه برید!

میدگارد ۳ | فصل چهارم: کینه

سارنوش فریاد دلخراشی از ته دل کشید...

- هرزه کثافت... آشغال ترسو... چیکار کردی باهام...؟ اگه راست می‌گی دستمو باز کن تا بهت نشون بدم!

صوفیا با تندی پاسخ داد:

- برام هیچ فرقی نمی‌کنه... حتی اگر مجبور بشم هر دوتونو بکشم، این کار رو می‌کنم.. اما مطمئن باش مرگ سریعی نخواهد بود!

پس بذارین یه بار دیگه امتحان کنیم. کدوم یکی از شماها زناهره است؟ سارنوش در حالی که اشک نفرت آمیزی چشم‌هایش را پر کرده بود با التماس گفت:

- خواهش می‌کنم... هر کاری می‌خوای با خودم بکن.. اما بذار دخترم بره... من که گفتم ما هیچکدوم زناهره نیستیم... خواهش می‌کنم...

صوفیا لحظه‌ای در چشم‌های اشک‌آلود سارنوش چشم دوخت. از مقابل او گذشت، دستش را به صورت ترسیده تینا کشید و گفت:

- باشه بذار با دختر خوشگلت امتحان کنیم. شاید دهنش باز شد.

سارنوش با هراس و اضطراب شدیدی شروع به التماس کرد:

- نه! خواهش می‌کنم.. کاری با اون نداشته باش! همه چیزو بهت می‌گم...

صوفیا لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

- بگو... منم ولتون می‌کنم... به شرافتم قسم...!

تینا با نگرانی خطاب به سارنوش گفت:

- می‌خوای چیکار بکنی؟! ما نمی‌تونیم بهش خیانت بکنیم!

سارنوش بی‌اعتنا به او گفت:

- اون پسر... همونی که اونجا ولش کردی توه بزرگ تنها زناهره میدگارده.

صوفیا لبخندی از سر رضایت کرد و گفت:

- آفرین دختر خوب، هر کسی باید تاوان گناهان خودشو بده...! هیچ بی‌گناهی نباید به جای کسی دیگه بمیره...!

سارنوش با لحن مرموزی گفت:

- چه گناهی؟ منظورت اینه که دشمنی تو با خانواده زناهره به خاطر خفقان نیست؟ اون پسر رو برای خفقان نمی‌خوای؟ پس...! پس...! تو واقعاً کی هستی؟!!

صوفیا با عصبانیتی ناگهانی گفت:

- گور پدر خفقان و کاظم...! من اونو برای خودم می‌خوام نه هیچکس دیگه...! می‌خوام با دست‌های خودم بکشمش...

او این حرف را زد و ناپدید شد، همراه با ناپدید شدن او طنابی که به دور تینا و سارنوش بسته شده بود نیز ناپدید شد.

تینا با آزرده‌گی گفت:

- شما چیکار کردین؟

سارنوش دستش را روی گوشش گذاشت و گفت:

- فکر می‌کنی به خاطر خودم کردم؟! نه، اگه به خاطر تو نبود هرگز ریسک به خطر انداختن آریا رو به جون نمی‌خریدم...! اما موضوع به این سادگی هم نیست. با اتفاقی که افتاد اونا حتماً تا حالا از اونجا رفتن. اونا می‌دونن که این دختر دیر یا زود می‌فهمید که شکارش اشتباه تو تور افتاده و برمی‌گرده تا اشتباهشو جبران کنه.. اونقدرام احمق نیستن که همونجا وایستن تا اون برگرده. فعلاً ما باید به فکر خودمون باشیم. من حاضر نیستم چون تو رو سر اینکه اونا الان

میدگارد ۳ | فصل چهارم: کینه

اونجا هستن یا نه قمار کنیم. در ضمن اونا بهتر از ما می‌تونن در این حالت بی‌جادویی که الان توش گیر افتادیم، از خودشون دفاع کنن. چون یکیشون مرده!

در ارتفاعی حدود سه متر زیر زمین درون یک حفره یخی که کف آن با پوشال و شاخ و برگ درختان پر شده بود و تمام دیوارها و سقف آن با یخ احاطه شده بود تنها یک منفذ در گوشه وجود داشت که به گونه‌ای طراحی شده بود که هم برای خروج دود حاصل از آتشی که در وسط پناهگاه روشن شده بود مناسب باشد و هم برای خروج اضطراری آریا و ژولیت. آریا آخرین مقدار پوشال‌های نسبتاً نرم و کمی هم برگ درختان را که به سختی فراهم کرده و به کمک آتش خشک کرده بود روی هم در گوشه پناهگاه مسطح ساخت و با باقیمانده چیزی که از شنلش مانده بود پوشاند سپس خطاب به ژولیت که گوشه‌ای در کنار آتش به انتظار ایستاده بود گفت:

- بیا... کمی استراحت کن، می‌دونم راحت نیست اما بهتر از هیچیه.

ژولیت با نگرانی پاسخ داد:

- پس خودت چی؟

- من کنار آتش می‌شینم. یکمونی باید نگهبانی بده. ما اینجا رو نمی‌شناسیم. نمی‌دونیم چه خطراتی ممکنه داشته باشه. نمی‌خوام دوباره غافلگیر بشیم. تو استراحت کن، من فعلاً بیدارم. ژولیت سر جای خودش لم داد. آریا هم به محض اینکه نشست کیف سارنوش را باز کرد و تمام محتویات داخل آن را بیرون ریخت.

ژولیت با تعجب گفت:

- چیکار می‌کنی؟! این کارت درست نیست! پروفیسور بفهمه، خون به پا می‌کنه ها!!!

- نمی‌خوام بترسونمت، ولی شرایط ما اصلاً خوب نیست. هر چیزی ممکنه به درد ما بخوره

الان اینکه چی خوبه و چی بد، مهم نیست، توأم ساکتو بده ببینم چی توش داری...

ژولیت فوراً ساکش را به سمت خودش کشید و گفت:

- حتی فکرشم نکن...!

آریا در حالی که لوازم سارنوش را جستجو می‌کرد گفت:

- ما اصلاً خبر نداریم چه بالایی سر پروفیسور و تینا اومده، فالی هم که... اون وقت تو...

ژولیت حرف او را قطع کرد:

- بیا... من اینجا یه چاقو، یه فندک، لیوان، حوله، یه مقدار طناب و این کرم ضد آفتابو دارم.

باقی ساکم خصوصیه و به تو اخطار می‌کنم تحت هیچ شرایطی، هرگز و هیچوقت طرفش

نمیری!

- باشه بابا، باشه.

آریا لوازم داخل کیف سارنوش را ویران کرد، یک آینه کوچک، یک ذره بین، مقداری پودر و معجونهای جادویی که هیچ‌کدام در این مکان کاربردی نداشتند، به اضافه چند شیء کوچک به اندازه قوطی کبریت که بیشتر شبیه کتاب بودند تا هر چیز دیگر. آریا زیرلب گفت:

- سر در نیارم اینا چیه؟ چرا باید تو همچین سفری اینا رو همراهش بیاره...؟

ژولیت از همانجایی که دراز کشیده بود گفت:

- من می‌دونم چیه. اینا بیشتر برای یادداشت برداشتن استفاده می‌شه. جادویی که داخل

اوناست فقط با دست یه نفر قفل و با دست همونم باز می‌شه. بهشون میگن اسرارنامه. معمولاً

برای خاطرات یا نوشته‌های مهم و سری استفاده می‌شه. باید مهم بوده باشه که با خودش

آوردشون. اما از اونجایی که اینجا هیچ جادویی برای ما کارایی نداره بعید می‌دونم خودش هم

میدگارد ۳ | فصل چهارم: کینه

بتونه ازش استفاده بکنه.

آریا چند دقیقه طولانی به آنها خیره شد، اما نه هیچ دگمه‌ای برای باز شدن داشت و نه هیچ قفلی، در نهایت آنها را کنار گذاشت و در حالی که به سوختن هیزم‌ها در آتش چشم دوخته بود به فکر فرو رفت. چند دقیقه بعد صدای ژولیت او را به خود آورد:

میدگارد ۳ | فصل چهارم: کینه

پیرمرد صدایش را بالا برد و با چهره برافروخته گفت:
- بهت گفته بودم من دیگه کاری به اون گنجینه لعنتی ندارم.
و کمی طول اتاق را پیمود و صدایش را پایین تر آورد و ادامه داد:
- ری تو چرا نمی‌خوای بفهمی؟! اون گنجینه چیزی جز نفرین و نحسی با خودش نداره...! من
۵۰ سال از عمرمو صرفش کردم، پدرمو تو این راه از دست دادم! بهت گفته بودم دیگه منو
قاطی این ماجراها نکن...
ری حرف او را برید و گفت:
- اگه نمی‌خوای ادامه بدی اشکالی نداره برسیسا، من فقط اون کلیدو می‌خوام.
برسیسا با شنیدن نام کلید چشم‌هایش گرد شد:
- تو از کجا در مورد کلید می‌دونی؟
ری ابروهایش را در هم کشید و گفت:
- ظاهراً فقط تو نیستی که ۵۰ سال از عمرتو صرف پیدا کردن کریستال ارغوانی کردی...
- اما ما حرف زدیم... قرار گذاشتیم ری...! بعد از اون اتفاق قرار شد دیگه هیچکدوم ادامه
ندیم...
ری ابروهایش را در هم کشید و گفت:
- از اون اتفاق ۳۰ سال گذشته! به علاوه قرارمون صداقت تو کار بود من به تو اعتماد کرده
بودم...! یادم نیامد قرار گذاشته باشیم تو کلید گنجو داشته باشی و هیچی درباره‌اش نگیی!!
برسیسا سرش را تکانی داد و گفت:
- تو متوجه نیستی... اون کلید قرن‌هاست که دست اجداد من بوده! اما اون کلید به تنهایی هیچ
فایده‌ای نداره.
ری از جایش بلند شد و پشت پنجره‌ای که همچنان بسته بود و صدای باران از پشتش می‌آمد
قرار گرفت. چند ثانیه مکث کرد و سپس گفت:
- اگه من به نقشه سراغ داشته باشم چی؟
برسیسا با شنیدن این خبر، برای چند دقیقه مات و مبهوت فقط او را نگریست. سپس گفت:
- هیچ نقشه‌ای وجود نداره. اگه داشت حتماً تا حالا پیدا شده بود. پدرم در این مورد مطمئن
بود.
- پدرت حق داشت هیچ نقشه‌ای وجود نداره...
- پس تو حرف حسابت چیه؟
- نقشه وجود نداره اما صاحب نقشه وجود داره!
- منظورت چیه؟
- کریستال ارغوانی گنجینه‌نارهای مهاجره که از دنیای پریان به مناطق بی‌طرف پناهنده
شدند.
- خُب؟
- خُب...؟! این یعنی اینکه اون نارها خودشون می‌دونن کریستالشونو کجا مخفی کردن...!
برسیسا لبخندی زد و گفت:
- حتی حکومت هم تو این چند هزار سال نتونسته بفهمه اون نارها به کجا مهاجرت کردن... با
این حال فرض بگیریم تو تونستی یکی از اونا رو هم پیدا کنی، ماجرای اون گنجینه برمی‌گرده
به هزاران سال پیش. حتی نارها هم نمی‌تونن اینقدر عمر کنن! به علاوه دونستن جای
گنجینه سلطنتی اطلاعاتی نیست که هر کسی در اختیار داشته باشه مگه اینکه بتونی
پادشاهشونو بگیری...

میدگارد ۳ | فصل چهارم: کینه

- به چی فکر می کنی؟

آریا مثل کسی که تازه از خواب بیدار شده باشد گفت:

- هاااان؟

- گفتم داری به چی فکر می کنی؟

- اینکه می خوام چیکار کنیم. باید فالی رو پیدا کنیم، کیارش رو از اون وضع در بیاریم، پروفیسور و تینا رو از دست اون زن نجات بدیم، چشمه کوه مشرق رو هم باید پیدا کنیم، همه این کارا رو باید انجام بدیم، هیچ برنامه ای هم نداریم.

ژولیت آهی کشید و جواب داد:

- آره حق با توه. شرایطمون واقعاً خرابه، کاش حداقل یه برنامه داشتیم.

ژولیت همین جمله را گفت و با خستگی ای که داشت خیلی زود به خواب رفت و آریا همانطور که به آتش فروزان چشم دوخته بود و از گرمای دلچسب آن لذت می برد، یکی از آن اسرارنامه ها را برداشت و با دستش جلد سنگی آن را لمس کرد. به یکی از سنگهای گرمی که یکی از دیوارهای پناهگاه را تشکیل داده بود، تکیه داد. فکرهای مختلف از هر سو به ذهن خسته اش فشار می آوردند در همین حال و احوال، در حالتی میان خواب و بیداری اختیار افکارش را از دست داد...

نم نم باران پاییزی روی یک دریاچه نه چندان بزرگ موج های ریز و غیرهماهنگی پدیدار می ساخت. یک خانه مجلل که تماماً از چوب های پرداخت شده اعیانی ساخته شده بود با چنان زیبایی درون دریاچه بنا شده بود که دو طبقه آن زیر آب و سه طبقه دیگر روی آب قرار داشتند. صدای خنده و شادی از درون قصر به مراتب صدای ترم باران را در خود محو می کرد. پریدخت زیبایی با نگاه کودکانه مهمانانی را که با شادی او را احاطه کرده بودند می نگرست. مادرش با خوشحالی او را بغل کرد و کنار میزی که کیک تولد بسیار بزرگی آن را پوشانده بود قرار داد تا شمع های تولد هفت سالگی اش را فوت کند. در یکی از اتاق های طبقه سوم پدر دخترک که مرد میانسال و جا افتاده ای بود تمام درها و پنجره ها را بست و پرده ها را کشید. سپس درب یکی از کمدهای دیواری را گشود. پشت درب کمد، لباس ها را کنار زد و یک آینه قدی آبی رنگ را نمایان ساخت. چند لحظه بعد آینه، برقی زد و بلافاصله پیرمردی سپید موی در در حالی که پسر بچه کوچکی همراهش بود، از آن بیرون آمدند. مرد میانسال با چهره های هراسان پیرمرد را به نشستن دعوت کرد و گفت:

- ممنون که اومدین.

پیرمرد با صدای بسیار کلفتی پاسخ داد:

- امیدوارم ارزش این راه طولانی رو داشته باشه.

مرد میانسال نگاه معنی داری به پسر پیرمرد کرد و گفت:

- بله خیلی مهمه.

پیرمرد رو به پسرش کرد و گفت:

- قطمیر چرا نمیری پایین برای خودت چند تا دوست پیدا کنی؟

پسرک بدون اینکه فکر کند به سمت مهمانان و جشن تولد به راه افتاد و درب را پشت سرش بست. پیرمرد با رفتن پسرش نگاهش را از او برگرفت و به مرد دیگر دوخت و خیلی محکم گفت:

- چرا متو تا اینجا کشوندی ری؟ قرار بود دیگه با هم تماسی نداشته باشیم.

ری از جایش برخاست و با صدای مضطربی گفت:

- دربار...

میدگارد ۳ | فصل چهارم: کینه

برسیسا جمله آخر را با خنده‌ای توأم با تمسخر ادا کرد و از جایش بلند شد. ری بدون اینکه کوچک‌ترین عکس‌العملی به این گفتار برسیسا نشان دهد با خونسردی گفت:

- ملکه شون... ملکه نارهای مهاجر تو دست منه.

کمی پایین‌تر ناگهان صدای ولوله‌ای سالن را پر کرد، همه نگاه‌ها به سمت تراس برگشت و زنی فریاد زد: یکی تو آبه!!

صدای دیگری گفت: انگار یه ناره.

زن دیگری با عصبانیت گفت: ناره چیه؟! اینجاها هیچ ناری زندگی نمی‌کنه! اون فقط یه بچه است!

در همین هنگام برسیسا با عجله از پله‌ها پایین آمد و داخل آب پرید و در تاریکی عمیق آب محو شد...

همه چشم‌ها در انتظار بالا آمدن آنها خیره ماند. دخترکی که لباس تولد پوشیده بود دست مادرش را گرفت و گفت:

- مامان قطمیر رفت عروسک منو برام بیاره.

مادرش با عصبانیت گفت:

- چی؟! اونو به خاطر عروسکت فرستادی تو دریاچه؟! در این هنگام ری از پله‌ها پایین آمد و گفت:

- بی‌خود منتظر نمونین و نگران هم نباشین، اون پدر و پسر برنمی‌گردن، اونا همین الان پنج سر اون طرف‌تر تو جنگل دارن میرن به طرف میدگارد.

- آریا... آریا... بلند شو!

آریا کمی چشم‌هایش را باز کرد، اما آنقدر خوابش می‌آمد که تصمیم گرفت به صدای ژولیت توجهی نکند و دوباره بخوابد. ژولیت این بار کنار او آمد و او را محکم تکان داد و با صدای خفه‌ای گفت:

- آریا پاشو یکی اینجاست!

آریا تازه به یاد آورد که کجا هستند و در چه شرایطی قرار دارند، فوراً از جایش برخاست و خودش را جمع‌وجور کرد و ژولیت تکرار کرد:

- یکی اینجاست، صدای پاشو می‌شنوم.

آریا کمی سکوت کرد تا بتواند صدا را بهتر بشنود.

- باید بریم بیرون، شاید اون دختره باشه که برگشته..

- نه نرو! خطرناکه! اون دنبال توئه، مگه ندیدی چی گفت؟

- نمی‌تونم بذارم اتفاقی برای تینا و سارنوش بیفته.

در همین حال و احوال بود که ناگهان چند جرقه آبی درون آتش زده شد و صوفیا از درون آن بیرون آمد...

ژولیت که اصلاً انتظار همچین چیزی را نداشت، بلافاصله پشت آریا پناه گرفت. اما آریا بی‌مقدمه گفت:

- پس بقیه کجان؟ چه بلایی سرشون آوردی عفریته؟

صوفیا با همان لبخند خبیثانه که بر لب داشت گفت:

- عجله نکن پسر، به اونم می‌رسیم... قبلش بگذار کمی با هم حرف بزنینم، من و تو حرف‌های زیادی داریم که با هم بزنینم!

ژولیت کمی از پشت آریا بیرون آمد و گفت:

میدگارد ۳ | فصل چهارم: کینه

- آخه چی از جون ما می‌خوای؟ ما که کاری باهات نداریم.
- می‌دونی... یه نکته‌ای خیلی ذهن منو به خودش مشغول کرده.

میدگارد ۳ | فصل چهارم: کینه

آریا نگاهش را به چشمان پر شرارت صوفیا دوخت و او در حالی که چشم‌های تار گونه‌اش را تنگ می‌کرد چرخ‌ی در مغاک زد و ادامه داد:

- تو این مدت زمان کم، چطوری اینجا رو درست کردین؟ برام جالبه، شما اینجا هیچ قدرت فرازمینی ندارین، برام جالبه که چطور از پس این یخ براومدین؟!

ژولیت کمی اعتماد به نفس خودش را به دست گرفت و قبل از اینکه آریا بخواهد جوابی به دختر بدهد خنده عجیبی کرد و گفت:

- می‌دونی برای ما چی جالبه؟ اینکه تو چطوری تونستی ما رو به این سرعت پیدا کنی؟ پیدا کردن این جا کار راحتی نیست.

صوفیا خنده‌ای نخودی کرد و با متلک گفت:

- ببخشیدا...! گفتم شما اینجا هیچ قدرت فرازمینی ندارین، خودمو نگفتم! آریا دیگر طاقت نیاورد و گفت:

- مسخره بازیاتو واسه خودت نگهدار. بگو با بقیه چیکار کردی؟

- به نکته خوبی اشاره کردی پسر! مسخره بازی دیگه بسه. من می‌دونم اون‌ی که دنبالشم تویی.. اون پروفیسور همه چیزو بهم گفت. همین اولم بهت می‌گم که در هر صورت

می‌کشم. پس بهتره خیالاتی نشی. اما با این حال حاضرم یه معامله باهات بکنم.

آریا بدون اینکه حرفی بزند فقط منتظر ادامه کلام او ماند و او ادامه داد:

- خُب، پس منتظری ببینی چه معامله‌ای می‌خوام باهات بکنم؟ من جای اون دو تا زن دیوونه رو به این یکی می‌گم. سه تا سنگ قفقازی هم برای برگشتن بهشون می‌دم تا بتونن به همون جایی که ازش اومدن برگردن، در عوض اینا فقط یه چیزی از تو می‌خوام. نمی‌پرسی چی؟

آریا با حالت بی‌احساسی گفت:

- بگو.

و صوفیا با لحن جدی‌تری گفت:

- توأم در عوض قبل از اینکه بکشم آدرس هر کی از خاندان زناهره باقیمونده رو به من میدی.

آریا نگاهی به ژولیت کرد و ژولیت نگاهی گذرا به آریا..

- می‌خوای نظرسنجی کنی؟

- از کجا بدونم به قولت عمل می‌کنی؟

صوفیا چند لحظه با حالتی جدی به چشمان آریا خیره شد و پس از مکث کوتاهی که توأم با تفکر بود گفت:

- پسر جون سه تا مسئله رو درباره خودم بهت می‌گم، تو این دقایق آخر عمرت آویزه گوشت کن تا مرگ راحت‌تری داشته باشی و خیلی جدی به تو یادآور میشم من در مورد این سه تا

مسئله با کسی شوخی ندارم.

- اول! من هیچکاری رو بی‌دلیل انجام نمیدم. کسی رو هم بی‌دلیل نمی‌کشم.

ژولیت: اما ما که گناهی نکردیم پس چرا می‌خوای...؟

صوفیا فریاد زد: هنوز حرفم تموم نشده.

ژولیت مابقی حرفش را خورد. صوفیا کمی خودش را کنترل کرد چرخ‌ی در مغاک زد و پس از اینکه آرامشش را باز یافت ادامه داد:

- دوم، اونقدر عمر کردم که بفهمم تو زندگیم نیازی به دروغ گفتن ندارم تا کارامو پیش ببرم. یعنی وقتی بگم کاری رو می‌کنم، مطمئن باش انجامش می‌دم.

- سوم اینکه وقتی تصمیم بگیرم کسی رو از روی زمین محو کنم اگر تمام کائنات هم جمع

میدگارد ۳ | فصل چهارم: کینه

بشن نمی‌تونن نجاتش بدن.

آریا لبخندی زد و گفت:

- توأم بهتره یه چیزی رو درباره من بدونی.

صوفیا با همان لبخند جواب آریا را داد:

- خُب...؟!

- من تو زندگیم با کسانی درگیر شدم که تو انگشت کوچیکشونم نمیشی، حتی تو خوابم

نمی‌بینی که من با چه کسانی سر شاخ شدم...

بهمتره یه چیز دیگه رو هم بدونی. من این همه راه رو نیومدم اینجا تا همین اول راه به دست یه

دختر نازک نارنجی بد دماغ که نمی‌فهمه دنبال کی می‌گرده کشته بشم!

صوفیا چند لحظه به آریا خیره ماند و در خاتمه با لبخند تلخی جواب داد:

- معاملمون کنسله...

ژولیت با پرخاش گفت:

- یعنی چی کنسله؟! اون داره خالی می‌بنده...

صوفیا زیر لب خطاب به ژولیت گفت:

- خفه شو...

سپس با قدم‌های بلند به سمت آریا حمله‌ور شد...

آریا فوراً حالت تدافعی به خودش گرفت و از میان آتش یک چوب شعله‌ور برداشت..

صوفیا بدون اینکه ذره‌ای از سرعتش کم یا به آن اضافه کند دستش را عقب کشید و

بلافاصله چوب از دست آریا کشیده شد و درون دست صوفیا قرار گرفت.

او به محض اینکه نزدیک آریا رسید از همان فاصله و با تمام نیرویی که داشت چوب شعله‌ور را

به صورت آریا کوبید.

شدت ضربه به حدی بود که آریا فوراً روی یخ‌ها سکندری خورد و روی زمین یخ زده ولو شد...

همین یک ضربه کافی بود تا همه جا جلوی چشمش تیره و تار شود.

صوفیا خنجرش را کشید و به قصد سر بریدن، موهای آریا را دور مشتش پیچید و او را از زمین

بلند کرد.

ژولیت فریاد زد:

- ولش کن لعنتی... چی از جونش می‌خوای؟

اما گوش صوفیا به این حرف‌ها بدهکار نبود. او بدون توجه به ژولیت با چهره‌ای آکنده از خشم

و نفرت خنجر را زیر گلوئی آریا قرارداد... آریا از شدت درد صورت سوخته اش و دردی که حالا

به ریشه موهایش فشار می‌آورد، فریاد دل‌خراشی از اعماق دلش بر آورد و دستش را به میچ

دست صوفیا رساند تا شاید بتواند خودش را از دست او خلاص کند.

ژولیت با دستپاچگی تمام یک اسپری فلفل از ساکش بیرون آورد و به سمت صوفیا حمله‌ور

شد... اما قبل از اینکه حتی بتواند به آنها نزدیک شود صوفیا حرکتی به ابروهایش داد و یک

طلسم پرده‌نقره‌ای بین خودشان و ژولیت ایجاد کرد.

ژولیت با شدت به دیوار نامرئی برخورد کرد و علیرغم تلاشی که کرد نتوانست از آن بگذرد..

صوفیا خطاب به ژولیت گفت:

- اگه می‌خواستم تا حالا بخارت کرده بودم. اما می‌خوام وقتی گلوشو می‌برم تماشا کنی و بری

برای باقی زناهره‌ها تعریف کنی...

ژولیت در حالی که اشک‌هایش سرازیر شده بودند، پیوسته با التماس فریاد می‌زد و کمک

می‌خواست.

میدگارد ۳ | فصل چهارم: کینه

او دست‌هایش را درون آتش فرو برد و هیزم‌های شعله‌ور را برداشت و به پرده نقره‌ای کوبید و کوبید...

اما فایده‌ای نداشت. دست‌های سوخته‌اش را گره کرد و با آخرین توانی که داشت شروع کرد به مشت زدن به دیوار نامرئی...

صوفیا بی‌تفاوت به او، تیغه خنجر را زیر گلولی آریا فشار داد و بلافاصله شروع به بریدن کرد... با اولین حرکت خنجر، خون سرخ از گلولی آریا سرازیر شد و همراه با آن درد ریشه‌داری در سراسر وجودش شعله کشید که هوش و حواسش را به خود آورد.

آریا میج دست صوفیا را رها کرد و ناخودآگاه دست دیگرش را که خنجر را حرکت می‌داد گرفت، انگار زورش به زور دست صوفیا نمی‌رسید. در همین حال و احوال فکری مانند جرعه از ذهنش گذشت...

دست دیگرش را روی سینه‌اش گذاشت و نیروی مرموز درونش را با تمام قوا فراخواند و به دست دیگرش منتقل کرد...

دست صوفیا فوراً مانند شمشیری که از کوره آهنگری بیرون آمده باشد آتش گرفت و با شعله‌های فروزان شروع به سوختن کرد...

صوفیا خنجر را به گوشه‌ای پرت کرد و جیغ وحشتناکی کشید که ژولیت با آن بی‌قراری ساکت شد!

حتی خنجر نیز مانند آهن گداخته شعله‌ور شده بود!

صوفیا آریا را رها کرد و از شدت درد و سوختگی که در دستش داشت به خودش پیچید.

آریا به محض اینکه رها شد غلغلی زد و از پرده نقره‌ای گذشت.

صوفیا فوراً با عصبانیت فریاد زد:

- تو چه غلطی کردی بچه؟! تاوان این کار تو بدجوری پس میدی...

آریا دستش را روی زخم گلویش گذاشت و گفت:

- اگه تونستی از اون تو بیای بیرون تاوانتو بگیر.

صوفیا با این حرف به خودش آمد و ناگهان متوجه شد آریا بیرون پرده ایستاده و خودش داخل!

صوفیا فوراً چیزی زیر لب زمزمه کرد و شعله‌های آتش دستش را فرو نشاند، اما از دستش

چیزی جز استخوان و گوشتی کاملاً سوخته که به رنگ سیاه درآمده بود، باقی نمانده بود. او با خشم گفت:

- چطوری این کارو کردی؟ چطوری تونستی از پرده رد بشی؟؟

قبل از اینکه آریا جوابی بدهد ژولیت گفت:

- اون که بهت گفت تو یه دختر بد دماغی که نمی‌فهمی دنبال کی می‌گردی، او...! و البته

نازک نارنجی! تو اونقدر غرق عصبانیت و کینه احمقانه خودت بودی که به فکرتم خطور نکرد ممکنه اشتباه کرده باشی...

ژولیت چوبی که سرش از دغال گداخته تشکیل شده بود برداشت و خطاب به آریا گفت:

- بهتره جای زخمتو بسوزونیم تا خونریزش نفلوات نکرده..

آریا گردنش را برای ژولیت برهنه نگه داشت و گفت:

- سریع انجامش بده...

ژولیت دغال را محکم روی زخم فشار داد.. آریا برای لحظه‌ای چشم‌هایش را روی هم فشار

داد اما کلامی بر زبان نیاورد. در تمام این مدت صوفیا در حالی که افکار گوناگونی ذهن

خسته‌اش را احاطه کرده بودند با نفرت و خشم به آنها خیره مانده بود.

ژولیت تکه‌ای از لباسش را پاره کرد و جای سوختگی را روی گردن آریا پانسمان کرد و خطاب

میدگارد ۳ | فصل چهارم: کینه

به صوفیا گفت:

- تو اونقدر احمقی که امشب دو مرتبه گول خوردی و خودت نفهمیدی. وقتی داشتی اون سه تا قانون مسخر تو اونجوری می گفتم، به خودم گفتم دلمون اومده! اما الان که فکرشو می کنم می بینم بیخودی ترسیدم، تو احمق تر از این حرف هایی که خطری واسه کسی داشته باشی، تو امشب دوبار هدف تو اشتباه انتخاب کردی، ما یه ضرب المثلی داریم که می گه خر با اون خریشش، دوبار پاش تو یه سوراخ موش گیر نمی کنه! اما تو حتی بعد از اونی که من بهت گفتم این پسر زناهره نیست باز ما یه دندگی حماقت کردی و اینم شد عاقبتت. آریا حرف ژولیت را قطع کرد و گفت:

- بسه دیگه ولش کن بهتره بریم.

ژولیت گفت:

میدگارد ۳ | فصل چهارم: کینه

- فقط خواستم بهش گفته باشم تا بدونه احمق. خر کیارش از این بیشتر حالیشه اونوقت این می‌خواد کیارشو...

صوفیا گفت:

- بهت اطمینان می‌دم بعد از زناهره اولین کسی که باید احساس خطر کنه توئی. ژولیت لبخندی زد و گفت:

- تو بهتره فعلاً از اون تو بیای بیرون، بعد رجز بخونی.

فضای متشنج درون قصر را به قدری بغرنج بود که همه در سکوت فقط به دست صوفی خیره شده بودند و او تنها کسی بود که سخن می‌گفت...

- تو چطور جرأت می‌کنی که منو احمق فرض کنی؟! تو حتی نمی‌دونی اون کتاب چه شکلیه و دقیقاً کجاست، پس چطور ادعا می‌کنی که از قبل اونو مخفی کردی؟ من از چیزایی خبر دارم که تو نداری حتی به عنوان نگهبان کتابخانه مخفی...! آدرس اون کتاب فقط در کتاب اول نوشته شده و تنها کسی که روی زمین از اون خبر داره منم...

آرتوس فریاد زد:

- پس چی از جون من می‌خوای؟!

- من می‌دونم که تو می‌دونی دست‌نوشته‌های خورشید شاه کجاست و تو می‌دونی که من می‌دونم چطور باید از اون دست‌نوشته‌ها استفاده کرد...

من می‌دونم که تو می‌دونی که در کتاب اول درباره مکان کتاب دوم نوشته شده و این مطلب با اون دست‌نوشته‌ها ارتباط مستقیم داره...

آرتوس در سکوت فقط به چهره خبیثانه صوفی نگریست، صوفی چند لحظه مکث کرد سپس اشاره‌ای به دیو سنگی کرد و گفت:

- خیلی خوب انگار جون هیچکس برای تو ارزش نداره.

آرتوس فریاد زد:

- نه... خواهش می‌کنم...

اما دیو سنگی دستور خودش را گرفته بود و گردن سوده را که درون مشتش بود فشار داد... محکم و محکم‌تر...

چشم‌های تار گونه‌اش از حدقه بیرون زدند و دست و پایش سیخ شدند... آرتوس فریاد زد:

- باشه... باشه...! بهت می‌گم... اون همینجاست...! ولش کن!! خواهش می‌کنم!

صوفی اشاره‌ای به دیو کرد و دیو فوراً سوده را رها کرد. در همین لحظه آرتوس نیز آزاد شد و گفت:

- خواهش می‌کنم دیگه به کسی صدمه نزن، هر چی بخوای بهت میدم.

صوفی لبخندی زد و گفت:

- فقط دست‌نوشته‌ها...! منم میرم و دیگه پشت سرم هم نگاه نمی‌کنم.

آرتوس برای چند لحظه با انزجار به چهره خبیثانه صوفی نگاهی گذرا کرد و سپس گفت:

- پشت سرت... سنگ‌هایی که به عنوان دکور بالای شومینه چیده شدن...

سوده که حالا کمی نفسش جا آمده بود با تعجب گفت:

- چی؟! اون هفت تا سنگ؟! تو که گفتی اونا رو از زیرزمین پیدا کردی!

صوفی خنده مستانه‌ای سر داد و گفت:

- بسیار هوشمندانه بود جناب آرتوس...! تنها چیزی که فکرشو نمی‌کردم این بود که اونا رو اصلاً مخفی نکرده باشی!

میدگارد ۳ | فصل چهارم: کینه

آرتوس به سمت سوده رفت و در بلند شدن کمکش کرد. سپس خطاب به صوفی گفت:
- من پانصد سال اون دست‌نوشته‌ها رو در اختیار داشتم، آخرش نتونستم کاربردی جز تزئین شومینه خونه‌ام براش پیدا کنم حالا ببینم تو می‌خوای باهاش چیکار کنی.
همه در سکوت فقط به صوفی نگاه می‌کردند. او کمی سنگ‌ها را ورنده کرد و گفت:
- نکته کار همینجاست. راز استفاده از دست‌نوشته‌های خورشید شاه درون خود دست‌نوشته‌ها نیست. اشتباهی که همه در طول تاریخ مرتکب شدن و به همین خاطر هیچکس هیچوقت نتونست بیشتر از کتاب اول رو پیدا کنه. بگذارین به همه شما یه درسی بدم. درباره قدرتی که از داشتن هفت کتاب جادوی معجزه به دست میاد و هنوز بکر بکره.
احتمالاً همتون تا الان می‌دونین که در کتاب اول جای کتاب دوم گفته شده و در کتاب دوم جای کتاب سوم و همین‌طور تا آخر... پس چرا تا حالا هیچکس نتونسته کتاب دوم رو پیدا کنه جناب آرتوس؟

آرتوس نگاهی به دیگران کرد و پاسخی نداد. اما به جای او قطمیر گفت:
- خیلی خوب، دست‌نوشته‌ها تو که گرفتی. دیگه سخنرانی نکن. آشغال‌ها تو جمع کن و برو.
صوفی سنگ‌ها را به ترتیب خاصی کنار هم چید و گفت:
- جناب قاضی شما لطف دارین اما من ترجیح میدم در مقام استادی درسو کامل کنم و بعد زحمتو کم کنم پس لطفاً دیگه حرفمو قطع نکنین.
داشتیم می‌گفتم که اشتباه دیگران این بود که تو این سنگ‌ها دنبال جواب بودن، چون تنها مطلبی که کتاب اول درباره کتاب دوم اشاره کرده به این دست‌نوشته‌ها مربوط میشه و طریقه خوندن خط خورشید شاه. همون طور که می‌بینین اینجا هفت تا سنگ داریم که روی اولی فقط یک کلمه نوشته شده شنبه و حدس بزنین روی دومی چی نوشته، یکشنبه و...
انگار جناب خورشید شاه تمام روزهای هفته رو اینجوری حفظ کردن...
همانگونه که به سنگ‌ها نگاه می‌کرد کم کم حالت چهره‌اش عوض شد و ناگهان سنگ‌ها را به طرف آرتوس پرت کرد، جوری که چند تا از آنها به صورت او برخورد کرده و صوفی فریاد زد:
- تو ناراحمق منو چی فرض کردی؟!

صوفی با خشم دست‌هایش را از هم باز کرد و ناگهان همه چیز شروع به لرزیدن کرد و صدای غرش وسیعی از آسمان برخاست. آرتوس فوراً جلوی او نشست و با التماس گفت:
- من بهت حقیقتو گفتم... قسم می‌خورم! این سنگا واقعاً دست‌نوشته‌های خورشید شاه هستن...

صوفی با عصبانیت دست در ردایش برد و کتاب کهنه‌ای را از درون آن بیرون آورد و محکم روی زمین کوبید، او با کلافگی گفت:

- اگر اون سنگ‌ها واقعیه پس به من بگو چرا روی این کتاب فقط پنج تا جای سنگ وجود داره؟ در حالی که سنگ‌های تو هفت تا هستن؟

به جای آرتوس فترس پاسخ داد:

- برای اینکه پری نادونی مثل تو نتونه ازش استفاده کنه..

صوفی به حرف او اهمیت نداد و روی جایگاه خودش نشست و مشغول فکر کردن شد. سارا با عصبانیت گفت:

- ما به اندازه کافی دردرس داریم چرا دست از سر ما بر نمی‌داری از خدا بی‌خبر!

- برای اینکه به همفکری شماها نیاز دارم، جناب فترس با تمام نادونی خودشون یه چیزی رو درست گفتن. اینکه کار نمی‌تونه به این سادگی انجام بشه.

قطمیر با تمسخر گفت:

میدگارد ۳ | فصل چهارم: کینه

حفاظت می‌شه! تو که احتمالاً فکر نمی‌کردی اون درب خودش اونجا سبز شده باشه، هان؟! فترس نخودی خندید سپس گفت:

- می‌خوای بگی تو اون درو اونجا قرار دادی؟

- راستش نه. اون درب از اولم همون جا بود. اما با یه طلسم خیلی کهن حفاظت می‌شد.

چوری که انگار اصلاً اونجا وجود نداره. من فقط کاری کردم که تو بتونی ببینیش. می‌دونی چرا؟ چون می‌دونستم که تو می‌تونی از پرده نقره‌ای رد بشی، چون می‌دونستم که اون پسر تو رو به سمت آرتوس هدایت می‌کنه و فقط تویی که می‌تونی اونو از اون تو در بیاری و منو به کتابخونه برسونی!

پس می‌بینی جناب فترس، من اونقدرام که شما فکر می‌کنین احمق نیستیم. اما ترجیح میدم یه درسی به شماها بدم که وقت دیگرانو زیاد تلف نکنین و از این به بعد یاد بگیرین که جلوی زبونتونو بگیرین.

هنوز حرف صوفی تمام نشده بود که یکی از دیوارها سارا را درون خود کشید.

میدگارد ۳ | فصل چهارم: کینه

- آهان... پس مشاوره می‌خوای؟ به همین خیال باش.

صوفی از جایش برخاست و در حالی که به زمین نگاه می‌کرد لبخند مغرورانه ای زد و گفت:

- جناب قلمیر حرف من خواهش و درخواست نبود. حالا قبل از اینکه اون روی سگم بالا بیاد و دوباره ساراتو بفرستم جایی که دیگه دستت بهش نرسه بهتره اون مغز پیرتو کار بندازی و زحمت همه رو کم کنی...!

قلمیر فقط هاج و واج به صوفی نگاه کرد. فترس نگاهی به شیت کرد و شیت گفت:

- عمق جاهای روی جلد کتاب بیشتر از ضخامت لوح‌های سنگیه، یعنی اینکه تو بعضی از اونا بیشتر از یک لوح قرار میگیری.

فترس گفت:

- اما کدام دو تا؟ نمی‌شه همینجوری امتحان کرد. اونی که اینو ساخته حتماً فکر اینجا رو کرده و احتمالاً برای این موضوع تدابیر امنیتی گذاشته و بازم تأکید می‌کنم برای اینکه کتاب دست احمق‌ها نیافته.

صوفی دوباره نخودی خندید و گفت:

- آفرین ببینید همکاری چقدر راحت...!

سارا گفت:

- شاید هیچ تله‌ای در کار نباشه! شاید بشه با امتحان کردن حالت‌های مختلف... صوفی حرف او را قطع کرد و گفت:

- نه.. افسانه ماه و خورشید... دست بردارین! یعنی هیچکدوم از شماها این افسانه رو نشنیدین؟! پس شماها چه داستان‌هایی برای بچه‌هاتون تعریف می‌کنین آخه؟! همه به هم نگاه کردند تا اینکه سوده گفت:

- در افسانه ماه و خورشید، خورشید تمام پلیدی‌های جهان و موجودات اهریمنی دنیا را در زندانی که فقط خودش کلیدش رو داشت حبس کرد و برای اینکه زمین نتونه جلوی نامه‌هایی را که برای ماه می‌فرسته رو بگیره زندان‌های اون موجودات رو توی نامه‌ها طلسم کرد. گفته شده که اون نامه‌های عاشقانه تنها چیزی بودند که زمین جرأت دست زدن به اونا رو نداشت و کلید اونا فقط دست ماه و خورشیده.

صوفی: بذارین داستانتونو کامل کنم جناب سوده. در حقیقت هفت نامه وجود داشت که به اسم هفت کتاب جادوی معجزه می‌شناسیم. البته زمین یکی از اون نامه‌ها را باز کرد... همین کتابی که الان اینجااست و از اون روز به بعد پلیدی مثل یک انگل روی زمین پخش شد و هرگز ریشه‌کن نشد.

فترس: احتمالاً خبر داری یکی از اون انگلایی که میگی خودت هستی...؟

صوفی خنده مستانه‌ای کرد و جواب داد:

- اوه... البته...! من می‌دونم که چقدر خبیثم... شما چی؟ خودتونو شناختین؟ از دیگران و اطرافیانتون چی می‌دونین؟ من می‌دونم که شما کی هستین، کجا بودین، چیکار کردین و در حال حاضر دارین چیکار می‌کنین... یا بهتره بگم در حال حاضر برای چه کسی کار می‌کنین! حتی می‌دونم تو خلوت شخصیتون به کی اهمیت می‌دین! راستی وقتی که تو درک بودین اوضاع چطور بود؟ تو پیدا کردن اون درب راحت بودین؟

فترس با تعجب گفت:

- منظورت چیه؟

صوفی خنده‌ای کرد و ادامه داد:

- اوه... منظورم همون دریه که به دره طلسم شده باز می‌شد... همونی که با پرده نقره‌ای

میدگارد ۳ | فصل پنجم: ارتش پنج هزار نفره

فصل پنجم: ارتش پنج هزار نفره

ژولیت به سرعت از مگاک یخی بیرون آمد و دست آریا را نیز گرفت و از آنجا بیرون کشید. آریا گفت:

- باید تا فرصت هست دره‌های اطرافو بگردیم شاید بتونیم اثری از پروفیسور و تینا پیدا کنیم. بعدش می‌گردیم دنبال فالی.
- نه، باید برگردیم جای اولمون.
- واسه چی اونجا؟! اونجا که زودتر از همه جا پیدامون می‌کنه! بعدم، این کار واسه هدفمون چه نفعی داره؟

- اتفاقاً منم می‌خوام پیدامون کنه! کورکورانه و بی‌هدف تو کوهستان گشتن کمکی به ما نمی‌کنه. ما نه هیچ شناختی از این کوهستان داریم و نه می‌دونیم کجا رو باید بگردیم.
- من منظور تو کامل متوجه نمیشم! مشکوک حرف می‌زنی!
- من سر بسته یه چیزایی به اون دختر گفتم. درست بعد از اینکه بهش گفتم هیچ خری دو بار پاش تو یه سوراخ گیر نمی‌کنه و این که اون امشب دوباره زناهره خودشو اشتباهی انتخاب کرده... دیگه چی بهش گفتم؟

- آره گفتمی خر کیارش اینام از این بیشتر سرش می‌شه...
- آفرین. این جمله یه جورایی مکمل جمله قبلیم بود و اینجوری من افکار اونو به سمت کیارش معطوف کردم. حالا هدف بعدی اون کیارشه... ما فقط باید بریم و منتظرش بمونیم.
آریا چند لحظه متحیرانه در تاریکی به ژولیت نگریست و سپس گفت:
- تو که اینقدر ترسویی، چه جوری تو اون هاگیر و واگیر این نقشه رو کشیدی؟
ژولیت اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

- اولاً که من ترسو نیستم فقط محتاطم. دوماً ترسو بودن چه ربطی به هوش و ذکاوت داره؟
- نمی‌دونم.. احتمالاً تو درست میگی. اما من و خیلی‌های دیگه وقتی می‌ترسیم دست و پامونو گم می‌کنیم و دیگه نه فکرمون درست کار می‌کنه و نه می‌تونیم درست تصمیم بگیریم.
- منم نمی‌دونم شاید تو درست بگی، شاید تغییر ماهیت من پیامدهایی به دنبال داشته باشه و اینم از اثرات همون باشه.

آریا کمی سکوت کرد و سپس گفت:

- اگه دوباره فرصتش پیش بیاد، حاضری انسان باشی؟
ژولیت بدون مکث پاسخ داد:

- خیلی به این موضوع فکر کردم. دلم برای پدر و مادرم خیلی تنگ شده. از طرفی شرایطی که اینجا دارم، دوستانی که دارم، این ماجراها... می‌دونی همه اینا یه جورایی زندگی رو جذاب می‌کنه. دیگه اون تنهایی رو که توی خونه خودمون داشتیم، اینجا حس نمی‌کنم، اما این احساس که من اینجا یه غریبه‌ام همیشه باهامه... با تمام این احوال اگه یه روزی به من حق انتخاب بدن فکر می‌کنم خانوادمو انتخاب می‌کنم.

- دقیقاً بر عکس من! من هرگز دلم نمی‌خواد به دنیای انسان‌ها برگردم. حتی اگه اینجا کشته بشم بازم دردش به اندازه تنفرم از دنیای انسان‌ها نمی‌شه!

- از تینا شنیدم که خیلی زجر کشیدی.. باید یه روزی برام تعریف کنی.
آریا لبخندی زد و گفت:

- حالا از کجا معلوم صوفیا طعمه‌ای که براش گذاشتی رو گاز بزنه؟
ژولیت دست‌هایش را درون سینه‌اش جمع کرد و گفت:

- اگه اونم ما رو نکشه، این سرما حتماً میکشه... اون یه تار با تجربه است. امکان نداره متوجه

میدگارد ۳ | فصل پنجم: ارتش پنج هزار نفره

کنایه‌ای که تو حرفام بود نشده باشد. اگه فقط یه ذره شانس بیاریم و اونم مثل تو درباره‌ام فکر کرده باشه حتماً گول می‌خوره... اون میاد، شک ندارم که میاد. نگاه کن... همینجاست. از اینجا می‌تونم صورت کیارشو تشخیص بدم. بهتره یه جایی همین جاها قایم بشیم ببینیم چی میشه.

- بیا اینجا، من یه شئل دارم، میریم زیرش و روش برف می‌ریزیم.
- صبر کن، فرض کنیم اومد، بعدش می‌خوایم چیکار کنیم ما که نه جادویی داریم و نه قدرتی، چطور می‌خوایم از پشش بر بیاییم؟!

- اون جونوری نیست که همینجوری از کسی بگذره. اون می‌خواد از کاری که می‌کنه لذت ببره. به همین خاطر اول کیارشو به شکل اولش بر می‌گردونه، بعد می‌کُشه. ما صبر می‌کنیم تا کیارش به هوش بیاد، اون وقت ما میشیم سه نفر و اون یه نفر. اینجوری شانسمون بیشتر می‌شه. اما بازم حق با توهه ما به یه نقشه پشتیبان نیاز داریم.
آریا کمی فکر کرد و با عجله گفت:

- خیلی خوب زیاد وقت نداریم. طناب‌تو بده به من، یخ‌های اون مغاک نمی‌تونه زیاد جلوی اونو بگیره. اگه حق با تو باشه هر لحظه ممکنه پیداش بشه.
آریا طناب را گرفت و قسمتی از آن را جدا کرد. یک سنگ نسبتاً بزرگ به سر آن بست و به کمک درختان یک تله درست کرد. ژولیت گفت:
- تو با این می‌خوای جلوی اونو بگیری؟! اینکه حتی به اندازه کافی بزرگ هم نیست!
آریا لبخندی زد و گفت:

- این فقط برای حواس‌پرتیه، تله اصلی ما چیز دیگه ایه، به قول فترس همیشه یادت باشه نقشه‌های پشتیبان هم باید نقشه پشتیبان داشته باشن.
کمی آن طرف‌تر از جایی که آنها بودند، روی رودخانه یخ‌زده ناگهان یخ شکافته شد و صوفیا با چهره‌ای غضب‌آلود به بیرون پرت شد. نگاهی به دست سوخته‌اش کرد و زیر لب گفت:
- تاوان این کارتو پس میدی پسره احمق... دخترک خیره سر فکر می‌کنه من با طلسم خودم تا آخر عمر اون تو میمونم! حساب تو رو هم می‌رسم. اما اول کار واجب تری دارم، برای شما وقت زیاده.

او در حالی که هنوز زیر لب پیوسته غرولند می‌کرد در تاریک و روشن صبح ناپدید شد...
بلافاصله جلوی دیواره سنگی یخ‌زده که حالا کیارش هم بخشی از آن بود ظاهر شد. نگاهی عمیق به چهره کیارش کرد و گفت:

- خُب از قرار معلوم از اولم درست تشخیص داده بودم. اگه اون ساحره فریبم نداده بود الآن هر دومون یه جای گرم خوابیده بودیم. البته شاید جاهای گرممون یک کمی با هم فرق داشت... اما بازم از این وضعیت بهتر بود.
او یک سنگ آبی‌رنگ از درون ردایش بیرون آورد و آن را به سمت کوه گرفت سپس فریاد زد:
- لیبارا کمایاس هواگما.

ناگهان سنگ آبی‌رنگ شروع به درخشیدن کرد و صوفیا آن را به کوه نزدیک کرد...
بلافاصله قسمت وسیعی از کوه به شکل مایعی مواج در آمد و کیارش فوراً از داخل مایع به بیرون سر خورد.

صوفیا خم شد و یقه ردای یخ‌زده کیارش را گرفت و او را طوری از زمین بلند کرد که پاهایش نیز از زمین جدا شدند...

کیارش در حالی که شدیداً می‌لرزید چشم‌هایش را به سختی باز کرد و با صدایی لرزان گفت:
- اوه... این رفتار اصلاً دوستانه به نظر نمی‌رسه...

میدگارد ۳ | فصل پنجم: ارتش پنج هزار نفره

صوفیا با کلافگی چرخشی به چشم‌های دخترانه‌اش داد و گفت:

- خدایا متنفرم از این که به همه توضیح بدم...

- منو بذار پایین. فالی کجاست؟ باهانش چیکار کردی؟

صوفیا جسم لرزان کپارش را رها کرد و او بدون مقاومت روی برف‌ها افتاد. صوفیا کمی جابجا شد و بالای سر کپارش قرار گرفت و نگاهی به دست سوخته‌اش کرد و گفت:

- حوصله سر و کله زدن با تو رو ندارم، کمی از اطلاعاتتو به من بده، کمی هم تو از من اطلاعات بگیر، چطوره؟

- معامله منصفانه‌ایه. فقط یه اشکال توشه.

- چه اشکالی؟

- اینکه تو پری منصفی نیستی.

صوفیا دستی در موهای سپیدش کشید و گفت:

- می‌دونی فرق عمده ما پری‌های آبی با شما پری‌های به قول خودتون زمینی چیه؟

- شماها در حال انقضائین و ما نه...

- اینکه شما فکر می‌کنین ما در حال انقراض هستیم، فقط دو تا چیزو ثابت می‌کنه. یکی اینکه اصلاً نمی‌دونن کجا هستی و دوم اینکه کلاً احمقی. البته انتظار این یکی رو داشتم. بذار خودم بهت بگم فرق بین ما و شما چیه... شما دوست دارین هر کاری رو از راه سختش انجام بدین.

- راه ساده شما چیه؟ اینکه من به شما اطلاعات بدم و شما به من؟ اون وقت می‌دارین من برم؟ بذار من فرق بین خودمون با تارها رو بگم. شماها با غرور بی‌جایی که دارین خودتونو برتر از سایر نژادها می‌دونین و دوست دارین همیشه از بالا به دیگران نگاه کنین و فکر می‌کنین همه احمقند به جز شماها.

- [!!! پس اینجوریه؟! بذار یه چیزی بهت بگم سورپرایز بشی.. من تموم حرف‌هایی رو که زدی قبول دارم.

- اگه قبول داری پس بیا یه معامله واقعاً عادلانه انجام بدیم.

- بگو...

- نظرت چیه تو بهم بگی دختری که قبل از من اومد اینجا، الان کجاست. منم در عوض جونتو نجات میدم.

صوفیا پوزخند مغرورانه‌ای زد، اما ناگهان حرکت سریع سنگی که به یک طناب آویزان بود را حس کرد و با سرعت غیر قابل باوری خودش را کنار کشید...

سنگ به سرعت سر جای او به کوه برخورد کرد و از شدت برخورد چهار تکه شد.

صوفیا با عصبانیت از جایش برخاست و گفت:

- انگار حماقت این روزا براتون عادت شده..!

او با یک نگاه مسیر طناب را که سنگ به آن بسته شده بود، دنبال کرد و به طرف جایی که سر طناب لابه لای بوته‌ها پنهان شده بود به راه افتاد و از همان جا فریاد زد:

- خودتون بیاین بیرون تا با درد کمتری بکشم‌تون...!!

او حرکتی به دستش داد و فوراً یک عصای بلند با چند پیچ و تاب مرموز در سر بلندش درون دستش ظاهر شد. او حرکتی به چوبش داد اما ناگهان زیر پایش خالی شد و همراه با مقدار زیادی برف و شاخ و برگ به درون گودالی عمیق سقوط کرد و بلافاصله کُنده درختی که بالای گودال به شاخه درخت بسته شده بود رها شد و با تمام وزنش درون گودال افتاد و با کتف ظریف صوفیا برخورد کرد...

میدگارد ۳ | فصل پنجم: ارتش پنج هزار نفره

آریا به سرعت از لای بوته‌ها بیرون آمد و درون گودال پرید و روی سینه صوفیا نشست..
او با خشم و صف‌ناپذیری صورت او را به باد مشت گرفت...
ژولیت از یک طرف و کیارش از سمت دیگر فوراً خودشان را به گودال رساندند. صورت صوفیا غرق در خون و کاملاً سست روی برف‌ها رها شده بود اما آریا پیوسته مشت می‌زد و فریاد می‌زد:

- تو کثافت عوضی می‌خوای خانواده منو بکشی؟! آره...؟! آره...؟!
کیارش فوراً درون گودال پرید و آریا را محکم نگه داشت. ژولیت به کمک او آمد و فریاد زد:
- اون از هوش رفته، ولش کن...!
کیارش آریا را از درون گودال بیرون کشید و محکم گفت:
- خودتو کنترل کن!
در همین لحظه صدای ضعیف تینا از دور دست به گوش رسید که آریا و ژولیت را صدا می‌زد..
ژولیت فوراً یک مشعل روشن کرد و آن را در هوا برای او تکان داد:
- ما اینجا هستیم...
طولی نکشید که آنها نور مشعل را دیدند و خودشان را به بقیه رساندند. صورت سارنوش غرق در خونی که از جای گوشش می‌آمد بود و چهره تینا هراسان و خسته از پیاده‌روی طولانی...
سارنوش به محض اینکه به آنها رسید گفت:
- شما احمقا چرا هنوز اینجا هستید؟! چه بلایی سر صورتت اومده؟! حالتون خوبه؟!
ژولیت که عصبانیت سارنوش را دید دست‌های سوخته‌اش را پشتش قایم کرد و آریا با تعجب گفت:
- چه اتفاقی برای شما افتاده؟ اون این بلا رو سرتون آورده؟
تینا به محض دیدن کیارش گفت:
- تو چطوری نجات پیدا کردی؟!
آریا با ناراحتی خطاب به سارنوش گفت:
- برای صورت شما چه اتفاقی افتاده؟ این خون برای چیه؟
قبل از سارنوش تینا پاسخ داد:
- کار اون ابلیه.
سارنوش زیر لب گفت:
- فقط خدا رو شکر که حال همتون خوبه. بذارین بشینم کمی نفسم جا بیاد. حسایی به هم ریختم...
تینا جلوتر آمد و موهای آریا را از روی صورتش کنار زد. جای چوب همراه با سوختگی قسمتی از موهایش کاملاً مشهود بود و پارچه خون‌آلودی که دور گردنش بسته شده بود...
چهره تینا با مشاهده آن فوراً رنگ باخت. اما قبل از اینکه چیزی بگوید آریا با لحن قانع‌کننده‌ای گفت:
- به اون بدی که به نظر میاد نیست، بیشتر جای سیاهی ذغال که روی صورتم مونده.
تینا در حالی که زبانش بند آمده بود با لکنت گفت:
- ولی... آخه... آخه... چطوری...؟!
ژولیت حرف او را قطع کرد:
- ظاهراً بعد از اینکه خانم ابلیس از طرف شما ناامید شد برگشت سراغ ما...
سارنوش: مگه به شما نگفتم اینجا نمونین؟!
ژولیت: نموندیم. در واقع هم خوب دور شدیم و هم خوب مخفی... اما اون پیدامون کرد.

میدگارد ۳ | فصل پنجم: ارتش پنج هزار نفره

سارنوش خطاب به کیارش گفت: تو حالت خوبه؟
کیارش در یک جمله پاسخ داد: من خوبم.
تینا: بیاید قبل از اینکه دوباره برگرده از اینجا بریم.
سارنوش طوری که انگار تازه چیزی به ذهنش آمده باشد گفت:
- صبر کن ببینم شماها خیلی چیزا رو هنوز نگفتین! شما چطور بدون جادو تونستین کیارشو آزاد کنین؟ حتی اگه جادو هم داشتین برای شما کار ساده‌ای نبود و با این تفاسیر چه جوری از دست او عفریته خلاص شدین؟ فقط نگین که باهاش معامله‌ای کردین!
پس از چند لحظه سکوت دوباره سارنوش گفت:
- نکنه واقعاً معامله کردین...؟! پس چرا لالمونی گرفتین؟!!
کیارش: معامله‌ای در کار نبوده.
و ژولیت با ترس و لرز گفت: اون عفریته اونجاست و به محل گودال اشاره کرد.
سارنوش چند لحظه میهوته به او نگریست و بدون اینکه چیزی بگوید مشعل را از دست ژولیت قاپید و به سمت گودال رفت.
چندین لحظه با دقت داخل آن را نگاه کرد و ناگهان فریاد زد:
- خدای من چطوری این بلا رو سرش آوردین؟! شما که کشتینش...!
همه در جواب او فقط سکوت کردند... تا اینکه تینا جلو آمد و گفت:
- حشش بود.
ژولیت کمی جرأت گرفت و گفت:
- اگه ما اونو نمی‌کشتیم اون ما رو می‌کشت.
آریا پارچه را از روی گردنش کنار زد و گفت: تقریباً موفق هم شد اون راستی راستی داشت سرمو می‌برید، ما فقط شانس آوردیم که الان زنده ایم در واقع هم شانس و هم سیاست ژولیت...
سارنوش با عجله دستش را به نشانه تأسف تکان داد و گفت:
- شماها اگه سیاست داشتین این کارو نمی‌کردین، پیش خودتون چی فکر کردین؟ فکر می‌کنین این بی‌کس و کاره؟! همینجوریشم که ما هیچکاریش نکرده بودیم، می‌خواست ریشه مونو ور بنداز! دیگه وای به حالا که این بلا رو سرش آوردین...!
او خطاب به کیارش و آریا گفت:
- عجله کنین... بیارینش بیرون ببینم در چه وضعیه.
آریا نگاهی به کیارش کرد و کیارش نیز بدون فوت وقت درون گودال رفت.
آنها کنده درخت را از روی او برداشتند و سپس او را که غرق در خون بود، از گودال بیرون کشیدند.
سارنوش فوراً کنار او قرار گرفت و گفت:
- خدای من همه این زخم‌ها به خاطر این کنده درخته؟!
قبل از دیگران ژولیت جواب داد:
- البته که کار کنده درخته! ما که حریف اون نمی‌شدیم!
سارنوش پس از بررسی سریعی گفت:
- کتفش بدجوری آسیب دیده، نمی‌دونم زنده می‌مونه یا نه. بقیه زخماش سطحی‌اند.
خوشبختانه بدن ثارها قدرت التیام خوبی داره. فقط باید کاملاً بی‌حرکتش کنیم. تو وضعیتی که این داره این کار فقط تو درمانخونه امکان‌پذیره، ما نمی‌تونیم کاری براش کنیم.
ژولیت: نمی‌شه آتل ببندیم بهش؟

میدگارد ۳ | فصل پنجم: ارتش پنج هزار نفره

آریا در تکمیل حرف او گفت: آتل بندی یه تکنیک آدمیزادیه برای بی حرکت نگه داشتن عضو شکسته. یه چیزی مثل چوب میذارن دو طرفش و محکم می بندنش.

سارنوش سرش را تکان داد و گفت: درمون آدمیزادها به درد خودشون می خوره. این دختر یه پری آیه.. تا یه ساعت دیگه پوست اندازیش شروع می شه. تمام اندامش منقبض میشن و رعشه های شدیدی می گیره که یه تکون به اندازه سر سوزن می تونه برای همیشه فلجش کنه. یعنی اینکه باید در حد سنگ های دریاچه گاتارکا ساکن باشه. به علاوه باید حین انقباض عضلانی آب کافی به پوستش برسه..

تمام اینا فقط تحت امکانات و شرایط خاص تو درمانخونه امکان پذیره. از نظر من اون از همین الانم مرده حساب می شه. بهتره وقتمونو تلف نکنیم.

آریا: صبر کنین.

میدگارد ۳ | فصل پنجم: ارتش پنج هزار نفره

آریا به سمت کوه اشاره کرد و گفت:

- من به فکر دارم... می‌تونیم بذاریمش همون جایی که کیارش بود.

همه به سمت کوه که قسمتی از آن همچنان به صورت موج بود و سنگ آبی رنگ درون آن در حرکت بود، برگشتند. سارنوش فوراً گفت:

- خیلی خوب ترجیح میدم الان درباره این موضوع سؤال نپرسم، اما فکر خوبییه. هم به اندازه کافی بی‌حرکت نگهش می‌داره، هم رطوبت کافی داره و هم مستحکمه. کمک کنین بذاریمش اون تو.

آریا، کیارش، ژولیت و تینا چهار نفری او را بلند کردند و با احتیاط درون کوه موج فرو کردند. به صورتی که فقط سرش بیرون ماند.

سارنوش: نه... نه... بیشتر، می‌خوام قسمتی از چونشم بره داخل، نمی‌خوام سرش تکه بشه.

آریا او را کمی بیشتر در کوه موج فرو کرد و سنگ فروزان را برداشت. کوه خمیری شکل فوراً به سختی سنگ ثابت ماند.

دره‌های شیطانیه - قصر اربابی مردوزما

در سرسرای قصر جایی که بیشتر شبیه به دخمه بود تا سرسرا، چند مشعل تنها منبع روشنایی فضای آنجا بودند جوری که همراه با حرکت شعله مشعل‌ها فضا به تناوب روشن و تاریک می‌شد.

یک میز سنگی که نقش صورت یک دیو سر بریده روی آن خودنمایی می‌کرد میان سرسرا بود و در بالاترین نقطه آن چهره جופا تنها چهره‌ای بود که به واسطه مشعل کناری قابل تشخیص بود.

در کنار او مردوزما رهبر جن‌های جنگلی نشسته بود و روبروی او ملاک، جن تک چشمی که آب دهان کریه المنظرش، از کنار دندان‌های نیشش یکسره بیرون می‌ریخت، نشسته بود. در همین حین برای چند لحظه همه مشعل‌ها خاموش و روشن شدند. جופا از جایش بلند شد و تعظیم کوتاهی کرد. ملاک با دهان زشتش خنده‌ای کرد و با صدای کلفتش گفت:

- قربان تعظیم نکنین.. اون که دست راست نیست.

جופا خرخر خشکی کرد و گفت:

- پس کیه که تو این موقعیت شوخیش گرفته؟

مردوزما رو به قسمت تاریک سرسرا کرد و با نفرت گفت:

- قبل از اینکه رئیس عصبانی بشه بیا بیرون. بلافاصله صدای قدم‌های سنگینی بلند شد. صدایی که با هر قدم انگار پتکی روی سنگ کوبیده می‌شد و گوش را آزار می‌داد. از درون تاریکی‌های گوشه سرسرا صدای کلفتی با لحنی که هیچگونه رحم و شفقتی در آن احساس نمی‌شد، گفت:

- مواظب حرف زدنت باش مردوزما، کاری نکن که امروز آخرین روز زندگی نکبت بارت بشه، خیلی دلم می‌خواد سرتو بذارم روی همون میزی که عکس سر به دیو رو روش کنیدی...

ملاک خنده چندیش آور دیگری کرد و گفت:

- جانمی! لابد بعدشم می‌خوای بخوریش...!

جופا خرخر خشکی کرد و با عصبانیت گفت:

- همتون خفه شین!

سپس خطاب به تاریکی گفت:

میدگارد ۳ | فصل پنجم: ارتش پنج هزار نفره

- سِلدا... توأم یا بیا بشین سر این میز کوفتی یا گورتو گم کن و بعداً خودت جواب دست راستو بده!

در این هنگام دیو سیاه تک چشمی در تاریکی ظاهر شد و در حالی که با کینه و نفرت به مردوزما نگاه می کرد سم هایش را به سنگ های کف سرسرا کوبید و یک صندلی حول میز حکاکی شده اشغال کرد. ملاک که با هر کلمه آب از لب و لوچه اش آویزان می شد، بار دیگر لب زمختش را به سخن گشود:

- اوه سِلدا...! دوست من...! هر وقت تو رو می بینم یاد شباهتمون میفتم.
دیو با عصبانیت گفت:

- صد بار به تو گفتم، چشم تو رو از کاسه درآوردن، اما من با یه چشم وسط پیشونی به دنیا اومدم. پس هیچ شباهتی با تو احمق ندارم! اصلاً از کجا معلوم زنت چشمتمو از کاسه در نیاورده باشه؟ از توی بی عرضه هیچی بعید نیست.. اون داستان راجع به جنگیدن با آدما رو هم از خودت درآوردی! از کجا معلوم؟!!

ملاک که از حرف های سِلدا کمی عصبانی شده بود آب دهانش را روی میز تَف کرد و گفت:
- قبلاً هم بهت گفتم من زن ندارم، تنها زنی که تو زندگی من بود رو یه هفته بعد از اینکه اومد تو زندگیم از قید زندگی راحتش کردم...!

سِلدا حرف او را قطع کرد و گفت:

- چرا کشتیش؟ چون چشمتمو درآورد؟

بعد هم زد زیر خنده... خنده ای که بیشتر به خرناس کشیدن شباهت داشت تا خنده...

ملاک با عصبانیت و در حالی که حالا آب دهانش به همه طرف می پاشید گفت:

- نخیر! کشتمش چون مثل تو احمق بود... چون نمی فهمید تک چشم، تک چشم، فرقی نمی کنه تک چشم به دنیا اومده باشه یا تو دنیا تک چشم شده باشه.. به هر حال اونی که یه چشم داره تک چشم...!

جوها که حسایی کلافه شده بود دست هایش را مشت کرد و با چنان ضربی روی میز کوبید که جای دست هایش روی میز نقش بست.

معنی این حرکت برای سِلدا و ملاک کاملاً روشن بود و فوراً هر دو ساکت شدند.

مردوزما نگاه معنی داری به ملاک و سِلدا کرد و سِلدا غرشی زیر لب تحویل او داد. مردوزما سرش را به سمت جوها برگرداند و گفت:

- رئیس... شما تا حالا دست راستو دیدین؟

جوها خرناسی کشید و گفت:

- نه... هیشکی ندیده... من فقط دستوراتو اجرا می کنم.

همه برای لحظاتی سکوت کردند، جوها دوباره با تردید گفت:

- اما... اما... شنیدم، یعنی بعضیا می گن اون یه آدمیزاده.

ملاک آب اطراف پوزه اش را با پشت دستش پاک کرد و گفت:

- ولی آخه چطور می شه که ما عالیجناب رو می تو نیم ببینیم ولی دست راستشو نه؟!!

جوها خرناسی کشید و گفت:

- سِلدا راست می گفت تو خیلی احمقی...

اخم های ملاک در هم رفتند و مردوزما ادامه کلام را به دست گرفت:

- تو فکر می کنی اونی که می بینی واقعاً خود حقیقی عالیجنابه؟! احمق...

ملاک خرت و خرتی کرد و با کمی لکنت گفت:

- رئیس...؟ پس راسته که میگن دست راست یه انسانه؟

میدگارد ۳ | فصل پنجم: ارتش پنج هزار نفره

جوها خُرخری کرد و با بداخلاقی گفت:

- من چه میدونم... من که تا حالا ندیدمش!

مردوزما: این شایعاتو منم شنیدم. همه میگن دست راست یه خاکیه.

سِلدا غر و لندی کرد و زیر لبی گفت:

- شایعات بی اساس... موجودات احمق... انسان‌های فرومایه... به نظرت بین کسانی که زیر دست اعلیحضرت خدمت می‌کنند کی اون قدر احمقه که بذاره خبری به بیرون درز کنه؟ حتی اگه اون شخص انسان باشه هیچکسی جرأت نداره این اطلاعات رو جایی فاش کنه... گفتم که، اینا فقط شایعات بی اساسه. علاوه بر این تا حالا چندتا انسان دیدی که قدرت ماوراء الطبیعیون از ما بیشتر باشه؟

مردوزما جواب داد: من که نگفتم از ما قوی‌تره.

جوها فقط در سکوت به میز چشم دوخته بود و انتظار می‌کشید.

ملاک: اگه قدرتش از تو بیشتر نبود که نمی‌داشتنش رئیس تو، اونوقت تو رو می‌داشتند دست راست...

مردوزما: یعنی چون قدرتش بیشتره، شده دست راست؟

در همین اثناء نور سفید خیره‌کننده‌ای حرف او را قطع کرد و سِرِم با زیبایی هرچه تمام‌تر در طرف دیگر میز درست مقابل جوها ظاهر شد و به محض ظهور گفت: به خاطر قدرتش نشده دست راست، به خاطر عقلش شده...

جوها به محض دیدن او از جای پرید و فوراً ایستاد....

سِرِم گفت: ترس نیومدم بکشمتم!! البته فعلاً...

جوها در حالی که خودش را برای هر نوع حمله احتمالی آماده می‌کرد محتاطانه گفت: پس اینجا چیکار می‌کنی؟

سِرِم لبخندی زد و طوماری که در دست داشت را به سمت جوها پرت کرد..

جوها فوراً آن را قایید، اما قبل از اینکه فرصت پیدا کند آن را باز کند ناگهان شکاف آتشی در میان دیوار قصر ایجاد شد و شعله‌های فروزان و سوزاننده از آن سرازیر شدند. مردوزما که از دیگران به شکاف نزدیک‌تر بود فوراً صورتش را از شعله‌ها برگرفت و خطاب به سِرِم گفت: این دیگه چه جهنمیه که با خودت آوردی؟! فکر می‌کردم سِرِم یعنی سوز و سرما..!

قبل از اینکه سِرِم جوابی بدهد مردی با چهره‌ای مبهم از میان شعله‌ها ظاهر شد و گفت:

- انسان اگه بخواد می‌تونه به هر قدرتی که می‌خواد برسه و عقل همه انسان‌ها از شما

بی‌مصرفا بیشتره...

میدگارد ۳ | فصل پنجم: ارتش پنج هزار نفره

شخص دست چاپ اعلام کنید.

- فرماندهی تاریکی جناب سلدا... آماده‌سازی لشکر پنج هزار نفره ارواح توسط شما، به منظور حمله‌ای گسترده که مکان اون متعاقباً اعلام خواهد شد و زمان آن قرص کامل ماه بعد.

- فرمانده جادوی سیاه و پشتیبانی ارتش، جناب ملاک، شما موظف به تأمین پنج هزار قطعه پوست اژدها، پنج هزار رخش تیز بال، صد لیتر آب سیاه نفرین شده و ده هزار قبضه چوب جادوی قدرتمند با قدرت حداقل چهار سر فاصله می‌باشید.

- فرمانده کل قبایل شاهزاده نسرم، از این لحظه به بعد لقب شاهزادگی از شما سلب می‌شود و شما موظف هستید به عنوان اولین مأموریت، همکاری حداقل یک پادشاهی از تمدن عالم نبات را به دست آورید و البته تا پایان قرص کامل ماه بیشتر زمان ندارید.

والتر جمله‌اش را با کمی مکث تمام کرد و بلافاصله از همان راهی که آمده بود برگشت و در میان شعله‌های سرخ رنگ ناپدید و شکاف بسته شد. در همین لحظه تمام مجسمه‌های سنگی بلافاصله به حالت اول برگشتند. ملاک به محض آزاد شدن تعادلش را از دست داد و کف سالن ولو شد.

همه برای لحظه‌ای او را نگاه کردند، اما انگار افکار مهم‌تری غیر از خندیدن به او در سرشان جریان داشت. جופا نگاه شکوهمندانه‌ای به سرپای نسرم انداخت و با لحنی آکنده از طعنه گفت:

- از آخرین دیدارمون خیلی وقته که می‌گذره شاهزاده خانم... اوه ببخشید! دیگه نباید بگم شاهزاده!

نسرم در جواب او فقط یک لبخند تلخ زد و دیگر چیزی نگفت. ملاک به سرعت خودش را جمع‌وجور کرد و آب دهانش را با پشت دستش پاک کرد و با فریاد گفت:

- همچنین می‌گه پنج هزار قطعه پوست اژدها، انگار شبدره! سپس جופا را مخاطب قرار داد و با گالایه گفت:

- آخه من چه جوری تو این مدت کم صد لیتر آب سیاه نفرین شده پیدا کنم رئیس؟! اگه کل جادوگرهای انس و جن همه جمع بشن این همه آب سیاه نفرین شده ندارن! جופا فقط او را نگاه کرد.

سلدا گفت: تو نگران پوست اژدها و آب سیاهی؟! یکی به من بگه من چه جوری به لشکر پنج هزار نفری از ارواح خبیث رو متحد کنم؟ ارواح خبیث اگه قرار بود به کسی خدمت کنن که دیگه ارواح خبیث نبودن!

مردوزما حرف سلدا را قطع کرد و گفت: من حاضرم وظایف هر دوی شما رو به عهده بگیرم در صورتی که شما وظیفه منو به عهده بگیرین... ملاک خنده‌ای کرد و گفت:

- تو خفه شو، نمی‌خواد لطف کنی.. جای دره‌تارها اگه قرار بود پیدا بشه از من و تو زرنگ‌تر بسیار بودن، خود اعلیحضرت هم نمی‌تونه جای دره‌رو پیدا کنه، اونوقت... برای لحظه‌ای همه به او خیره شدند..

او آب دهانش را قورت داد و گفت:

- چیه؟! مگه دروغ می‌گم؟ هزاران ساله که نه شاه کاظم و نه هیچ موجود دیگه‌ای نتونسته هیچ ردی از اون تارها پیدا کنه اونوقت اعلیحضرت چه جوری می‌خواد این نفله تا قرص کامل ماه، هم پیدا بشن کنه و هم جاسوسیشونو بکنه؟! سلدا گفت:

- این احمق راست می‌گه.. فکر کنم این آخرین مأموریت منه. دست راست فقط می‌خواد من موفق نشم تا دخلمو بیاره... این یه بهونه اساسیه..

میدگارد ۳ | فصل پنجم: ارتش پنج هزار نفره

سپس در حالی که کاملاً خودش را از شکاف بیرون می‌آورد و از شعله‌ها دور می‌ساخت اشاره‌ای به میز کرد و بلافاصله ملاک، سِلدا و مردوزما به سنگ‌های سیاه تبدیل شدند. نِسِرم فقط متعجبانه صحنه را نگریست و جِوفا با دهانی باز به شخص تازه وارد چشم دوخت. شخص تازه وارد به چشم‌های جِوفا خیره شد و قاطعانه گفت:

- اسم من والتر وینه.. کسی که شما تا حالا به عنوان دست راست می‌شناختینش. از امروز شخصاً و مستقیماً بر همه چیز نظارت میکنم و شما زیر نظر من به انجام وظایفتون می‌پردازین.

جِوفا با عصبانیت گفت:

- اما من به تو جواب پس نمیدم. از توأم دستور نمی‌گیرم. من فقط از اعلیحضرت اطاعت می‌کنم.

- متأسفانه شما به دلیل بی‌لیاقتی‌های پی در پی که از خودتون نشون دادین باعث غضب اعلیحضرت شدین و این دستور خود ایشونه که متن دقیقه‌ش تو دستته.

جِوفا در حالی که هر لحظه ممکن بود از عصبانیت به والتر حمله‌ور شود طوماری که در دست داشت را باز کرد و به سرعت خواند. سپس لبخند رضایت‌بخشی زد و گفت:

- چی؟! شاهزاده نِسِرم فرمانده قبایل؟ اونم تحت نظارت دست چپ؟ یعنی شاهزاده نِسِرم باید زیر دست من خدمت بکنه...؟!

او خنده دیگری کرد و گفت:

- من و شما خیلی کارا داریم که با هم بکنیم شاهزاده خانم...

والتر با لحن تهدیدآمیزی گفت:

- فراموش نکن اگه حتی در یک مأموریت دیگه شکست بخوری از مقامت عزل میشی.

جِوفا لحظه‌ای سکوت کرد و گفت:

- صبر کن ببینم از کی تا حالا فرماندهی قبایل تحت نظارت دست چپ اداره می‌شه؟

- متأسفانه جناب کراسوس دیگه نمی‌تونه به وظیفه‌اش ادامه بده. تا زمانی که جانشین مناسبی برای ایشون انتخاب بشه، فرماندهی‌های تحت نظارت ایشون بین من و شما تقسیم می‌شه تا ببینیم شرایط چطور پیش میره.

- پس شایعات درباره قتل کراسوس حقیقت داره؟

- به لطف شما بله.

- چرا به لطف من؟ مگه من کشته‌شم؟!

- نخیر، شما جرأت و توان چنین کاری رو ندارین، اما اونی که تو با حماقت تمام انداختی توی اون دره نفرین شده.. با کشتن کراسوس و تصاحب قصرش، خودشو از اون دره بیرون کشید. جِوفا متفکرانه سر جایش نشست و گفت:

- پس اون واقعا یک پریزاده...؟

- بله اون واقعاً یک پریزاده و به لطف شما حالا روز به روز داره قدرتمندتر می‌شه و متأسفانه داره بر علیه ما فعالیت می‌کنه!

- من و اون هنوز با هم کار داریم.

والتر خطاب به مجسمه‌های سنگی گفت:

- و درباره بی‌لیاقتی شماها، بعد از این، بخششی در کار نخواهد بود. دستورات شما به این ترتیب ابلاغ میشه:

- فرمانده کل جاسوسی جناب مردوزما هر چه زودتر اخبار دقیقی از احوال و فعالیت‌های سیاسی و چند و چون قدرت پادشاهی دره گمشده تارها به دست بیارید و نتیجه را سریعاً به

میدگارد ۳ | فصل پنجم: ارتش پنج هزار نفره

جوها مشت محکمی روی میز زد و گفت:

- همتون خفه شین!!! وظایف سنگینی به همه ماها محول شده، به جای این مزخرف گفتن‌ها برین یه خاکی تو سرتون بکنین وگرنه همه‌مون به فنا می‌ریم.
درست در همین لحظه نسیم مانند مه در فضا محو شد. جوها فوراً گفت:
- احمق‌ها وظیفه‌ای که به اون داده شده از وظایف همه شما سخت‌تره ولی اون به حدی تو کارش جدیه که به همین سرعت وارد عمل شد.. من این خانواده رو می‌شناسم اون برای اینکه اعتماد اعلیحضرت رو جلب کنه از هیچ کاری روگردان نیست و لازم نیست که بهتون بگم تنها دلیلی که اون هنوز جای من ننشسته همین جلب اعتمادا

حاشیه دره تارها

پس از اینکه آریا و کیارش، پیکر بی‌هوش صوفیا را درون کوه قرار دادند، ژولیت گفت: خُب حالا چی؟ تازه برگشتیم سر خونه اول..
تینا: نه ما سر خونه اول نیستیم. الان کیارش رو داریم.
سارنوش: تینا راست میگه. کیارش تو اولین نفری بود که به اینجا اومدی، الان گر‌ها به دست تو حل میشه.

کیارش پاسخ داد: منم چیزی دستگیرم نشد، وقتی رسیدم اینجا چوب جادوی فالی رو دیدم که اونجا افتاده بود.. اما اثری از خودش نبود. در واقع من جذب مهره ماری که فالی روی اون چوب گذاشته بود شدم که اونم هر چی گشتم نتونستم پیداش کنم.
"من می‌دونم دوست شما کجاست."

توجه همه به سمت صدای ناشناس معطوف شد.

صدا دوباره گفت: من جای دوست شما رو می‌دونم. اما اونو معامله می‌کنم.
آریا و کیارش نگاهی سؤال برانگیز به یکدیگر کردند و سارنوش فوراً گفت:
- خودتو نشون بده تا درباره‌اش حرف بزنیم.

صدای مرموز دوباره گفت:

- تا معامله نکنین نه منو می‌بینین، نه دوست عزیزتونو.

کیارش: بگو چی می‌خوای؟

سارنوش فوراً گفت: چیکار می‌کنی؟! به حرفاش اعتماد نکن!

تینا پاسخ داد: مگه چاره‌ای جز این داریم؟

صدای مرموز دوباره به حرف آمد: حق با اونه. شما هیچ چاره‌ای ندارین.. فقط باید با من کنار بیاین!

تینا: خیلی خوب بگو چی می‌خوای؟

صدای مرموز لحظه‌ای به شکل مسخره‌ای تغییر کرد، اما فوراً گلویش را صاف کرد و با خشونت‌ی ساختگی جمله‌اش را کامل کرد: اول از همه اون وسیله آتیش درست کن رو می‌خوام. باید بدینش به من!

تینا نگاهی پر از سؤال به ژولیت و سارنوش کرد و سارنوش گفت: دیگه چی می‌خوای؟!

میدگارد ۳ | فصل پنجم: ارتش پنج هزار نفره

موجود ناشناس: باید قول بدین منو با خودتون ببرین.
سارنوش: قبوله. حالا اگه شرط دیگه‌ای نیست لطفاً بگو دوست ما کجاست؟
صدای مرموز دوباره به شکل مسخره‌ای تغییر کرد، جوری که انگار با خودش سخن می‌گفت:
شرط دیگه ای...؟
و دوباره به صورت مصنوعی گلپیش را صاف کرد و ادامه داد: اوه. چرا، من شرط زیاد دارم! من اون گردنبندم می‌خوام.. همونی که گردن اون دختره!
ژولیت نگاهی به گردنبندش کرد و با تعجب گفت: چی؟! این به چه دردت می‌خوره؟! این که ارزشی نداره! تازه این یادگاری که سارا بهم داده نمی‌تونم بدمش به تو...!
موجود ناشناس: اگه گردنبند نباشه معامله‌ای هم در کار نیست!
ژولیت نگاهی به آریا و تینا کرد و گردنبند را از گردنش باز کرد و روی برف‌ها انداخت. فندکش را نیز همین طور.
ژولیت: بیا ورش دار و سر قولت بمون.
موجود ناشناس: من سر قولم هستم. شما هم باید سر قولتون بمونین و منو همراه خودتون ببرین... آهان، یادم اومد غذا! باید غذا هم بدین. اینم جزء شرایطه!
سارنوش: ولی ما اینجا غذا نداریم.
موجود ناشناس: چی؟! غذا ندارین؟! بدون غذا نمی‌شه که!
کیارش: باشه، وقتی از اینجا رفتیم بهت غذا میدم. قول میدم.
موجود ناشناس: نخیر نمی‌شه! قول تو رو قبول ندارم.. پسر جنگجو باید قول بده.. همونی که شاهزاده رو زد! در ضمن باید قول بدین وقتی منو دیدین منو هم مثل شاهزاده زنه!
ژولیت با لحن متعجبانه‌ای توأم با ترس گفت: چی؟! شاهزاده؟! دختره شاهزاده از کار دراومد؟! ای بخشکی شانس!
سارنوش با تعجب گفت: مگه شما اون دختره رو زدین؟ این چی می‌گه؟!
کیارش فوری گفت: منظورش همون تله‌کنده درخته.
صدای مرموز گفت: نخیر! منظورم مشیت و لگدهای بسیار بسیار کشنده پسره جنگجوئه!!
سارنوش نگاه معناداری به آریا کرد و گفت: بعداً به این موضوع رسیدگی می‌کنیم...
سپس خطاب به صاحب صدا گفت: نگران نباش، من نمی‌دارم اون بهت نزدیک بشه. حالا می‌تونن خودتو نشون بدن.
موجود ناشناس: نخیر نمیشه! باید خودش قول بده! شما که همیشه زنده نیستین...! اگه مردین اون ممکنه بیاد سراغ من...!
سارنوش با کلافگی نفس عمیقی کشید و سعی کرد آب دهانش را قورت دهد..
کیارش زیر لب گفت: این یارو دیوونست.
در همین لحظه آریا گفت: باشه من بهت قول میدم.
موجود ناشناس: چه قولی؟
آریا: قول میدم کاری باهات نداشته باشم و زمانی که از اینجا رفتیم بهت غذا بدم. قسم می‌خورم.. حالا خودتو نشون بده و بگو دوست ما کجاست؟
چند لحظه در سکوت گذشت و آریا گفت: پس چرا خودتو نشون نمیدی؟ ما تمام شب وقت نداریم..
در فاصله کمی از آنها برف‌های اطراف تنه درخت چناری تکان خوردند و از درون تنه آن یک موجود قد کوتاه با ظاهری عجیب و دندان‌های درشت و نوک‌تیز بیرون آمد.
تینا فوراً با چشم‌هایی که از تعجب گرد شده بودند گفت: چی؟! اون موجود خطرناک اینه؟!!

میدگارد ۳ | فصل پنجم: ارتش پنج هزار نفره

و آریا زمزمه کرد: شب دزدک.

شب دزدک با لحن مضحکی گفت: هی... مواظب حرف زدنت باش! من اسم دارم... به من میگن آقای گیملی.

آریا نگاه معناداری به دیگران کرد و دیگر چیزی نگفت. تا اینکه گیملی با سرعت، تمام وسایلی را که روی زمین ریخته بود را جمع کرد و با ذوق زیادی جلو آمد و گفت: دوست شما رفت به قلعه بیتورک. احتمالاً تا الان دیگه مرده..

کیارش جلو آمد و گفت: راه قلعه رو نشونمون بده.

گیملی حساسی جا خورد و گفت: چی؟! دیوونه شدی؟! می‌خوای تو هم بمیری؟!!

تینا رشته کلام را به دست گرفت و گفت: تو نگران ما نباش. فقط سر قولت بمون و راهو نشون بده.

گیملی گفت: ولی اگه شما برین به اون قلعه همگی می‌میرین و اون وقت کی می‌خواد منو از اینجا ببره؟

کیارش با عصبانیت به سمت او حرکت کرد و گفت: خوب گوش کن چی می‌گم شب دزدک... دیگه داری حوصلمو سر می‌بری!

گیملی فوراً با ترس روی زمین افتاد و در حالی که فندک و گردنبند را درون سینه‌اش محکم نگه میداشت ناخودآگاه دست و پایش شروع به لرزیدن کردند...

او با وحشت گفت: خواهش می‌کنم کاری به من نداشته باش، شما قول دادین...

سارنوش از همان جا با صدای بلند گفت: کلهوت! برگرد سر جات!

و ژولیت در حالی که خودش را به گیملی می‌رساند دلسوزانه گفت: کاری باهاش نداشته باش کیارش اون فقط یه بچه است... نمی‌بینی چقدر ترسیده؟!!

شب دزدک همانطور که روی زمین پناه گرفته بود گفت: گیملی بچه نیست، گیملی نمی‌ترسه... گیملی نمی‌خواد به آقای کیارش صدمه بزنه. گیملی خطرناکه!

کیارش وقتی اوضاع را این چنین دید با کلافگی دست‌هایش را دو طرف سرش گرفت و گفت: وای... خدا! این می‌خواد راهنمای ما بشه!

سارنوش که از کیارش کلافه‌تر شده بود گفت: داره صبح می‌شه و ما هنوز اینجاایم. گوش کن آقای خطرناک... هیچکس قرار نیست بمیره. تو که دیدی ما چقدر خطرناکیم! دیدی چه بلایی سر اون دختر آوردیم... پس بهتره بدونی ما از هیچ چیزی تو اون قلعه نمی‌ترسیم و هر طوری شده تو رو هم با خودمون می‌بریم، حالا بلند شو و راه رو نشون بده که خیلی کار داریم...

گیملی از جایش بلند شد و فندک و گردنبند را درون لباس‌های پاره پوره‌اش جا داد و گفت: از این طرف بیاین، من یه راه میانبر بلدم. سپس به سرعت با پاهای کوچکش دوید و درون قسمتی از کوه فرو رفت... کیارش به سرعت پشت سر او رفت و برف‌ها را کنار زد، اما هیچ چیز جز سنگ سخت زیر برف‌ها نیافت.

آریا: فایده‌ای نداره، اون فرار کرد.

ژولیت با اعتراض گفت: ولی آخه چطور ممکنه؟!!

آریا: اونا می‌تونن برن تو دیوار. ابعاد وجودیشون با ما فرق می‌کنه.

در همین لحظه گیملی سرش را از کوه بیرون آورد و با همان صدای مضحکش گفت: گیملی فرار نکرده! اینجا یه غار، باید سنگای روشو بشکنین.

سپس خودش بیرون آمد و یک سنگ بزرگ برداشت و یک نقطه خاص را پیدا کرد و ضربه نسبتاً محکمی روی آن زد، بلافاصله صخره ترک برداشت و قسمتی از آن ریخت. هوای

گرمی از پشت آن به بیرون رمید و در آن هوای سرد، صورت همه را برای لحظه‌ای گرم کرد.

میدگارد ۳ | فصل پنجم: ارتش پنج هزار نفره

کیارش فوراً سنگ را از گیملی گرفت و شروع کرد به ضربه زدن. طولی نکشید که سوراخ آنقدر بزرگ شد که به زحمت می‌شد از آن گذشت.

کیارش فوراً خودش را از حفره عبور داد و داخل غار انداخت. پشت سر او آریا به تینا و ژولیت کمک کرد تا وارد شوند. سارنوش دستش را بالا آورد و گفت:

- ممنون خودم می‌تونم.

و سپس با چالاکی جستی زد و بدون اینکه حتی سنگی را لمس کند به داخل شیرجه زد و آن سوی حفره سرپا ایستاد. آریا نگاهی به کیارش انداخت و کیارش همراه با لبخندی مودبانه شانه‌هایش را بالا انداخت.

در همین لحظه صدای گیملی بلند شد:

- زود باشین دیگه الان آفتاب میزنه من خیلی عجله دارم.

آریا نیز با زحمت وارد حفره شد و همگی به راه افتادند.

گیملی گفت: مشعل‌هاتونو روشن نگه دارین لازمتون می‌شه.

درون غار هوا به مراتب گرم‌تر و آرام‌تر از بیرون بود و تا جایی که چشم کار می‌کرد مسیر کاملاً مستقیم و یک دست بود. سارنوش پرسید:

- اینجا کجاست؟! ما دقیقاً کجا داریم میریم؟

- این دالان مخفی... به اکثر جاهای این سرزمین راه داره ولی کسی راهشو بلد نیست.

تینا که مدتی را در سکوت گذرانده بود گفت:

- چرا کسی بلد نیست؟ اصلاً اینجا کجاست؟

گیملی خندید و گفت:

- آخرین کسی که بلد بود هزار سال پیش مُرد. حالا اینجا خونه منه. فقط من!

سارنوش گفت:

- نگفتی اینجا دقیقاً کجاست؟ ما الان تو کدوم کشوریم؟

- اینجا کشور نیست، اینجا دره است. دره تارها! اینجا متعلق به اوناست. اون تارهای خیث.

اونا اینجا رو ساختن منم اینجا گیر انداختن.

تینا: منظورت چیه که تو رو گیر انداختن؟

گیملی: خدای من، شماها واقعاً هیچی نمی‌دونین! اونا از بعد از معامله خیانت بزرگ اینجا ساکن شدند. نصیرشاه با این خیانت کنار نیومد و اعلام بی‌طرفی کرد. اون مردمش رو از اون سرزمین بیرون آورد و خورشید شاه رو به حال خودش رها کرد.

سارنوش: از دوستمون برامون بگو آقای گیملی.

میدگارد ۳ | فصل پنجم: ارتش پنج هزار نفره

گیملی سرش را خاراند و گوش‌های نوک تیزش را تکانی داد و گفت: اووه...! همون دختر! اون رفت! یعنی بردنش..

کیارش: کی بردش؟!

گیملی: اون زن.. همونی که شال سبز می‌پوشه!

گیملی راهش را به سمت یک تو در توی تاریک کج کرد و از یک پل سنگی خیلی باریک گذشت.

ژولیت که آخر از همه حرکت می‌کرد نگاهی به تاریکی مسیر پشت سرش کرد و کمی قدم‌هایش را تندتر کرد تا به کیارش برسد.

در این میان تینا خطاب به گیملی گفت: اون زن چه برخوردی داشت؟ با زور بردش یا.. گیملی با تعجب و کمی خنده گفت: زور؟! نه.. نه..! خیلی هم خوشحال بود. حتی اون زن بهش گفت که منتظرش بوده و اون درست سر وقت اومده..

تینا با شنیدن این حرف کمی به فکر فرو رفت و نگاه پر از سؤال به آریا و کیارش کرد. ژولیت رشته صحبت را به دست گرفت: یعنی فالی یه چیزی رو از ما مخفی می‌کرده؟ کیارش نگاه سردی به ژولیت کرد و سارنوش پاسخ داد: ممکنه. اینم ممکنه که کل این ماجرای چشمه یه تله باشه برای...

تینا: برای به دام انداختن آریا؟

سارنوش: ممکنه. همینطور ممکنه که اون زن هدف دیگه‌ای رو دنبال کنه... در هر صورت ما قبل از اینکه بهش نزدیک بشیم باید چند تا کار انجام بدیم...

آریا با حرکت چشم‌هایش ادامه سخن را از لب‌های نازک سارنوش بیرون کشید.

سارنوش: اول اینکه باید سر از کارش در بیاریم، به هر نحوی که شده...

کیارش: و دوم...؟

سارنوش: دوم اینکه باید تجدید قوا کنیم تا برای هر اتفاقی آماده باشیم، با این وضعی که داریم خیلی آسیب‌پذیریم...

سارنوش بار دیگر گیملی را مورد خطاب قرار داد: چطوری میشه از شر این طلسم خلاص شد؟ و ژولیت در تکمیل حرف‌های او گفت: منظورمون اینه که چرا ما اینجا هیچ قدرت

ماوراءالطبیعه‌ای نداریم؟

گیملی با صدای مسخره‌اش گفت: خب چون اینجا خودش یه مکان ماوراءالطبیعه است!

سارنوش: این مسخره است! ما قبلاً هم در مکان‌های ماورائی بودیم.. از این خبرا نبود!

گیملی: گفتم که.. اینجا رو اونا ساختن. قانون‌هاش هم خودشون تعیین کردن. اگه می‌خوان اینجا قدرتی داشته باشین باید خون ثار درون رگ‌هاتون جاری باشه یا اینکه...

سارنوش: یا اینکه چی؟

گیملی: یا اینکه جزئی از اینجا بشین.

کیارش: یعنی چی جزئی از اینجا بشیم؟

به جای گیملی سارنوش پاسخ داد: یعنی اینکه باید با یه ثار ازدواج کنی.

گیملی ایستاد و گفت: یه مشکل هست.

آریا مشعلش را مقابل صورت خپل گیملی گرفت و گفت: چه مشکلی؟

گیملی سرش را خاراند و گفت: یه کم جلوتر لونه کلپک‌هاست و تنها راه عبور شما، رد شدن از بین اوناست.

سارنوش از کوره در رفت: الان باید این موضوع رو بگی؟!

گیملی از ترس یک قدم به عقب برداشت و دست‌هایش را مقابل صورتش قرار داد.

میدگارد ۳ | فصل پنجم: ارتش پنج هزار نفره

تینا فوراً خودش را بین آن دو قرار داد و گفت: هی... هی...! آروم باشید! اینایی که گفتم چی هستن؟ خطرناکن؟ حتماً باید یه راهی برای عبور وجود داشته باشه! گیملی: اونا خبیثن...! گاز می گیرن! دندوناتو میشمرن...! من هیچوقت از بینشون رد نمیشم! من از تو صخره‌ها میرم.

کیارش: من که نفهمیدم چی گفت.

سارنوش: کلپک‌ها جزء موجودات دوگانه اند. برای پری‌ها بسیار سمی و خطرناکند و همیشه گرسنه‌اند، یه عادت خیلی زشت هم دارن که البته باعث قدرت گرفتنشون میشه.

چشم‌های تینا و ژولیت از تعجب گرد شدند، سارنوش ادامه داد: اونا دندونای طعمه رو قبل از خوردن میشمرن، یعنی در واقع اگه بتونن دندوناتو بشمرن با یه احساس لذت مصنوعی از هوش میری و تا بخوای به خودت بیای دیگه چیزی ازت باقی نمونده.

آریا: اینایی که میگی اندازشون چقدره؟ همیشه باهاشون مبارزه کرد؟

سارنوش: بهت اطمینان میدم که نمی‌خوای باهاشون مبارزه کنی، اول به خاطر اینکه اونا همیشه گله‌ای زندگی میکنن و دوم به خاطر اینکه خیلی چندان آورن.

کیارش با کلافگی گفت: خیلی خوب، بالاخره باید یه راهی باشه.

گیملی فوراً گفت: هست، یه راه خیلی ساده وجود داره.

همه نگاه‌ها به طرف او معطوف شد و او انگشت اشاره‌اش را به نشانه تعجب بالا آورد و گفت: فقط باید دهن‌تونو بسته نگه داریم، اونا تا بیهوش نشین حمله نمی‌کنن!

سارنوش با تمسخر گفت: آره! فقط یادت رفت بگی که اون موجودات بلدن چطوری دهن طعمه رو باز کنن، من که پامو اونجا نمی‌ذارم.

کیارش: ببخشید استاد، ولی من میرم.

او مشعلش را برداشت و بدون اینکه لحظه‌ای مکث کند به راه افتاد. آریا نگاهی به کیارش که در حال دور شدن بود انداخت و خطاب به دیگران گفت:

- چرا معطلین؟! بریم دیگه!

و خودش نیز به راه افتاد. دخترها نیز از او تبعیت کرده و به دنبال او حرکت کردند. در آخر کار سارنوش که چاره‌ای برایش باقی نمانده بود، غرغر کنان پشت سر آنها حرکت کرد و گفت:

- اگه خودمم نمیرم شماها متو به کشتن می‌دین.

کیارش مشعل را بالا نگه داشت و به انتهای تونل نگاه کرد. به نظر مسدود می‌آمد، قبل از اینکه سؤالی پرسد گیملی به سقف تونل اشاره کرد و گفت:

- اونجا...! باید از اون سوراخ رد بشین، من جلوتر نیام. اونور لونه می‌بینمتون، البته اگه زنده بودین!

او با این حرف خنده مسخره‌ای کرد و درون دیوارهای سنگی ناپدید شد. کیارش بدون معطلی مشعلش را درون حفره پرت کرد و پس از آن خودش با یک خیز بلند دست‌هایش را به لبه حفره رساند و از آن آویزان شد و فوراً خودش را بالا کشید و سپس دستش را برای آریا دراز کرد...

آنها یکی پس از دیگری وارد جایی که از آن وحشت داشتند، شدند. آریا بلافاصله مشعلش را بالا گرفت و اطراف را به دقت از نظر گذراند. یک دالان نسبتاً بزرگ که به یک محوطه وسیع ختم می‌شد و آنطور که از آنجا به نظر می‌آمد از پشت سنگ‌ها نوری به درون دالان می‌تابید و روشنائی کمی به دالان می‌داد اما منبع نور نامشخص بود. سارنوش نیز به تبعیت از دیگران مشعلش را بالا گرفت، اما دالان کاملاً خالی و عاری از هر جاندار بود. تنها چند تکه استخوان در گوشه‌ای از دالان به حال خود رها شده بودند.

میدگارد ۳ | فصل پنجم: ارتش پنج هزار نفره

آریا: اینجا که چیزی نیست.

ژولیت: حتی هیچ صدایی هم نمیداد.

سارنوش نگاه تندی به آن دو کرد و آنها فوراً دهن‌های خود را بستند. اما پس از چند ثانیه آریا با صدای بلند زد زیر خنده و گفت:

- فکر کنم من بند رو آب دادم.

همه سر جایشان ایستادند و به او نگاه کردند.

در همین هنگام ژولیت گفت:

- فکر شو بکن ده ثانیه هم نتوانستی جلوی زبونتو بگیری! بعد هم با صدای بلند خندید و بلافاصله روی زمین افتاد.

در همین لحظه یکی از سنگ‌های گوشه دالان تکانی خورد و به سمت سقف دالان به حرکت درآمد.

همه نگاه‌ها از طرف ژولیت به سمت سنگ برگشت و آریا با خنده گفت:

- اونجا رو! همه جور شو دیده بودیم الا سنگ پرنده... نگاه کن خودش داره از دیوار بالا میره! سنگ کم کم تغییر رنگ داد و به شکل موجود کریه‌المنظری شبیه به تمساح در آمد، با این تفاوت که دندان‌های بسیار تیزتری داشت و دارای دو زبان روی یکدیگر بود که یکی بلندتر و دارای نوک تیز و زیر آن یک زبانه دو شاخه کوتاه‌تر قرار داشت و مرتباً آنها را به شکل مشمئزکننده‌ای بیرون می‌آورد و صدای مار ماندنی از آنها خارج می‌ساخت. کیارش فوراً ژولیت را روی دوشش انداخت و به دیگران نیز اشاره کرد که وقت رفتن است.

آنها به سرعت به سمت محوطه پیش رویشان حرکت کردند. کلپک همانطور که به سقف چسبیده بود با سرعت مسیر حرکت آنها را دنبال کرد و با آنها وارد لانه اصلی شد.

در نگاه اول لانه یک محوطه خالی بود که در میان آن یک آبیگر کوچک قرار داشت و از زیر آن روشنایی کمی فضا را روشن می‌کرد، اما پس از اینکه آنها وارد آنجا شدند کلپک‌ها یکی پس از دیگری تغییر رنگ دادند و ظاهر شدند.

یک گله چند صدتایی که منتظر ورود آنها بودند. کلپک‌ها از همه طرف آنها را احاطه کردند. آریا کمی تلو تلو خورد اما قبل از اینکه روی زمین بیفتد سارنوش او را از میان زمین و هوا قاپید و زیر بغل او را گرفت. آریا قهقهه بلندی سر داد و با خنده گفت:

- پروفوسور فایده نداره... کولم کن...

یکی از کلپک‌ها جلو خزید و دمش را به قوزک پای تینا کوبید..

دم زرد رنگ و گوشتی لزجش به شکل چندش‌آوری دور پای تینا پیچید و احساس سرمای غیرقابل‌منتظرهای وجودش را پر کرد و قبل از اینکه به خودش بیاید جیغ بلندی کشید...

در یک چشم بر هم زدن اوضاع کاملاً در هم ریخت و همه چیز از کنترل خارج شد. آریا از هوش رفت و تینا کنترل ذهنش را از دست داد. کیارش ژولیت را رها کرد و مشعلش را به طرف کلپک‌هایی که از هر سو آنها را احاطه کرده بودند، حرکت داد و سعی کرد آنها را کمی دور کند. اما حرکت تهاجمی آنها بیشتر شد و به سمت ژولیت حمله‌ور شدند. سارنوش فوراً خودش را بین ژولیت و کلپک‌ها رساند و مشعلش را محکم به سمت آنها حرکت داد..

تعدادی از آنها کمی عقب رفتند، اما تعداد دیگری از اطراف هجوم آوردند و در همین هنگام تینا که گوشه‌ای مانند بچه‌ها با شادمانی لی لی می‌کرد، کم کم آرام شد و به خواب رفت...

میدگارد ۳ | فصل پنجم: ارتش پنج هزار نفره

کلپک‌ها بدون معطلی به سمت او حمله‌ور شدند..
کیارش خیز بلندی برداشت و چند لگد محکم به سر و صورت کلپک‌هایی که جلوتر بودند زد و با تمام قدرتی که داشت سعی کرد از پیشروی بیشتر کلپک‌ها جلوگیری کند، اما خودش هم می‌دانست دیگر کار از این حرف‌ها گذشته.

در طرف دیگر به یکباره سیل عظیمی از کلپک‌ها به سمت آریا هجوم بردند و با دندان‌های تیزشان مشغول پاره کردن لباس‌ها و بدن او شدند. با اولین موج حمله، خون از پاهای آریا جاری شد و در یک چشم به هم زدن چنان جمعیتی به سمت بوی خون گرم آریا کشیده شد که آریا به طور کلی زیر آنها مدفون شد.

تنها صدای فیس فیس و دعوای کلپک‌هایی که بر سر پیکر بیهوش آریا به یکدیگر نیز حمله می‌کردند، به گوش می‌رسید.

سارنوش ژولیت را رها کرد و خودش را به آریا رساند، خنجرش را بالا برد و با وجود اینکه حتی از نگاه کردن به آن موجودات نفرت‌انگیز نیز چندشش می‌شد، خنجرش را با تمام قدرتی که داشت به سر اولین کلپک کوبید. جوری که خنجر تا انتها در سر کلپک فرو رفت و شیره زرد رنگی از جای آن بیرون جهید. لحظه‌ای همه کلپک‌ها دست از تقلا کشیدن و به او خیره شدند..

او با انزجار خنجرش را بیرون کشید و کلپک مضروب بلافاصله روی آریا ولو شد. بعد از این حرکت سارنوش، ناگهان تعدادی از کلپک‌ها به سمت کلپک بی جان یورش آوردند و بر سر لاشه آن به جان هم افتادند و ظرف چند ثانیه آن را تکه تکه کردند و خوردند و مجدداً با گرسنگی بیشتری به سمت آریا هجوم آوردند. سارنوش در حالی که اشک ناخواسته‌ای از چشمش جاری شده بود شروع به زدن کلپک‌ها کرد و آنها را یکی پس از دیگری نقش بر زمین کرد. اما انگار هر لحظه تعداد آنها بیشتر می‌شد.

در طرف دیگر، کیارش ژولیت و تینا را کشیده و روی هم انداخته بود و با مشت و لگد سعی در حفاظت از جان آنها داشت.. اما با پس زدن هر یک از آنها دو کلپک دیگر جای قبلی را می‌گرفت و حلقه محاصره را هی تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌کردند و کم‌کم شروع به گاز گرفتن دست و پای آنها کردند.

لباس‌های آریا غرق در خون شده بود و زخم شدیدی روی ران پایش ایجاد شده بود که شدیداً در حال خونریزی بود. سارنوش کلپکی که به ران آریا چسبیده بود را کشت و با لگد به سمتی پرت کرد، اما دو کلپک دیگر به جان پاهای آریا افتادند...

سارنوش به سرعت خودش را به آنها رساند و چند ضربه پی در پی و با عجله به کمر آنها زد.. اما کلپک دیگری روی بازوی آریا پرید و با آرواره‌های وحشیانه‌اش بازوی او را از هم درید. سارنوش که دیگر خستگی جانش را به لبش رسانده بود دوباره با تمام توانی که در جانش مانده بود خودش را به سمت او پرت کرد و خنجر را درون چشم زرد رنگ کلپک فرو کرد اما این آخرین کلپکی بود که توانست از پای در بیاورد...

گله وحشی آنها با حرص و گرسنگی از روی یکدیگر و سوار بر هم به سمت آریا هجوم آوردند و شروع به تکه پاره کردن بدن او کردند...

دیگر نه کیارش توان مقاومت داشت و نه سارنوش.. به ناچار هر دو با خستگی تمام خودشان را رها کردند و تسلیم سرنوشت شدند، اما در همین حین آبیگر وسط مفاک درخشش آزار دهنده‌ای پیدا کرد و کلپک‌ها به طرز غیر قابل انتظاری پا به فرار گذاشتند و دوباره نمرئی شدند.

طولی نکشید که دوباره آنجا تبدیل به یک مفاک خالی شد. در این هنگام چند تار نهاب زده از

میدگارد ۳ | فصل پنجم: ارتش پنج هزار نفره

آب بیرون آمدند و این آخرین صحنه‌ای بود که سارنوش و کیارش قبل از بیهوش شدن دیدند...

شاهزاده سابق میدگارد مانند بخاری که از سطح یخ زده دریاچه‌ای در زمستان بر می‌خیزد به آرامی از کوه‌های سر به فلک کشیده جزیره‌ای که در میان دریای سیاه بود گذشت تا به دره سر سبزی در حواشی آن رسید. دره آکنده از درختان کهنسالی بود که عمر بیشتر آنها به هزار سال می‌رسید و کوچکترین رد پای از حضور هیچ انسان یا پری در آن محل دیده نمی‌شد. نسیم آرام و بی‌صدا در جنگل وزیدن گرفت و برای لحظاتی نیروی باد را به خدمت گرفت و گرد و غبار چند ساله را از شاخه‌های درخت زبان گنجشکی که بزرگی آن چشم را خیره می‌کرد، زدود. سپس به شمایل پری گونه‌اش متمایز گشت و آرام و با وقار روی برگهای خشک فرود آمد. نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- سلام بر کهنترین روح عالم مخلوق و پادشاه بر حق زمین.

اما صدایی جز صدای پرندگان و حرکتی جز حرکت برگها از سمت جنگل بی انتها بر نخاست! نسیم دو مرتبه گفت:

- برای امر مهمی به کمک شما نیاز دارم، لطفاً به من شرف حضور بدهید.

دقایق دیگری نیز گذشت، اما هیچ تغییری ایجاد نشد. نسیم گفت:

- برای مرتبه دهم آمده‌ام و چاره‌ای جز جواب گرفتن ندارم...

نسیم دامنش را پهن کرد و زیر همان درخت نشست، اما نه حرکتی از سمت جنگل احساس شد و نه صدایی. تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای پرندگان بی‌شماری بود که آسوده و بی‌خیال با شادی نغمه سر می‌دادند و در پاسخ به یکدیگر چهچهه می‌زدند...

نسیم بدون اینکه کوچک‌ترین حرکتی کند صبر کرد و صبر کرد ولی اتفاقی نیفتاد تا اینکه روز به اتمام رسید، اما نسیم از جای خود تکان نخورد. روز بعد هم به همین متوال گذشت و همینطور روزهای پس از آن... تا اینکه بالاخره در صبح چهارمین روز نسیم از جای خود برخاست و خطاب به جنگل گفت:

- ای شاه برحق!... من با نیت خیر به سوی شما آمدم و شما باز هم بی‌اعتنایی کردید. برای من بازگشتی وجود نخواهد داشت و برای شما هم منفعتی در پشیمانی...

یک کلاغ سیاه بد قیافه از شاخه‌ای به شاخه‌ای دیگر پرید و با صدایی کلفت و جا افتاده گفت:

- آگه من پادشاه بر حقم پس شماها دارین سر چی با هم می‌جنگین؟

نسیم فوراً به کلاغ ادای احترام کرد و گفت:

- چرا برای پاسخ دادن این همه مدت مرا منتظر نگه داشتین؟!

کلاغ به شاخه دیگری پرید و به هیبت قناری خوش رنگی درآمد و پاسخ داد:

- پاسخ تو مقابل چشم‌هایت بود.

سپس به سمت زمین پرواز کرد و به شکل یک گل سرخ درآمد و ساقه سیمینش را در برابر بادی که از وجود نسیم نشأت می‌گرفت رها کرد و چند رقص طنزانه به گلبرگ‌های پریشان‌ش داد و مجدداً تغییر کرد و در هیبت پیرمردی ژنده‌پوش روی برگها نشست و گفت:

- جنگل یعنی ریشه، جنگل یعنی تکامل، یعنی زندگی، یعنی اولین حیاتی که روی زمین شکل گرفت و مراحل تکامل را آغاز کرد، جنگل یعنی نسلی که پری و آدمیزاد، جن و جانور و هر آنچه که زندگی می‌کند و می‌میرد از تکامل حیات اون نشأت گرفته.

پیرمرد از جای خودش بلند شد و با آرامشی ورای تصور گفت:

- من به دستور خالق خودم همه شماها را خلق کردم، من در دامن خودم به شماها حیات دادم و پرورشتون دادم، اما حاصلش چی شد؟! همتون خیانت کردین، بر سر ارزش‌های بیهوده با

میدگارد ۳ | فصل پنجم: ارتش پنج هزار نفره

هم جنگیدین... تاریکی و تباهی را بین خودتون راه دادن. حالا اومدی از من کمک می‌خوای که بری و دوباره جنگ و خونریزی راه بندازی؟!!!

نِسرِم کمی جلوتر آمد و با متانت پاسخ داد:

- بعضی از جنگ‌ها اجتناب ناپذیرند. اگه شما به من کمک کنین در عوض من هم برای شما پیشنهادی دارم.

- پیشنهاد شما مشکلی رو حل نمی‌کنه شاهزاده نِسرِم، اما من به شما پیشنهاد می‌کنم از همون راهی که اومدین برگردین و دست از جنگیدن با هم بردارین و در عوض به افق‌های مهم‌تری بیاندیشین. سعی کنید روی تکامل خودتون انرژی بیشتری صرف کنین و از مسائل بیهوده دست بکشین.

نِسرِم چند لحظه مکث کرد و به پیرمرد نگرینست.

پیرمرد کندوی زنبور نیمه ویرانی را با دقت از روی زمین برداشت و به جای خودش زیر یکی از شاخه‌های چنار متصل کرد و با مقداری موم آن را ترمیم کرد. سپس رو به نِسرِم کرد و گفت: - پسر آدم فجایی به بار آورده که دیگه جایی برای زندگی بقیه موجودات نمونه. در حالی که نمی‌دونه اگه فقط همین زنبورها نباشن دیگه هیچ انسانی باقی نمی‌مونه! و شما پری‌ها اونقدر با همدیگه دشمنی کردین و همدیگه رو از بین بردین که هدف آفرینش خودتونو از یاد بردین. اونقدر تعدادتون کم شده که حتی از پسرای آدمم می‌ترسین، نسلی که از خاک آفریده شده... نِسرِم تابی به موهای زیبایش داد و گفت:

- اگر امکان داره تقاضا دارم شخصاً با پادشاه صحبت کنم.

پیرمرد نگاهی به دختر کرد و گفت:

- از کجا می‌دونی من پادشاه نیستم؟

- هستین؟!!

- نیستم. اما حرف‌هایی که به شما زدم حرف‌های عالیجنابه.

- می‌خوام حرف‌هامو از زبون خودم بشنون و پاسخ بدهند.

پیرمرد لبخندی زد و سرش را تکان داد و گفت:

- راجع به تکامل چی گفتم؟ در عالم نبات ارتباط ما با همدیگه به اون شکلی که شما تصور می‌کنید نیست، دختر کاظم، شما فکر می‌کنید که نبات فقط یک ساقه و چند شاخه و برگ‌هاشه که به زمین دوخته شده؟! نه می‌تونه صحبت کنه و نه حرکت؟! خیر دختر کاظم.. دنیا اونجوری که شما تصور می‌کنین نیست. اون چیزی که شما می‌بینید چیزی نیست جز ظاهر دنیوی خودتون و اون چیزی که ما می‌خوایم شما ببینید...

نسل ما نسلیه که زمین در خدمت اونه. آب و هوا در خدمت عالم نباته، ما برای ادامه حیات نیاز به حرکت نداریم، اگرچه حرکت جزء بدیهی‌ترین کارهایی که یک گیاه در بعد گیاهی خودش می‌تونه داشته باشه.. ما حرف نمی‌زنیم چون برای ارتباط برقرار کردن با هم نیازی به حرف زدن نداریم!! اگرچه گسترده‌ترین و پیشرفته‌ترین شبکه ارتباطی دنیا شبکه ریشه‌ای گیاهانه، پس وقتی که می‌گم حرف‌های من حرف‌های خود عالیجنابه بهتره بپذیری!

ما به درستی می‌تونیم ببینیم در گوشه گوشه دنیا چه اتفاقی در حال وقوع و برای حرف زدن با عالیجناب نیازی به آمدن تا اینجا نیست دختر کاظم. تو با حرف زدن با سروهای مقابل قصر پدرت هم می‌تونستی پیغام خودتو منتقل کنی.

نِسرِم چند قدم به سمت پیرمرد برداشت و با جدیت گفت:

- تمام مسائلی که مطرح کردید از قبل برای من روشن بود با این حال من اصرار دارم با ایشون رو در رو صحبت کنم چراکه باور دارم خودشون از من خواستن تا اینجا بیام.

میدگارد ۳ | فصل پنجم: ارتش پنج هزار نفره

نِسِرم جمله‌اش را تمام کرد و یک مهره سنگی که علامت‌های خاصی روی آن حکاکی شده بود را از آستینش بیرون آورد و به سمت پیرمرد انداخت. پیرمرد به محض دیدن مهره جا خورد و با لحن متفاوتی گفت:

- هر جور که شما امر کنید...

و هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که همه چیز در محیط اطراف شروع به تغییر کرد. اما در حقیقت چیزی تغییر نمی‌کرد! بلکه مانند نقاشی آبرنگی که آب روی آن ریخته شود و از زیر رنگ‌های شسته شده یک نقاشی کاملاً متفاوت ظاهر شود، تمام آن جنگل بی‌انتهای مانند هاله‌ای از وهم و خیال محو شد و در ورای آن یک شهر شلوغ و بسیار زیبا پدیدار شد. جمعیت زیادی دور نِسِرم و پیرمرد حلقه زده بودند و متفکرانه به حرف‌های آنها گوش می‌کردند. پیرمرد بار دیگر تغییر چهره داد و در هیبت یک مرد جا افتاده نه چندان پیر بلکه جذاب، در لباس‌هایی کاملاً متفاوت ظاهر شد و همراه با جمعیتی که اطراف آنها حلقه زده بودند، به راه افتاد و خطاب به نِسِرم گفت:

- لطفاً دنبالم بیایین.

جمعیت راه را برای آنها باز کردند و نِسِرم نیز به پیروی از او حرکت کرد. طولی نکشید که خود را در مقابل قصر با شکوهی دید که هیچ چشمی از دیدن آن سیر نمی‌شد. نِسِرم خطاب به مرد گفت:

- با شناختی که از فروتنی شما داشتم فکر می‌کردم در یک خانه معمولی زندگی کنید و از تجملات دوری کنید.

مرد خنده نسبتاً بلندی کرد و گفت:

- حرفای ساده‌لوحانه آدمیزادی می‌زنی دختر کاظم! پادشاهی که اونقدر توانایی نداشته باشه که مردم خودش رو سیر کنه حقش همونه که خودش هم در گرسنگی زندگی کنه و اینطوری روی بی‌لیاقتی خودش سرپوش بذاره... ولی در اینجا یک نگاه به اطراف خودت بنداز و منازل عوام رو ببین! البته در نظر داشته باش که نسل ما بزرگ‌ترین و پرجمعیت‌ترین نسل روی زمین و تمام جمعیت آن تحت حاکمیت تنها یک پادشاه اداره می‌شه! اما در تمامی این حکومت شما اگر بتوانی یک گیاه فقیر یا حتی یک گیاه پیدا کنی که خوشحال نباشه هر چیزی که تو دنیا بخوای بهت میدم!

حالا در یک همچین موقعیتی وقتی که همه ثروتمندند چه دلیلی داره که پادشاه ادای فقرا رو در بیاره؟؟

یکی از نگهبان‌ها فریاد زد:

- وزیر اعظم وارد شدند!

نِسِرم از شنیدن نام وزیر اعظم جا خورد، اما به روی خودش نیاورد و بدون توجه به شکوه و جلال اطراف به مسیرش ادامه داد.

مدتی بعد پادشاه به گرمی از آنها استقبال کرد و آنها را به نشیمن خصوصی خودش دعوت کرد و بدون مکث شروع به صحبت کرد...

- پس شاهزاده میدگارد متوجه اشاره‌های من شد و به اینجا آمد، درسته؟

نِسِرم پاسخ داد:

- شما قول دادید اگه من بتونم اعتماد خفقان را به دست بیارم کمکم می‌کنید انتقام خواهرم رو بگیرم.

میدگارد ۳ | فصل پنجم: ارتش پنج هزار نفره

پادشاه پاسخ داد:

- بله، من به درستی می‌دونم چه چیزی درخواست می‌کنم، من هر چیزی که بخوام می‌تونم مهیا کنم و به هر تعدادی که بخوام در اختیار دارم. شما پرسیدین حتماً یه چیزی هست که من بخوام.. نیاز من اینه..

پرورش هنرمند تنها چیزیه که همیشه روی اون برنامه‌ریزی کرد. من دانشمند، اقتصاددان، جادوگر، کارگر و هر چیزی که فکرشو بکنی رو پرورش دادم... اما در بین اونها، هنرمند تنها کسیه که می‌تونه زیبایی خلق کنه و برای تولد یک نفر با استعداد هنری، گاهی ممکنه مجبور بشی یک قرن انتظار بکشی!

نِسِرَم از شدت خشم مشت محکمی روی میز کوبید و گفت:

- باشه ده نفر، اونم فقط آدمیزاد.

شاه خندید و گفت:

- اگه اون ارتشو می‌خوای قیمتش همونه که گفتم.

نِسِرَم فریاد زد:

- باشه لعنتی، پانزده نفر، این آخرین چیزیه که می‌تونم بهت بدم، من نمی‌تونم سرمایه‌های سرزمینمو حراج کنم، یا پانزده تا یا ارتشت مال خودت!

پادشاه فوراً گفت:

- قبوله! ولی به شرطی که نصفشون پری باشن و انتخابشونم با من باشه، دیگه چونه نزن که بیش از این کوتاه نیام.

- قبوله.

قصر زَا - شب حادثه

صوفی به یکی از دیوارها اشاره کرد و دیوار فوراً سارا را بلعید.

- خیلی خوب حالا به جای مسخره کردن من سعی کنید مسئله رو حل کنید. در هر حال شما فقط تا زمانی که اون زن خفه نشده باشه وقت دارین.. چون اگه خفه بشه نفر بعدی میره سر جاش و این روند تا حل کامل مسئله ادامه پیدا می‌کنه.

فترس فوراً داد زد: باشه، باشه، نیازی نیست قدرتو نشونمون بدی آزادش کن. من جواب مسئله رو می‌دونم.

قطمیر با چشمانی از حلقه در آمده و با تمام نفرتی که در وجودش داشت گفت:

- پیدات می‌کنم... یه روزی پیدات می‌کنم و مثل سگ می‌کشمت.

فترس حرف او را قطع کرد و گفت:

- جواب تو نت‌های موسیقیه، هفت نت موسیقی تنها الفبایی که بین تمام موجودات یکسانه... آزادش کن تا باقیشو بهت بگم.

- داری گروکشی می‌کنی؟

- نه احمق.. فقط دارم سعی می‌کنم نجاتش بدم، خواهش می‌کنم قبل از اینکه خفه‌اش کنی بیارش بیرون. من اون مسئله رو برات ساده می‌کنم. قسم می‌خورم...

صوفی نگاهی گذرا به قطمیر و فترس کرد و سپس اشاره‌ای به دیوار...

سارا به بیرون پرت شد و از شدت سرفه و فشار روی زمین افتاد.

- همیشه می‌دونستم این دانش موسیقی بالآخره یه جایی به درد می‌خوره اما هیچوقت دنبالش نرفتم.

سوده خطاب به فترس گفت: هر چی می‌خواد بهش بگو زودتر گورشو گم کنه.

میدگارد ۳ | فصل پنجم: ارتش پنج هزار نفره

پادشاه با چشم‌های نافذش نگاه عمیقی به نِسِرم کرد و با قاطعیت پاسخ داد:
- غلطه... شما احتمالاً منظور منو بد متوجه شدید شاهزاده. من گفتم اگه شما بتونید اعتماد خفقان رو به دست بیارید و جلوی اونو در بر هم زدن نظم طبیعت بگیرید، در عوض من به شما سلاحی می‌دهم که هیچکس غیر از شما در دنیای خودتون نداشته باشه.
اما کاری که شما کردید تنها به دست آوردن اعتماد خفقان نبود، شما واقعاً به اون ملحق شدید، به قدرتمندترین نیروی تاریک عالم. اون هم فقط برای کشتن یکی از دستیاران خفقان.
نه...

هدف من، از بین بردن نیروی تاریکی بود، نه اینکه یکی دیگه هم بهشون اضافه بشه...!
نِسِرم از جایش بلند شد و با تندی گفت:
- اما اون زمزمه‌ها...

پادشاه با صدای بلند حرف او را قطع کرد و گفت:
- شما چقدر با زمزمه‌های پاییزی آشنایی دارید شاهزاده...؟! اون زمزمه‌ها میلیون‌ها سال که زمزمه میشن و شما اولین کسی نیستید که تونسته معنی اونا رو درک کنه، البته باید به این افتخار کنید که دومین نفرین! و اینم کم چیزی نیست!
اما چیزی که شما شنیدین چیزی نبود جز یه جایزه ساده برای جایزه بگیرهایی که هر سال از دره کاتورگا عبور می‌کنند، نه بیشتر!

نِسِرم با عصبانیت از جایش بلند شد و دستی به پیشانی نورانی‌اش کشید. عرق سردی روی پیشانی همچون بلورش نشسته بود. او چند لحظه سکوت کرد و پس از آن گفت:
- برای به دست آوردن اعتماد خفقان به پدرم خیانت کردم. خودمو منفور تمام خانواده و میدگارد کردم. من برای جایی که ایستادم بهای سنگینی پرداختم، دست خالی بر نمی‌گردم...
وزیر اعظم حرف او را قطع کرد و گفت:

- شما داری از ما می‌خوای که کمکت کنیم انتقام شخصی خودتو بگیریم؟
- انتقام من در نهایت به نفع شما هم تموم میشه.
- ما نمی‌تونیم تو جنگ شما دخالت کنیم، دختر کاظم.. این موضوعات به ما ربطی نداره.
نِسِرم قدری فکر کرد و گفت:
- من می‌تونم بزرگ‌ترین دشمن شما رو نابود کنم.
وزیر خندید و گفت:

- آه... منظورت انسانه؟ لااقل یه چیزی بگو که خودمون نتونیم انجامش بدیم! البته نیازی به زحمت شما نیست. انسان خودش داره خودشو نابود می‌کنه.
نِسِرم از کوره در رفت و با صدای بلندتری گفت:
- لعنتی پس چی می‌خوای؟! هیچکس بی‌نیاز نیست.. حتی شما! حتماً یه چیزی هست که شما هم بخواین!

وزیر فقط به او نگاه کرد و دیگر چیزی نگفت تا اینکه پادشاه لب به سخن گشود و گفت:
- یه لشکر پنج هزار نفری از قویترین ارتش نباتات بهت میدم. اما بهاش سنگینه!
- من برای یه لشکر پنج هزار نفری نیومدم، این برای شما افت داره...
- گفتم که ما در جنگ بین شماها نقشی نخواهیم داشت و این لشکر هم آخرین چیزیه که اینجا گیرت میاد.. اون هم در ازای ده نفر از هنرمندان میدگارد و ده نفر از هنرمندان آدم.
نِسِرم با چهره‌ای برافروخته گفت:
- چی؟! تو بیست تا هنرمند می‌خوای؟! اما هنرمندا تمام چیزی اند که برای ما موندن! شاید آدما قدر هنرمندهاشونو ندونن ولی میدگارد...!

میدگارد ۳ | فصل پنجم: ارتش پنج هزار نفره

- هفت نت موسیقی وجود داره که فاصله تمام اونا با همدیگه یک پرده است، غیر از نت سوم و چهارم و نت‌های هفتم و اول.

- منظورت از نت هفتم و اول چیه؟ مگه بین نت اول تا هفتم نباید هفت پرده فاصله باشه؟ حالا گیرم بین نت سوم و چهارم نیم پرده فاصله باشه باز هم اینجوری فاصله نت اول تا هفتم می‌شه شش و نیم پرده!!!

- نه.. نت‌های موسیقی هم مثل روزهای هفته پشت سر هم دیگه تکرار میشن. یعنی وقتی که ما به نت هفتم می‌رسیم دوباره نتی که بعد از اون میاد نت اوله ولی با فاصله کمتر. حالا اگه ما اینو به سنگ‌ها و ایام هفته تعمیم بدیم چی می‌شه؟

- یعنی سنگ سوم و چهارم روی هم قرار می‌گیرند و سنگ اول و هفتم هم روی هم... آفرین! دیدین گفتم همکاری ماها همیشه ثمربخشه!

او فوراً سنگ‌ها را برداشت و در جاهای مربوطه روی کتاب گذاشت. به محض قرار دادن آخرین سنگ ناگهان باران شدیدی بدون مقدمه شروع به باریدن کرد و سنگ‌ها همراه با دود آبی رنگی به پرواز درآمدند و کم‌کم حول یک نقطه نورانی آبی‌رنگ شروع به گردش کردند. صوفی کتاب اول را بالا آورد و زیر سنگ‌ها قرار داد. هر یک از سنگ‌ها مانند صاعقه‌ای کوچک به درون کتاب جهید و با ناپدید شدن هر کدام قطر کتاب افزایش پیدا کرد. صوفی با خرسندی کتاب جدید را که حالا قطرش دو برابر شده بود را پایین آورد و گفت:

- از حالا می‌تونم قدرت رو تو دستام احساس کنم... بابت همکاری‌ای که کردین سپاسگزارم. می‌خوام در عوض این لطفتون، مطلبی رو بهتون بگم که به درد اون انجمنتون می‌خوره. شیت گفت: انجمن ما به امثال تو نیازی نداره، اگه می‌خوای لطفی در حق ما کنی بهتره هرچه زودتر بساطت رو جمع کنی و از اینجا بری.

صوفی لبخندی زد و گفت:

- باشه، من میرم اما بهتون می‌گم. خفکان داره تدارک یه حمله گسترده رو به میدگارد می‌بینه. بهتره آماده باشین چون موعدهش زودتر از اونیه که فکر می‌کردین!

او این حرف را زد و ناپدید شد و با رفتن او همه آزاد شدند و دوباره قدرت‌های خود را به دست آوردند. سوده بلادرنگ کنترل خودش را از دست داد و شروع به گریه کرد. آرتوس خودش را به او رساند و او را از زمین بلند کرد و قطمیر نیز همین کار را در مورد سارا انجام داد. شیت: حالا باید چیکار کنیم؟

قطمیر پاسخ داد: باید به شیخ مرشد اطلاع بدیم، تحقیق در مورد کتاب‌ها مأموریتی بود که بر عهده من گذاشته شده بود.

او یک سوت کوچک از جیبش بیرون آورد و درون آن دمید و پس از آن یک کاغذ کوچک برداشت و پیغامی مبنی بر درخواست ملاقات روی آن نوشت. هنوز نگارش پیغام تمام نشده بود که یک پرنده کوچک شبیه به مرغ مگس خوار پشت پنجره ظاهر شد. قطمیر پنجره را باز کرد و نامه را به پای پرنده بست و پرنده را رها کرد. پرنده کوچک به سرعت در هوای بارانی ناپدید شد.

میدگارد ۳ | فصل ششم: حيله گر

فصل ششم: حيله گر

دره تارها - درون قصر حکومتی

هنگامی که آریا چشم‌هایش را باز کرد هنوز همگی بی‌هوش بودند، اما چیزی که توجهش را جلب کرد زندانی بود که درون آن قرار داشتند!

چند لحظه بعد یک تار قوی هیکل، زندانی دیگری را آورد و مقابل سلول کناری خطاب به زندانبان گفت:

- نقض قانون شماره سه، یک هفته حبس همراه با کار اجباری در کوهستان.

زندان ملتمسانه گفت:

- خواهش می‌کنم این کارو با من نکنین، فرص ماه بعدی جبران می‌کنم.

زندانبان با خشونت درب سلول کناری را باز کرد و گفت:

- حرف نباشه...! همتون همینو می‌گین.. آخه مگه ازتون خواستن چیکار کنین که همیشه جاتون اینجاست؟!!

آنها زندانی را به گوشه سلولش پرت کردند و درب را روی او بستند.

پس از آنکه نگهبان و زندانبان رفتند، آریا کمی خودش را به سلول کناری نزدیک کرد و گفت:

- قانون شماره سه چی بوده که با نقض کردنش اینجوری باهات رفتار می‌کنن؟

زندان ناگهی به آریا انداخت و گفت:

- شماها اهل این اطراف نیستین...؟ نکنه برای آیین شکار آوردنتون؟

- نه، ما چیزی از آیین شما نمی‌دونیم ولی تو به سؤال من جواب بده منم به سؤال تو.

- معلومه که نمی‌دونین، اگه می‌دونستین که دیگه آیین شکار نمی‌شد...!

در همین لحظه صدای سارنوش گفتگوی آنها را قطع کرد:

- میشه در مورد همین آیین شکار بیشتر برامون بگی؟

زندان لبخندی زد و گفت:

- آه... به زودی خودتون می‌فهمین چیه. اما من بهتون می‌گم. تو این دره همه با هم نسبت فامیلی دارن. به همین خاطر برای حفظ عدالت و درست اجرا شدن قانون برای مدیریت بعضی از پست‌های حساس از پری‌هایی استفاده می‌کنیم که اولاً از خارج از این دره باشند و دوماً تار نباشن.

در همین هنگام ژولیت و کیارش نیز به هوش آمدند و ژولیت به عنوان اولین سؤالش پس از به هوش آمدن پرسید:

- چرا نباید تار باشند؟

- خُب به خاطر اینکه عمر شماها کوتاهه و تو این مدت کم معمولاً با کسی فامیل نمی‌شین. ولی اگه یه تار انتخاب بشه کم کم اونقدر رابطه‌های جور واجور و وابستگی‌های مختلف با دیگر اهالی پیدا می‌کنه که غیر قابل اعتماد میشه...

کیارش: شماها چقدر سخت می‌گیرید!

- اینجا قوانین سفت و سختی داره و انگار همه هم به اونا پایبندند الا من! به خاطر همین قوانین که این چند هزار سال دووم آوردیم، اونم تنها و با دست خالی.

آریا: نگفتی تو چکار کردی؟

- قانون شماره سه اینجا، همه خانواده‌ها رو ملزم میکنه نیمه شب هر چهاردهم ماه هر خانواده یک نهال بکاره، قانون بدی نیست، اما تو این چند هزار سال همه کوه‌های این اطراف به خاطر این قانون تبدیل به جنگل‌های سرسبز و عظیمی شدند. پیدا کردن جایی که بشه یه نهال جدید کاشت یه مقدار سخت شده و من...

میدگارد ۳ | فصل ششم: حيله گر

سارنوش حرف او را قطع کرد:

- سخت شده يا اينکه طولانی شدن مسيرش اذيت ميکنه؟

- البته می‌دونم حق با شماست، ولی چیکار میشه کرد... من کوتاهی کردم و سزاشم دارم می‌دم.

کم کم تینا هم به هوش آمد و به جمع آنها اضافه شد و گفت:

- موضوع چیه؟ دارین راجع به چی حرف می‌زنین؟ چه اتفاقی افتاده؟
سارنوش محتاطانه گفت:

- داشتیم راجع به قوانین اینجا صحبت می‌کردیم و به این نتیجه رسیدیم که اینجا واسه نکاشتن درخت مردم خودشونو میندازن تو زندان با اعمال شاقه...

تینا فوراً با صدای آهسته گفت:

- پس با این حساب، با چند تا خارجی که به شاهزاده اینجا آسیب رسونده باشن چیکار میکنن؟! در همین هنگام یک نار مسن وارد شد و طوماری به زندانبان داد و گفت:

- اومدم دنبال متجاوزها.

در طول مسیر تنها کسی که لب به سخن گشود ژولیت بود:

- من یه فکری دارم...

هیچکس به جز تینا حتی به او نگاه هم نکرد. همگی فقط به زندان‌های ترسناکی که دو طرف راهرو را احاطه کرده بودند، می‌نگریستند.

ژولیت گفت:

- با توجه به اینکه ظاهراً تو این دره قوانین به شکل سفت و سخت‌تری پیگیری میشن،

می‌تونیم نتیجه بگیریم که سرنوشت خیلی خیلی بدی در انتظارمونه که چند قدمی هم بیشتر باهامون فاصله نداره...

آریا حرف او را قطع کرد و گفت:

- لطفاً باقیشو انگلیسی بگو.

سارنوش هم به او چشم غره‌ای رفت... ژولیت ناگهان فهمید که جلوی کسی که آنها را می‌برد نباید اینگونه بی‌پروا به جرم خودشان اعتراف کنند، بنابراین فوراً ادامه کلام را فقط به زبانی که خودش و آریا می‌دانستند، ادامه داد:

- ببین از دید اون‌ها ما فقط چند تا متجاوزیم. اونا از ماجراهای دیگه بی‌اطلاعند...

- و این چه کمکی به ما می‌کنه؟

ژولیت لبخندی زد و گفت:

- خُب دیگه! این برای ما یه امتیاز محسوب میشه... اگه ما بتونیم شرایط رو به نفع خودمون

تغییر بدیم، هم جونمونو نجات دادیم و هم اینکه می‌تونیم از کمک اینا برای پیدا کردن چشمه استفاده کنیم!

آریا نا امیدانه خندید و گفت:

- با حرف که خیلی آسون به نظر میاد ولی آخه یه حرفی بزنی که شدنی باشه!

ژولیت تابی به موهای مشکی اش داد و گفت:

- چرا نشه؟! کار که نشد نداره...! فقط باید فکر امونو بذاریم روی هم... اصلاً بذار خودم یه

پیشنهادی بدم... من میگم بهشون بگیم ما فراری هستیم و از دست حکومت به اینجا پناه

آوردیم... یا اینکه بگیم ما یه پیغام از طرف حکومت براشون آوردیم، اینا که از قرار معلوم با هیچ جارتباط ندارن، از کجا می‌خوان بفهمن که ما راست می‌گیم یا نه...

آریا نگاه دقیق‌تری به چهره روشن ژولیت کرد و کمی به فکر فرو رفت، اما در همین هنگام

میدگارد ۳ | فصل ششم: حيله گر

- نگهبان لگد محكمى به كمر آريا كوبيد و فریاد زد:
- منتظر چى هستى؟ راه بيغت و دهنتم ببند!
- او نگاه تندى به ژوليت كرد و گفت:
- با توأم هستم!
- نگهبان بازوى آريا را محكم گرفت و كشان كشان با فاصله از ديگران تا سالنى كه به يك اتاق كوچك منتهى ميشد، برد و پشت سر همه درب را بست و خودش نيز اتاق را ترك كرد. چند دقيقه بعد دو نفر وارد اتاق شدند.
- سارنوش بلافاصله زير لب گفت:
- مراقب حرف زدنون باشيد، اينا بايد اشخاص مهمى باشند.
- شخص جوان تر به محض ورود گفت:
- من مشاور پادشاه اين سرزمينم و دستور دارم از شماها بازجوى كنم، اما قبلش بهتون يه حق انتخاب ميدم... اين كه بازجوى به روش آسونش انجام بشه يا روش سختش؟
- او چند دقيقه مكث كرد و كمى به آنها فرصت فكر كردن داد و سپس ادامه داد:
- سؤال اينه... شماها كى هستين...؟ از كجا ميائين...؟ هدفتون چيه...؟
- قبل از اينكه كسى چيزى بگويد آريا از جايش برخاست و جلو رفت. با خوشروىي دستش را دراز كرد و گفت:
- از آشنائى با شما خوشبختم، چه خوب شد كه با شما ملاقات مى كنم... اگر اجازه بدين با روش مسالمت آميز جلو بريم...
- مشاور لبخندى زد و گفت:
- از انتخابت پشيمون نميشى جوون.
- آريا با همان لبخند پاسخ داد:
- ما همه از اهالى ميدگارد بوديم، پدربزرگ من قاضى ميدگارد بود، احتمالاً بايد اسمش به گوشتون خورده باشه، قطمير...
- مرد ديگرى كه مسن تر بود و از همان بدو ورود روى يك صندلى لم داده بود، با شنيدن نام قطمير، ناگهان به طرف آريا برگشت و محتاطانه پرسيد:
- گفتى اسم پدربزرگت چى بود؟
- قطمير... قطمير زناهره...
- مرد از جايش برخاست و گفت:
- يعنى تو نوه زناهره بزرگى؟! پدربزرگت الان كجاست؟
- آريا سرش را به نشانه تأسف تكان داد و گفت:
- متأسفانه جوابى براى سؤال شما ندارم... موقع آمدن به اينجا از هم جدا شديم، در واقع همدىگه رو گم كرديم.
- مرد ميانسال كه حالا همه متوجه شده بودند پادشاه آن دره است، از كوره در رفت و گفت:
- گم كردين؟! اون كجاست؟ يا همين الان ميگين اون كجاست يا همتونو ميندازم تو قفس گرگ ها...!
- مشاور فوراً كنار پادشاه قرار گرفت و او را به آرامش دعوت كرد و سپس از آريا عذرخواهى كرد و گفت:
- عاليجناب خسته ان، خواهش مى كنم براى همكارى بيشتري به ما اطلاعات كاملترى بدين، وگرنه نمى تونم بهتون كمكى بكنم.
- به پدربزرگم تهمت خيانت زده شد و به حكم حكومت اون و افراد زيردستش تحت تعقيب

میدگارد ۳ | فصل ششم: حيله گر

قرار گرفتن. حکومت به هیچکس رحم نکرد... اونا می خواستن همه رو قتل عام کنند، ما ناچار شدیم شبانه فرار کنیم، اما افراد حکومت باخبر شدن و تو راه بهمون حمله کردن. به اینجا کار که رسید، بغض نابهنگامی راه گلوی آریا را سد کرد و اشک هایش سرازیر شدند، او با بغض و گریه ادامه داد:

- از اون تعداد فقط ماها زنده مونديم... اونا حتی هیچکس رو دستگیر هم نکردن... بی شرف ها همه رو کشتن...

آریا کمی سکوت کرد تا آرام شود. بغضش را فرو خورد و ادامه داد:

- پدر بزرگ می خواست همه رو بیره به کوهستان هزار شاخه. می گفت اونجا دستشون به ما نمی رسه. اما با آسیب دیدن مادر بزرگم، مسیرش رو عوض کرد و ما رو به اینجا آورد. اون از یه چشمه حرف می زد، می گفت می تونه حال مادر بزرگمو خوب کنه. مادر بزرگ رو برداشت و رفت دنبال چشمه...

مشاور و پادشاه نگاهی به یکدیگر انداختند و پس از چند لحظه سکوت، مشاور گفت:

- داستان جالبی بود، اما چند تا اشکال توش وجود داره... اول اینکه سر و وضع شماها با داستانی که گفتین جور در نمیاد.

دوم اینکه اینجور حرکت ها، به خفقان میاد، اما به شاه کاظم... نه!!

و سوم اینکه قبل از اینکه دستگیر بشین، ما یه نفر رو فرستادیم سراغ شماها، اما از بعد از اینکه اومد سراغتون، دیگه نه کسی اونو دیده و نه خبری ازش هست.

آریا لبخندی زد و با خونسردی تمام گفت:

- اول اینکه از زمانی که شما شاه کاظم رو می شناختین، سالیان زیادی گذشته... سپس دست سارنوش را که گوشه ای ایستاده بود و متحیرانه به او نگاه می کرد را کشید و مقابل آنها آورد و پانسمان گوشش را کنار زد و با لحن متشنجی گفت:

- سر و وضع ما چطوره؟ شما که حرف از سر و وضع می زنین، میشه بگین گوش مادر من کجاست؟!

آریا سارنوش را رها کرد و ژولیت را جلو کشید و با همان لحن ادامه داد:

- صورت خواهرمو ببین... به نظر شما، این صورت زیر آفتاب سواحل فیجی اینطوری سوخته؟! دستاشو ببین... صورت خودمو ببین... فکر می کنی چه بلایی سر گردنم اومده... نکته اتفاقی داشتم سرمو می پریدم؟!

پادشاه دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و گفت:

- ما حرفاتو باور می کنیم و حتی اگه از شما حسن نیت ببینم، شما رو شهروند اینجا می کنیم. آریا با خوشحالی گفت:

- مامان شنیدی چی گفت؟! یعنی واقعاً میشه ما اینجا بمونیم؟!

مشاور فوراً میان صحبت آنها آمد و گفت:

- صبر کن! هنوز تا اون مرحله خیلی مونده... قبلش باید تمام ابهامات رو برطرف کنیم... درسته؟

آریا با ناامیدی حرفش را تأیید کرد و او ادامه داد:

- خب فرض بگیریم که ما به شما اعتماد کنیم و تمام حرف هایی که زدی رو باور کنیم، یه سؤال دیگه... بگو ببینم چه جوری تونستین وارد این دره بشین؟ اینجا یه سرزمین کاملاً حفاظت شده است و پیدا کردنش تقریباً ناممکنه.

- پدر بزرگ من پری کاردانیه قربان، اون همیشه جوری از اینجا حرف میزد که تقریباً مطمئن بودم قبلاً اینجا بوده. این بار هم برای اومدن به اینجا خیلی راحت از چند تا سنگ استفاده

کرد.

کیارش، ژولیت، تینا و حتی سارنوش هم کلامی به زبان نمی آوردند. همگی فقط در سکوتی مصنوعی و در بهت و حیرتی نامحسوس حرف های آریا را دنبال می کردند. مشاور نگاهی به پادشاه کرد و پادشاه پس از مکث کوتاهی سرش را به نشانه مثبت تکان داد. مشاور گفت:

- فعلاً تا تصمیم نهایی ما، شما تحت حفاظت باقی می مونید. ما نیاز به مشورت بیشتری داریم. - منظورتون اینه که ما زندانی هستیم؟

- بهتره اسمش رو بذاریم فرصت تصمیم گیری.

- اما ما فرصت نداریم، باید پدر بزرگم رو پیدا کنیم، ممکنه به کمک ما نیاز داشته باشه! حتی اون مأموری که فرستاده بودین... بلافاصله بعد از اینکه ما جرا رو فهمید، دنبال پدر بزرگ رفت. اگر خطری اونا رو تهدید کنه، شامل اون دختر هم میشه. در واقع اون بود که ما رو فرستاد اینجا! گفت از شما کمک بخوایم!

پادشاه: اون این حرفو زد؟!

مشاور: بهم بگو دقیقاً چی گفت؟

آریا لحظه ای مکث کرد، سپس پاسخ داد:

- گفت وقتی وارد قصر شدیم اولین کسانی که اومدن سراغ ما مورد اعتمادش هستن... اون گفت از قول خودش بهتون بگم؛ شما هوای مارو داشته باشین اونم میره دنبال پدر بزرگم. گفت خودتون می دونید چیکار کنین.

پادشاه دستی به موهایش کشید و یک کلید را که به گردنش آویخته شده بود را بیرون آورد و خطاب به آریا گفت:

- ببین این کلید برات آشنایی نداره..؟

آریا کلید را از دست پادشاه گرفت، اما به محض تماس کلید با دستش، کلید به رنگ سرخ درآمد و پادشاه فوراً آن را پس گرفت و گفت:

- ممنون.. من جواب خودمو گرفتم.. شما هم به زودی جوابتون رو خواهید گرفت. او جمله اش را تمام کرد و به سرعت همراه با مشاورش اتاق را ترک کرد.

چند دقیقه بعدی در سکوت مطلق گذشت.

همه فقط به آریا که متفکرانه به درب خیره مانده بود، نگاه می کردند. تا اینکه بالاخره ژولیت سکوت را شکست و گفت:

- خواهر... آره...؟!!

پس از جمله او، همه به نوعی یک لبخند نامرئی زدند و سارنوش در حالی که گوشه ای را برای نشستن انتخاب می کرد، زیر لبی گفت:

- واقعاً که نوه قطمیری... شناختن شما زناهره ها چقدر می تونه سخت باشه آخه؟! کیارش متفکرانه گفت:

- فقط خدا کنه نقشه ات کار ساز باشه.

سارنوش: به حرفم اعتماد کن، کار ساز شدن این نقشه فقط شروع دردسرهای جدیدی میشه که به دردسرهای قبلیمون اضافه میشن.

تینا بی تفاوت به این صحبت ها خودش را به آریا رساند و گفت:

- بیا اینجا.. بذاریه نگاه به زخمت بندازم.

آریا نگاهی به دست های منتظر تینا انداخت و همراه با او گوشه ای را برای نشستن انتخاب کرد.

میدگارد ۳ | فصل ششم: حيله گر

تينا پانسمان از هم گسسته دور گردن او را باز کرد و گردنش را کمی تمیز کرد.

- اوضاع زخمت خیلی بده.

- نگران نباش. ازین بدترهاش رو هم رد کردم.

- حالا اون حرفارو از کجات درآوردی، اونم به این سرعت؟! آریا سرش را خاراند و در حالی که نخودی می خندید گفت:

- بهش میگن استعداد... استعداد دروغگویی... ایده اولیه اش از حرف های ژولیت به ذهنم خطور کرد. مابقیشم فی البداهه اومد دیگه...

ژولیت: اگه یکی از دروغات لو بره کارمون تمومه.

سارنوش: اگه دروغ نمی گفت زودتر کارمون تموم میشد. حالا حداقل یه شانس دیگه داریم.

تينا خطاب به سارنوش گفت: شما که گفتین به دردسر می افتیم!

سارنوش: هنوزم میگویم. اما زنده موندن با دردسر، بهتر از مردن بی دردسره...

کیارش: تو که دیدی اون دختر چه جوری دنبال هر ردی از خانواده زناهره می گشت، پس چرا همون اول کلام خودتو معرفی کردی؟ اونم اینجا...! و بدتر از همه گفتی همه ماها زناهره ایم؟! به جای آریا سارنوش پاسخ داد: برای اینکه کینه اون دختر فقط یه کینه ساده نبود. از نحوه رفتارش مشخص بود که پای یه دشمنی خیلی بزرگ و دیرینه در میونه... بهت قول میدم توی این سرزمین هرکس که بو بیره ماها زناهره ایم یا حتی یه رابطه کوچیک با زناهره ها داریم از جونمون نمی گذره... و البته این نکته یک امتیازم برای ما داره..

کیارش: بحث منم همینه! چه امتیازی؟! ما همینجوریشم به اندازه کافی از هدفمون عقبیم، فقط همینو کم داشتیم که دنبال کشتنمون هم بیفتن...

سارنوش: وقتی کسی از یه نفر اونقدر کینه داره که حتی حاضره نوه های اونم بکشه، ببین اگه بدونه فرصت کشتن خودشو داره چیکار می کنه!!!

ژولیت فوراً خطاب به آریا گفت: آفرین! پس تو یه طعمه بزرگتر بهش دادی تا قید طعمه های کوچکت رو بزنه...!

آریا: آره. فکر کردم اگه بخوام زناهره بودن رو انکار کنم فایده ای نداره، چون اونا از قبل می دونستن حداقل یکی از ما زناهره است. دیدین که با اون کلید امتحان کرد... از طرف دیگه اونا انتظار اینو داشتن که ما بخوایم این مطلب رو کتمان کنیم. من با گفتن بخشی از حقیقت سعی کردم اعتماد اونا رو جلب کنم و با دادن طعمه بزرگتر حواسشونو به سمت دیگه ای منحرف کردم تا یه کم زمان برای خودمون خریده باشم.

سارنوش: آفرین بچه... تو این شرایط مغزت خوب کار می کنه. فقط چند تا نکته این وسط هست که بهشون توجه نشده..

اول اینکه اونا اگه بخوان برن دنبال قطمیر چه نیازی هست که مارو هم با خودشون ببرن...؟ دوم اینکه فرض کنیم به یه طریقی ما هم با اونا باشیم، یعنی اونا به ما کمک کردن که جای چشمه رو پیدا کردیم.. تا اون موقع احتمالاً دست ما رو میشه و ما برمی گردیم سر همین خونه ای که هستیم و اونوقت هممون رو می کشن.

تينا: اگه بتونیم تا اونجا بریم می تونیم روی کمک اون زنی که فالی رو برده حساب کنیم...

کیارش: اگه اونا اونجا باشن...!

ژولیت: بالاخره اونا هم رفتن دنبال چشمه! ما هم که میریم تو همون راه... بیشترین شانس که برای پیدا کردنشون داریم همینه.

سارنوش همانجایی که بود دراز کشید و پارچه ای ملحفه مانند از کیفش بیرون آورد و روی خودش کشید و گفت: بهتره یک کم بخوابیم، چیزی تا صبح نمونده... فردا روز پرماجری

میدگارد ۳ | فصل ششم: حيله گر

داريم. كمى استراحت كنين.

چند ساعت خواب به سرعت گذشت و با باز شدن درب اتاقى كه حالا زندان آنها به شمار مى رفت همه از خواب پرديدند.

بار ديگر پادشاه و مشاورش همزمان با هم وارد شدند.

آنها قدرى ايستادند تا همه خودشان را جمع و جور كردند. سارنوش بلافاصله گفت:

- اميدوارم تصميم درستي گرفته باشين.

مشاور پاسخ داد:

- پس بگذاريد روراست باشيم. ما به شما اعتماد نداريم... البته فعلاً!

همه به هم نگاه كردند و او با لحن متفاوتى جمله اش را تكميل كرد:

- از طرفى دختر عاليجناب يعنى همون صوفيا كه قبلاً ديديش كه البته خواهرزاده منم هست، هنوز برنگشته... در حالى كه بايد تا حالا برمى گشت.

سارنوش: چي؟! اون دختر شاهزاده اين سرزمين بود؟!

او نگاه معنى دارى به آريا انداخت و خطاب به پادشاه گفت:

- عاليجناب مارو ببخشيد.. اگه مى دونستم، هرگز اجازه نمى دادم ايشون تو همچين خطر بزرگى بيفتن!

پادشاه با خونسردى دستش را بالا آورد و گفت:

- خواهش مى كنم... شما هنوز دختر منو نمى شناسين. مطمئن باشين كسى نمى تونست جلوى رفتنش رو بگيره.

مشاور رشته كلام را به دست گرفت:

- ما اينجا زياد اهل تشريفات نيستيم. بيشتر به قوانين خودمون پايبنديم.. از اين صحبت ها بگذريم...

در هر صورت اون چشمه اصلاً جاى امنى براى پرى ها نيست و از آنجاى كه جناب زناهره بزرگ هم اونجا خواهند بود به كمك شما نياز خواهيم داشت. بهتره براى يه سفر غيره منتظره و سريع آماده بشين...

صبحانه رو در طول مسير ميل مى كنين. عاليجناب شخصاً شما رو در اين مسير همراهى مى كنند. به شما كمى فرصت داده ميشه تا وسايلتونو جمع كنين... بعد از اون به سرعت حركت مى كنيم.

پس از رفتن پادشاه و مشاورش ژوليت فوراً با لحنى پر هيجان گفت:

- اووووف...!!!! جانمى... بالآخره نقشمون گرفت...!!!!

كيارش: من سردر نيام چرا پادشاهشون خودش مى خواد همراه ما بياد؟!

در همين لحظه يك عفريت وارد شد و گفت:

- براى اينكه عاليجناب تنها كسى كه به كوه مشرق رفته و زنده برگشته.

كيارش نگاه پر از سؤالى به آريا و آريا به سارنوش انداخت.. اما هيچكس حرفى نزد و همگى فقط دنبال عفريت راه افتادند.

در طرف ديگرى از قصر، روى تراس پهناورى كه به تمام دره اشراف داشت، پادشاه با لباس متفاوتى ايستاده بود و به دره سرسبزى كه در شور و شعف بود، مى نگريست.

با فاصله كمى از او مشاور خطاب به عفريت بلند قامتى كه از آسمان فرود آمد گفت:

- همه چيز آماده است؟

عفريت تعظيمى كرد و قاطعانه گفت:

- تيزبال ترين رخش هاى قصر حاضر و آماده، منتظر شما هستن قربان. يك كجاوه هم حاوى

میدگارد ۳ | فصل ششم: حيله گر

آذوقه و تجهيزات جنگی و باقی چیزهایی که امر فرموده بودین به همراه بیست عفریت و نگهبان آماده حرکتند.

مشاور کمی نزدیکتر آمد و رو به عفریت کرد و با صدای آرام تری گفت:

- چیزی که خواسته بودم چی شد؟

- انجام شده فرضش کنین قربان.

پادشاه فوراً برگشت و با صدای بلند گفت:

- خیلی خوب حرکت می کنیم...

- اعلیحضرت منتظر پری های میدگارد نمی موئین؟

پادشاه در حالی که به طرف محل پرواز رخس ها حرکت می کرد گفت:

- اونا همین الان دارن سوار رخس هاشون میشن.

در طرف دیگر قصر، سارنوش روی رخس خودش نشست و خطاب به دیگران گفت:

- سوار بشین...

ناگهان ژولیت گفت:

- از من نخواین که سوار اینا بشم!

سارنوش با تعجب گفت:

- یعنی چی؟! نکنه هنوز سواری بلد نیستی؟!

- سواری بلد می ولی فقط اسب.

سارنوش با عصبانیت فقط چند لحظه سکوت کرد و پس از آن با افسوس گفت:

- خیلی خوب. تو پشت من بشین.

در همین هنگام پادشاه از راه رسید و با عصبانیت خطاب به عفریتی که آنجا بود گفت:

- پس این جادوگر کجاست؟ چرا نیومد؟ مگه نگفته بودم سر وقت اینجا باشه؟

عفریت با ترس و لرز جواب داد:

- قربان هر جا باشن الان دیگه پیدا شون میشه... شما خودتونو ناراحت نکنین.

- نه... اینجوری فایده نداره.. تأخیراش داره هر روز بیشتر میشه.. باید یه گوشمالی درست و

حسابی بهش ب...

هنوز حرف شاه تمام نشده بود که شخصی با ردایی کثیف و برف گرفته ظاهر شد..

پادشاه فوراً گفت:

- حالا هم نمیومدی بهتر بود...

جادوگر کمی برف های روی لباس هایش را تکاند و گفت:

- تأخیر منو ببخشید عالیجناب. کمی ناهماهنگی تو دروازه غربی داشتیم.

به محض اینکه صدای جادوگر به گوش آریا خورد، آن را شناخت.

والتر وین!

کسی که در منزل پرستو قصد جان او را کرده بود...

جادوگر برگشت و نگاهی به همگی کرد و با خنده گفت:

- اوه...! اهالی میدگارد همینان؟! امیدوارم ارزش این راه دور و درازو داشته باشن.

- پُرحرفیت رو تموم کن و سوار رخشت بشو. به اندازه کافی به خاطر تو معطل شدیم. اگه

وجودت تو این سفر ضرورت نداشت همین امروز می دادم دست گرگ ها...

پادشاه همانطور که همچنان زیر لب غرولند می کرد درون کجاوه اش نشست و فرمان حرکت

داد.

جادوگر نیز نگاهی به آریا و دیگران کرد و با بی تفاوتی از کنار آنها گذشت و روی رخشش

میدگارد ۳ | فصل ششم: حيله گر

نشست.

همگی آنها بلافاصله بعد از کجاوه شاهنشاهی به پرواز درآمدند.
رخش های تیز بال به سرعت از فراز جنگل های سرسبز دره تارها گذشتند و پس از آن تا فرسنگ ها قلعه های درخت کاری شده اطراف دره را نیز با همان سرعت از زیر بال های پهن پیکر خود گذراندند.
کمی بعد از آنکه خورشید در اوج آسمان قرار گرفت و زمان از ظهر گذشت. آنها محدوده جنگل کاری شده اطراف دره را پشت سر گذاشتند و از قلمروی پادشاه آن سرزمین خارج شدند.
اطراف دره بلافاصله آب و هوا به شکل جادوگونه ای تغییر کرد. به طوری که همه جا سراسر پوشیده از برف بود و باد بسیار سردی نیز می وزید.
پس از چند ساعت پرواز در آن سرما، تاب و توان همه به انتها رسید، اما همگی با همان خستگی هنوز به پرواز ادامه می دادند.
سارنوش خطاب به ژولیت که پشت سرش نشسته بود گفت:
- تو حالت خوبه؟ یه لحظه حس کردم سر جات نیستی...!
ژولیت با بی حالی گفت:
- دیگه چون ندارم.. نمی تونم دستامو حس کنم.. الانه که بیفتم..
- یه کم دیگه طاقت بیار به زودی برای استراحت توقف می کنیم.
آنها تا پایان آن روز بر فراز کوهستان برف گرفته ای که بی انتها به نظر می رسید به پرواز خود ادامه دادند تا اینکه بالاخره پادشاه فرمان توقف داد.
به محض اینکه پاهای رخس زمین را لمس کردند، ژولیت سست و بی رمق از روی رخس افتاد.
سارنوش فوراً خطاب به کیارش گفت:
دارن چادرها رو برپا می کنن. سریع ببرینش داخل و کنار آتیش بخوابونینش.
او لحن کلامش را به سمت آریا تغییر داد و گفت:
- توأم بیا باهات کار دارم.
سارنوش کمی از دیگران فاصله گرفت و آریا نیز او را دنبال کرد.
کمی که از دیگران دور شدند سارنوش به سمت او برگشت و با جدیت گفت:
- موضوع چیه؟
آریا با تعجب گفت:
- موضوع...؟ کدوم موضوع؟!
- نگاه های مشکوکت به این جادوگره..! می شناسیش؟
- جادوگر... آره.. یعنی نه! نمی دونم..
- یعنی چی؟!
- خب.. به قطعیت می دونم که دو هفته قبل دیدمش. تو همون ماجرای که تو جلسه سارگن راجع بهش گفته شد. البته اینکه همه اون ماجراها واقعیت داشت یا نه هنوز مطمئن نیستم.
اما تقریباً مطمئنم یه قسمت هایی از اونچه که دیدم واقعیت داره..
سارنوش با کلافگی گفت:
- آه...! داری دیوونم میکنی بچه! چرا مهمل میگی تو! درست تعریف کن ببینم.. حتی یه واو هم جا ننداز!
- قبلاً که واسه همه تعریف کردم.. روزی که بازی ماوراءالطبیعه و تاریخ بود وسط بازی یه دفعه خودمو یه جای دیگه دیدم... وسط یه کوهستان که خیلی قبل تر از من، خاله خودمم

میدگارد ۳ | فصل ششم: حيله گر

توسط شخص ديگه‌اي اونجا برده شده بود... اونجا شبح يه زن رو اطراف حس مي‌کردم كه تير و كمون داشت و از ما محافظت مي‌كرد، اما خودشو نشون نمي‌داد. همونجا بود كه توسط يه فرقه خاص از انسان‌ها مورد حمله قرار گرفتيم... كه البته همگي اونها جادوگر بودن و رئيسشون شخصي بود كه همه وين صداش مي‌كردن. اونا هم دنبال من بودند و منو مي‌خواستن... مجبور شدم باهاشون درگير بشم.

اونا منو زنده ميخواستن، اما وقتي مقاومت منو ديدن يكيشون قصد داشت بهم خنجر بزنه كه توسط همون دختر كماندار تير خورد. اسم اون شخص والتر وين بود. همين كه اونجاست... - مي‌خواي بگي جادوگر دربار دره‌تارها يه انسانه؟! اونجا ديگه چه اتفاقي افتاد؟ - هيچي فقط اينكه معلوم شد سگ خاله‌ام يه جاسوس يا يه جور محافظ بوده به اسم زاداكوپ كه از قرار معلوم يه جادوگر خيلي قدرتمنده و تنها كسي بود كه حريف وين بزرگ يعني پدر همين والتر شد و نكته گيج كننده ماجرا اين بود كه تمام اين ماجراها مثل خواب براي من اتفاق افتاد و من تو رختخواب خودم از خواب بيدار شدم. جوري كه انگار هيچ اتفاقي نيفتاده و حتي هنوز بازي چهار حلقه برگزار نشده بود. اما واقعي كه مي‌بينم دائماً نشونه‌هايي از اون تجربه دارن! مثلاً روز بعدش كاملاً مثل روز قبل كه تو خواب ديده بودم اتفاق افتاد و اين والتر كه قبلاً غير از اون خواب جايي نديده بودمش و الان با تمام اون جزئيات مي‌تونم به ياد بيارمش! حتي لباساشم عوض نشدن! ولي اون درست تو چهره من نگاه كرد و منو شناخت... در همين موقع پادشاه از كجاوه خود بيرون آمد و گفت:

- همگي خوب گوش كنيد مابقي امروز و امشب رو اينجا استراحت مي‌كنيم و تا مي‌تونيم انرژي ذخيره مي‌كنيم و فردا قبل از طلوع خورشيد حركت مي‌كنيم. چيزي كه لازمه بدونين اينه كه پشت اين رشته كوه‌ها به اقيانوسي مي‌رسيم كه پيمودن اون سه روز طول مي‌كشه. در تمام مسير توقفی در كار نيست اما اين چيزي نيست كه بايد نگرانش باشين... در واقع اوني كه بايد نگرانش باشيم چيزيه كه بعد از اقيانوس و قبل از رشته كوه‌هاي ديو زنجير قرار داره و ما بايد ازش عبور كنيم. مطمئنم همه شما در مورد جنگل مخوف خولاهان شنيدين... جايي كه كوچكترين اشتباه مي‌تونه به قيمت جون همه تموم بشه. پس همين الان دارم بهتون ميگم، اونجا نبايد كوچكترين صدايي از كسي در بياد!

تا جايي كه مي‌تونين حرف نمي‌زينين و اگه حرف بسيار واجبي بود فقط و فقط از طريق زبان سكوت و اشاره منتقل ميشه، باقي مسائل بعداً توسط جادوگر گفته ميشه. فعلاً برين و به استراحت بپردازين كه راهي طولاني در پيش داريم.

پس از اين فرمان پادشاه، همگي به چادرهايشان رفتند و آريا و سارنوش نيز به تبعيت از ديگران به چادر رفتند.

ژوليت گوشه‌اي کنار آتشي كه كيارش درست كرده بود نشست و خودش را در ميان انبوهي از پتوهاي لطيف ناپديد كرد.

سارنوش با ديدن او گفت:

- بهتري؟

و ژوليت بدون اينكه سرش را از زير پتو بيرون بياورد گفت:

- من ديگه سوار اون هيولا نميشم!!

سارنوش بدون مكث گفت:

- تو غلط ميكني.

سپس خطاب به بقيه گفت:

- شنيدين كه چي گفتن؟ بگيرين بخوابين. بعد از شام بايد بشينيم، حرف بزنيم و برنامه‌ريزي

میدگارد ۳ | فصل ششم: حيله گر

کنیم. اما برای الان همه بگیرین بخوابین. چند ساعتی تا شب وقت داریم.
هر یک از آنها یک پتو برداشت و اطراف آتشی که میانه چادر روشن بود خودش را رها کرد.

میدگارد ۳ | فصل هفتم: سیرواک

گربه با سماجت گفت:

- حتی اگه چیزی که دنبالش رو نشونت بدم؟

آریا ایستاد:

- مگه می‌دونی من دنبال چی هستم؟

گربه جستی زد و مقابل آریا قرار گرفت:

- این چه سؤالیه؟! معلومه که نمی‌دونم... اما... اما من اینجا رو میشناسم...! درست به اطرافت

نگاه کن تنها چیزی که می‌بینی هزار تونه... جایی که هستی رمزگذاری شده است، اگه توش

گم بشی ممکنه هیچوقت نتونی خارج بشی! ولی من اینجاها رو مثل کف دستم میشناسم...

- اگه برم بالا از بالا میتونم مسیرمو پیدا کنم...

گربه لبخندی زد:

- هاااا...! به همین خیال باش. این هزار تو دائماً در حال تغییره... حتی اگه بتونی پرواز کنی که

مطمئن نمی‌تونی، بهت اطمینان میدم که هرگز نمی‌تونی موفق بشی... اما نا امید نشو چون تو

خیلی خوش شانسسی، میدونی چرا؟! چون من اینجا! و من با تمام الگوهای تغییر هزار تو

آشنایی کامل دارم...

- خیلی خوب! فقط بگو در عوض کمکت، ازم چی می‌خوای؟

گربه دوباره نخودی خندید و گفت:

- خوشم اومد، اهل معامله‌ای.

آریا با کلافگی پاسخ داد:

- ببین من وقت سر و کله زدن با تو رو ندارم، تو رو هم نمی‌تونم از اینجا خارج کنم اگه

منظورت اینه...!

گربه جستی زد و فوراً گفت:

- نه... نه... نه...!! من نمی‌خوام از اینجا خارج بشم فقط یه پیغام ببر، همین...! یه پیغام در ازای

هر خاطره‌ای که بخوای ازش سر در بیاری.

آریا چند ثانیه فکر کرد و در پاسخ گفت:

- من تمام مواردی که توش از دره‌تارها و یا ملکه دره‌تارها و یا همکاری بین ری و برسیسا

باشه، یا حرفی به میان آمده باشه رو می‌خوام.

گربه اندکی فکر کرد و گفت:

- آهان حالا فهمیدم موضوع چیه! پس توأم دنبال اون گنجینه خیالی هستی...؟!

- من دنبال هیچ گنجینه‌ای نیستم...

گربه حرف او را قطع کرد و گفت:

- باشه... باشه... به هر حال من کاری به این کارها ندارم، خوشبختانه چیزی که تو دنبالش

شامل خاطرات زیادی نمیشه، دنبالم بیا...

او این حرف را زد و در میان هزار تو شروع به دویدن کرد. آریا هم دنبال او به راه افتاد. گربه به

سرعت در میان دیوارهای پیچ در پیچ هزار تو می‌دوید و با سرعتی که داشت گهگاه در میان

حرکت دیوارهای متحرک ناپدید میشد و آریا به سختی او را پیدا می‌کرد...

آنها از پیچ‌های بسیار زیادی گذشتند، تا اینکه آریا خودش را میان پله‌های سنگی حومه قصر

زناهره دید. مکانی که کنار آبشار بزرگ واقع می‌شد، جایی که آخرین خاطره خودش از آنجا

خاطره رویارویی با جופا و پرت شدن به دره طلسم شده بود.

برسیسا و ری، رو به آبشار ایستاده و گرماگرم صحبت بودند. با فاصله کمی از آنها قطمیر و

سارنوش مشغول بازی کودکانه خود بودند. از چهره قطمیر مشخص بود که از آخرین دیدار آنها

میدگارد ۳ | فصل هفتم: سیرواک

فصل هفتم: سیرواک

آریا نگاهی به اطراف انداخت و همه را ورننداز کرد و زیر لب گفت:

- خدای من چطوری می‌تونن به این سرعت بخوابن؟!

همه آنها جوری خوابیده بودند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و شرایط کاملاً بر وفق مراد است،

اما برای آریا خوابیدن در چنین شرایطی غیر ممکن بود و یا حداقل آنگونه که خودش را

می‌شناخت، قبل از اینکه خواب سراغش بیاید می‌بایست مدت زیادی را در جایش وول بخورد

و ذهنش را به دست افکار ناخوشایندی بسپارد که ابداً دوست نمی‌داشت.

در همین حال و احوال بود که فشار جسم سختی را زیر پهلویش احساس کرد. دست به جیب

داخلی ردایش برد و با کمی جستجو جسم آشنایی را لمس کرد.

به یاد آورد که شب قبل، بعد از حمله صوفیا صندوقچه اسرار سارنوش را در جیبش گذاشته

بود. کمی با آن ور رفت...

حالا که سارنوش بازگشته بود دیگر دلیلی نداشت آن را نزد خود نگاه دارد. باید مکعب را به او

باز می‌گرداند، از طرفی در تجربه قبلی که از خاطرات سارنوش داشت، ردپایی از جواهر

جادویی دره‌ها در آن دیده بود. شاید جواب سؤالاتش و علت دشمنی آنها با خانواده زناهره را

می‌توانست در آن مکعب بیابد.

در سمت دیگر چادر، سارنوش با چهره‌ای در هم کشیده خوابیده بود.

ترس اینکه اگر سارنوش متوجه دست‌درازی او به خاطراتش بشود و چه برخوردی با او می

کند به مراتب از ترسی که از تارهای آن دره داشت بیشتر بود، اما با تمام این احوال مکعب را

در دست فشرد و وارد آن شد...

طولی نکشید که خودش را میان یک هزار توی پر پیچ و خم دید که دارای مسیرهای تو در تو و

پستی و بلندی‌های بسیاری بود که انتخاب مسیر درست از میان آنها بسیار مشکل می‌نمود.

آریا فوراً چرخي در اطراف زد و زمانی را به یاد آورد که درون افکار فترس پرسه می‌زد و رختی

که سوار بر آن بود...

اما حالا که واقعاً به هم‌چین چیزی نیاز داشت، هیچ رختی در کار نبود. در همین افکار بود که

ناگهان صدایی او را به خودش آورد.

- تو دیگه کی هستی؟

آریا فوراً به طرف محل صدا برگشت.

یک گربه که روی دیوار کناری نشسته بود و سرش را تکان می‌داد، دوباره گفت:

- از کجا اومدی؟ تا حالا اینجاها ندیده بودمت!

آریا گیج و متنگ فقط به گربه خیره مانده بود تا اینکه گربه با کلافگی گفت:

- مگه زبون نداری؟ ازت یه سؤال ساده پرسیدم..!

- سر در نیارم...! تو چطوری می‌تونی منو ببینی؟! مگه من تو خاطرات سارنوش نیستم؟!

گربه بی‌توجه به حرف آریا گفت:

- دنبال خاطرات یه نفر دیگه گشتن چه نفعی برای تو داره؟

آریا سرش را تکان داد در حالی که به سمت دیگری راهش را کج می‌کرد گفت:

- وقت سر و کله زدن با یه گربه رو ندارم..

سپس راهش را گرفت و رفت. اما گربه با سماجت دنبال او آمد و گفت:

- ببین... بیا با هم یه معامله‌ای بکنیم.

آریا بدون اینکه سرش را برگرداند گفت:

- با گربه‌ها معامله نمی‌کنم.

میدگارد ۳ | فصل هفتم: سیرواک

مدت زیادی گذشته است. سارنوش موهایش را با یک روبان صورتی رنگ به شکل زیبایی آراسته بود و یک لباس کودکانه بسیار زیبا پوشیده بود و قطمیر با موهای سیاه رنگی که به تازگی اصلاح شده بودند ایستاده بود...

سارنوش درون کیف کوچکی که همراه داشت را کمی جستجو کرد و گفت:

- اینو برای تو آوردم.

سپس یک ظرف کوچک از کیفش بیرون آورد که درون آن یک کیک مربایی کوچک تزئین شده قرار داشت.

آن را با احتیاط برداشت و به قطمیر داد و گفت:

- خودم درستش کردم. بخور ببین خوب شده؟

قطمیر یک لبخند کودکانه زد و فوراً کیک را گاز زد و گفت:

- خیلی خوشمزه است! چطوری درستش کردی؟

- مامانم بهم یاد داده...

- منم واست یه چیزی درست کردم...

قطمیر دست در جیب داخلی ردایش برد و با احتیاط یک دستمال تا شده را بیرون آورد و به دست سارنوش داد و سارنوش با خوشحالی آن را گرفت و باز کرد. یک تاج گل دست ساز که با گل‌های یاس و گل سرخ به زیبایی به هم تابیده شده بود و بوی بسیار دلنشینی داشت.

سارنوش فوراً آن را روی سرش گذاشت و گفت:

- این خیلی خوشگله قطمیر...

آریا در همین لحظه آنها را تنها گذاشت و به برسیسا و ری نزدیک شد تا بتواند حرف‌های آنها را گوش کند.

ری با اضطراب گفت:

- سر در نیارم. ما همه کارهایی که گفته شده بود رو مو به مو انجام دادیم پس چرا این دروازه لعنتی باز نمیشه؟!

برسیسا دستش را روی شانه ری گذاشت و گفت:

- یه چیزی کمه. می‌تونم حسش کنم، هنوز یه چیزی کمه...

ری با کلافگی گفت:

- ولی ما که طبق نقشه پیش رفتیم...! ما کلید رو داشتیم، خاک کوهستان، آخرین شمشیر خورشید شاه... ما حتی خون اصیل زاده‌ها رو هم به دست آوردیم... من واقعاً سر در نیارم، ما همه اون ابزارهای کوفتی رو مهیا کردیم... اما باز کار نکرد... هنوزم یه چیزی کمه! اصلاً چرا همیشه یه چیزی کمه؟!

- فقط به این فکر کن که الان چقدر نزدیک شدیم.

در همین هنگام همه چیز محو شد و آریا با تعجب نگاهی به اطراف انداخت، ولی به جز دیوارهای متحرک هزار تو و گریه چیز دیگری اونجا نبود.

- چی شد؟

- متأسفم، ولی اون خاطره همین قدر بیشتر نبود حالا آگه می‌خوای ادامه بدی دنبال بیا...

او جمله‌اش را تمام کرد و دوید... آریا هم به دنبال او...

آنها پیچ‌های بی‌شماری را پشت سر گذاشتند و این بار درون زیر زمین منزل ری، جایی که زیر آب بنا شده بود ظاهر شدند.

پشت تمام پنجره‌های آن زیرزمین، مناظر زیبایی از محیط زیر دریاچه‌ای که اطراف آن خانه بود به چشم می‌خورد.

میدگارد ۳ | فصل هفتم: سیرواک

دو طرف یک میز بلورین زیبا، سارنوش و قطمیر که حالا تقریباً پانزده ساله به نظر می‌رسیدند نشسته و مشغول درس خواندن بودند. سارنوش کتابش را کنار گذاشت و با صدای ضعیفی گفت:

- تو هم متوجه رفتارهای عجیب پدرت شدی؟
- قطمیر با تعجب نگاهش را به سارنوش دوخت و گفت:
- منظورت چیه؟ میخوای بگی تو تازه متوجه شدی؟ من فکر میکردم هر دومون میدونیم که اونا دارن با همکاری هم یه کارایی انجام میدن...
- سارنوش با سماجت کتاب را از دست قطمیر گرفت و گفت:
- اه...! تو چقدر خنگی قطمیر! منظورم اینه که کاری که اونا دارن می‌کنن واقعاً اون چیزی نیست که به نظر میرسه...
- قطمیر لبخندی زد و گفت:
- خب تو فکر می‌کنی دارن چیکار می‌کنن؟
- سارنوش از جایش بلند شد و کش و قوسی به کمرش داد و مرموزانه گفت:

میدگارد ۳ | فصل هفتم: سیرواک

- نمی‌دونم... فقط می‌تونم حس کنم هر چی هست به کار بزرگه... یه کاری که من می‌خوام ازش سر در بیارم.
- قطمیر خندید و گفت:
- تو دیوونه‌ای دختر... تنهایی بدجوری فکرت رو درگیر کرده.
- سارنوش از شدت عصبانیت رنگ صورتش به سرخی گرایید و با لکنت گفت:
- من دیوونه شدم...؟! تو فکر می‌کنی دارم مهمل میگم؟ پس بهتره اینو ببینی...
- سارنوش دست قطمیر را گرفت و کشان کشان او را با خود برد. آنها از یک درب چوبی عبور کردند و وارد اتاق دیگری شدند. سارنوش کنار یک کمد قرار گرفت و گفت:
- کمک کن جابجاش کنیم.
- قطمیر خواست مخالفت کند، اما سارنوش حرف او را قطع کرد و گفت:
- لازم نیست چیزی بگی فقط این کمد رو جابجا کن.
- قطمیر بدون اینکه چیزی بگوید کمد را هل داد و کنار برد. پشت کمد یک درب سنگی قرار داشت. قطمیر با مشاهده درب گفت:
- که چی؟ تو هر خونه‌ای یه درب مخفی وجود داره تارا! تا جایی هم که من میدونم سالهاست از هیچکدوم از این درها استفاده نشده!
- سارنوش با حالت گیجی گفت:
- سردر نمی‌ارم...! حاضرم قسم بخورم دیشب از زیر این در، یه نور آبی میومد! اونم نه یک بار و نه دوبار! تا نزدیک صبح من اینجا کشیک می‌دادم و اون نور یه جور خاصی مدام تکرار میشد...
- انگار یه چیزی اون پشت بود.
- کشیک می‌دادی یا سعی داشتی این درو وا کنی؟!
- تقریباً هر دو...
- بذار من بگم، درب باز نشد چون با افسون‌های کهن حفاظت میشه.
- نخیر! اون قسمتی که گفتمی درب با افسون‌های کهن حفاظت میشه رو درست حدس زدی ولی فراموش نکن با کی داری حرف می‌زنی! من تمام افسون‌های لازم رو داشتم اما درب باز نشد چون اینو کم داشتم...
- سپس یک کلید سنگی مثلثی شکل از زیر شال کمرش بیرون آورد و گفت:
- حدس بزن کجا پیداش کردم...؟
- کجا؟
- تو جیب ردای پدرم! جایی که همیشه همراه خودش نگهش میداره!
- خب...؟
- سارنوش با عصبانیت دندان‌هایش را روی هم فشرد و گفت:
- وای...! تو چقدر خنگی! این یعنی اینکه این کلید خیلی برای مهمه که اینجوری مراقبشده!
- قطمیر بدون اینکه جوابی بدهد کلید را از سارنوش گرفت و وارد قفل درب کرد. سپس
- سارنوش دستش را روی قفل حرکت داد، طلسم حفاظتی را باطل کرد و بلافاصله درب با صدای زمختی کنار رفت. اما پشت درب فقط یک راهرو بود که تنها به یک اتاق منتهی میشد.
- سارنوش با کنجکاوی خودش را به اتاق رساند و با درب آن کمی ور رفت و پس از چند لحظه ناامیدانه گفت:
- این که کاملاً مهر و موم شده!
- قطمیر نگاهی به اطراف کرد و گفت:
- نگاه کن... اون بالا یه پنجره است!

میدگارد ۳ | فصل هفتم: سیرواک

سارنوش فوراً گفت:

- خم شو...

قطمیر با تعجب گفت:

- چی؟ خم بشم؟!

- آره خم شو می‌خوام ببینم اون تو چیه..

- دیوونه شدی؟!

- آه.. چقدر حرف میزنی...! مگه می‌خوام جونتو بگیرم؟! خم شو دیگه!

قطمیر جوان با نارضایتی سرش را تکان داد و کنار دیوار نشست. سارنوش هم بدون معطلی روی شانه‌های او ایستاد و گفت:

- خیلی خوب آروم بلند شو... مواظب باش نندازیم‌ها!

قطمیر زیر لب غرولندی کرد و با کمی سختی سرپا ایستاد. سارنوش چندین لحظه که به نظر قطمیر طولانی می‌آمد، به دقت داخل اتاق را نگریست تا اینکه قطمیر با اعتراض گفت:

- چکار میکنی؟! اون تو چیزی هست یا نه؟!

- نه، انگار پر از آبه...

- چی؟ پر از آبه؟!

- آره...

- خب پس معلوم شد واسه چی اونجوری مهر و مومش کردن، احتمالاً آب تو ساختمون نفوذ کرده و برای اینکه مابقی خونتون توی آب غرق نشه اون اتاقو به کل از بقیه ساختمون جدا کردن...

سارنوش مرموزانه گفت:

- پس اون نور آبی رنگ لاجوردی که من دیشب دیدم از کجا میومد؟

و در همین هنگام دوباره همه چیز محو شد.

گرچه خطاب به آریا گفت:

- خب فقط یکی دیگه مونده، بدو...

آنها از پیچ‌های نه چندان زیاد دیگری گذشتند، تا اینکه آریا خودش را بر بلندای قصر زناهره دید. جایی که لوح‌های یادبود قرار داشتند. قطمیر با یک لباس آراسته و با چهره‌ای آکنده از غم در کنار سوسا ایستاده بود و پری‌های حاضر یکی پس از دیگری به آنها تسلی می‌دادند و چند کلمه در یاد برسیسا سخن می‌گفتند و آنها را ترک می‌کردند.

سارنوش به گونه‌ای اشک می‌ریخت که حتی سوسا و قطمیر هم آنگونه گریه نمی‌کردند. سارنوش خودش را به قطمیر رسانید و مهربانانه او را در آغوش کشید و همانطور که هق هق می‌کرد گفت:

- کاش کاری بود که می‌تونستم برات انجام بدم قطمیر... منو ببخش که کاری از دستم ساخته نیست... به خدا حاضرم هر کاری بکنم ولی تو رو تو این حالت نبینم...

قطمیر با چشمان سرد و بی‌روحش فقط به او نگاه کرد و پس از چند ثانیه با حالت در هم شکسته و به هم ریخته‌ای گفت:

- تقصیر تو نیست... از دست هیچکس کاری بر نمیاد... همین که هستی برام کافیه.

پس از اینکه همه رفتند، ری جلو آمد و قطمیر را بغل کرد و گفت:

- پسر من و پدرت خیلی به هم نزدیک بودیم، امیدوارم هر کاری داشتی از این به بعد روی من حساب کنی...

قطمیر با حالت متفاوتی گفت:

میدگارد ۳ | فصل هفتم: سیرواک

- درسته، شماها خیلی به هم نزدیک بودین، پس شاید بتونین به من بگین چرا پدرم به قتل رسید؟

ری اندکی به چهره خشمگین قطمیر نگاه کرد و سپس گفت:

- متأسفم پسر، من فعلاً در این مورد نمی‌تونم کمکی بهت بکنم، حقیقتش رو بخوای امیدوار بودم تو چند تا جواب برای من داشته باشی، تو آخرین کسی بودی که اونو زنده دیده، قبل از مرگش هیچ حرفی نزد؟ هیچ پیغامی برای من نداشت؟

قطمیر مرموزانه نگاهی به چشمان او کرد و گفت:

- نه.. چیزی برای شما ندارم...

و در همین هنگام دوباره همه چیز محو شد و بار دیگر آنها در مرکز هزار تو ایستاده بودند. گربه بدون فوت وقت گفت:

- خُب، من به قول خودم عمل کردم حالا وقتشه که تو به قولی که دادی عمل کنی مرد جوان.

- من سر قولم هستم، فقط بگو اون پیغام چیه و باید به چه کسی برسه؟

- به سارنوش... فقط سارنوش... نه کس دیگه‌ای...

- چی...؟! سارنوش؟ اگه بو ببره من اینجا بودم در جا منو میکشه! نه من هیچ پیغامی برای

سارنوش نمیبرم متأسفم...!

گربه فریاد زد:

- ولی تو قول دادی! باید بهش عمل کنی! تو دیگه چه جور مردی هستی؟! مرد اگر سرش بره، قولش نباید بره!!

- من مردی هستم که بی‌اجازه وارد مکعب خاطرات یه زن همیشه عصبانی شدم و از قضا از عصبانیت اون زن بیشتر از شکستن قولم می‌ترسم...

گربه تکانی به خودش داد و به هیبت یک مرد نسبتاً جوان با ظاهری آراسته درآمد که در پس این آراستگی، چهره زیبایی قرار داشت که به هیچ وجه قابل انکار نبود. چهره‌ای که آریا را به این فکر وامی‌داشت که انگار او را میشناسد اما هر چقدر که فکر می‌کرد نمی‌توانست به یاد بیاورد او را کجا دیده. مرد گفت:

- اولاً اینجا فقط یه مکعب ساده ثبت خاطره نیست، دوماً اگه بخوای زیر قولت بزنی مجبورم همینجا نگهت دارم.

آریا لبخندی زد و گفت:

- آره...!!!

و مرد هم با لبخند به او گفت:

- آره...

آریا چشمهایش را به هم زد و سعی کرد ذهنش را از درگیری با مکعب خارج سازد، اما ناگهان همه جا شروع به لرزیدن کرد و زمین مانند امواج دریا به تلاطم درآمد. مرد متقابلاً فریاد زد:

- اگه بخوای می‌تونی اینجا رو روی سر هردومون خراب کنی اما از یه چیزی مطمئن باش من و تو یا هردومون اینجا دفن میشیم و یا اینکه هر دو اینجا با هم می‌مونیم...

آریا وقتی که از صحت حرف‌های او مطمئن شد گفت:

- باشه... قبول می‌کنم... من پیغام تو میبرم اما به شرطی که بگی کی هستی...

- نه! ما با هم قرار گذاشتیم، من به قول خودم عمل کردم حالا نوبت توئه...

- پس بهش بگم کی واسش پیغام فرستاده؟! حداقل اسم تو بهم بگو...

- سیروان، بهش بگو سیروان گفته من از رازت خبر دارم، بهش بگو باید ببینمش.

- همین؟

میدگارد ۳ | فصل هفتم: سیرواک

- آره فقط همین. حالا برو.
- صبر کن ببینم از کجا میدونی من سر حرفم می‌مونم؟
سیروان لبخندی زد و میچ دستش را بالا آورد.
- آریا در کمال تعجب دید شمشیر عقب دور میچ او خودنمایی می‌کند... به میچ دست خودش نگاه کرد شمشیر خودش سر جایش قرار داشت.. سیروان گفت:
- نگران نباش من و تو حالا به وجه مشترک داریم. سر قولت باش تا هیچ اتفاق بدی نیفته!

میدگارد ۳ | فصل هفتم: سیرواک

با تمام شدن جمله سیروان همه چیز محو شد و آریا دوباره درون رختخواب مسافرتی‌اش کنار آتش خوابیده بود.

همه هنوز خواب بودند. کمی بعد دو عفریت وارد چادر شدند و شام مختصری برای آنها فراهم کردند. آریا همگی را بیدار کرد و لوازم شام را برای آنها مهیا کرد. همان ابتدای شام سارنوش گفت:

- خوب گوش کنین ببینین چی میگم، ما باید طبق یه برنامه‌ریزی حساب شده پیش بریم، موقعیتی که الان داریم، موقعیت چندان جالبی نیست و هر لحظه امکان داره لو بریم. به همین خاطر باید همگی حواستونو جمع کنین...
کیارش: با این همه دروغی که ما بهشون گفتیم، از الان باید به فکر زمانی باشیم که به چشمه می‌رسیم، چون اون موقع همه دروغ‌ها برملا میشه و...
ژولیت حرف او را قطع کرد: البته اگه به چشمه برسیم...!

تینا: فرض بر این که بتونیم سالم به اونجا برسیم، اون موقع فرقی به حالمون نمی‌کنه، چون در هر صورت دیگه اونجا به ما نیازی ندارند و با دشمنی نامشخصی که نسبت به ما دارند دیگه مهم نیست دروغ گفته باشیم یا نگفته باشیم...

ژولیت: صبر کن ببینم درست متوجه شدم یا نه...! اگه به مسیرمون ادامه بدیم و به چشمه برسیم، کشته میشیم؟ اگه ادامه ندیم دیگه به دردشون نمی‌خوریم و بازم کشته میشیم...! اگه موقعیت و دروغ‌هامون هم لو بره بازم کشته میشیم...! اینجوری که همش ما کشته میشیم...!
تینا: تازه همه اینا در صورتیه که بتونی سه روز تمام خودتو روی رخس نگه داری و توی اقیانوس سقوط نکنی و همینطور بتونی سالم از جنگل خولاهان بگذری و همینطور تو کوه‌های دیو زنجیر به جنگ دیوها نیفتی...

ژولیت دوباره وسط حرف تینا آمد و گفت: خیلی خوب فهمیدم. این آخرین شامیه که داریم می‌خوریم...

آریا رشته کلام را به دست گرفت و گفت: از شوخی بگذریم، فکر می‌کنم یه مسئله دیگه هم هست که باید در موردش بدونیم...

سارنوش ادامه کلام آریا را به دست گرفت: حرفهایی که زده شد به هیچ وجه شوخی نبود، اما در یک مورد حق با آریاست... ما اینجا با یه جادوگر خاکی همراه هستیم، شخصی که همراه ایناست یه جادوگر خاکیه و از اونجایی که تونسته به این سرزمین دسترسی پیدا کنه باید جادوگر بسیار قدرتمندی باشه. بنابراین می‌خوام شش دونگ حواستون جمع باشه، تو وضعی که ما داریم فقط درگیر شدن با همچین موجودی رو کم داریم...

کیارش: نقشه مون برای زمانی که احیاناً به چشمه رسیدیم چیه؟

تینا: وقتی شرایط اونجا رو نمی‌دونیم نمی‌تونیم نقشه دقیقی براش داشته باشیم باید فی‌البداهه عمل کنیم.

ژولیت: حق با تیناست، ما نمی‌تونیم از الان پیش بینی اون موقعیت رو بکنیم، ولی منطق من میگه برای همچین موقعیتی باید چند تا نقشه بکشیم تا در صورت بروز مشکل در موقعیت‌های مختلف حداقل یه راهی پیش رومون داشته باشیم.

آریا: راهی که ما در پیش داریم از چند حالت خارج نیست. اول اینکه همه ما به سلامت به اونجا برسیم یا نه...؟ دوم اینکه وقتی به اونجا رسیدیم فالی رو پیدا بکنیم یا نه...؟ و سوم اینکه اگه پیشگویی به حقیقت پیوست چیکار کنیم...؟ نظر من اینه که برای هر احتمال یه برنامه‌ریزی داشته باشیم، مثلاً اینکه اگه همه ما به اونجا نرسیدیم و یا در صورت بروز حادثه غیر منتظره‌ای در موقعیت غیر قابل پیش بینی قرار گرفتیم و مجبور شدیم تصمیم فی‌البداهه

میدگارد ۳ | فصل هفتم: سیرواک

داشته باشیم همیشه هر کی هر کاری به ذهنش رسید انجام بده، ممکنه شرایط بغرنج‌تر از قبل بشه، بهتره همه از یک نفر پیروی کنیم...

سارنوش گفت: آفرین. حالا این شد یه حرفی...

ژولیت گفت: حالا اگه اون یه نفر اون لحظه نبود یا...؟

کیارش جمله ژولیت را کامل کرد: یا اینکه اون یه نفر مرده بود چی...؟

سارنوش گفت: اولاً هیچکس قرار نیست بمیره، اینقدر نگران نباشین... ولی برای راحتی خیال همه و محکم کاری برنامه، به ترتیب اولویت‌بندی می‌کنیم... فعلاً تا خودم باشم در هر حالی چشمتون به من باشه، هر کاری که من کردم شما هم بکنین، اگه شرایطی پیش اومد که من نبودم نفر بعدی که تصمیم گیرنده است آریاست، اگه تو هر شرایط دیگه ای بودیم می‌گفتم کیارش، اما از اونجایی که می‌دونیم کیارش الان درگیر احساساتشه میذاریم آخر لیست بمونه...

پس بعد از آریا ژولیت و بعد از اون هم تینا مسئولیت رو به عهده می‌گیره... همه نگاهی به هم کردند ولی کسی نه حرفی زد و نه اعتراضی کرد.

ژولیت گفت: من یه نقشه احتمالی دارم بگم؟

سارنوش گفت: بگو.

ژولیت: اگه ما آخر کار فالی رو پیدا کردیم، دو تا حالت به وجود میاد، یا اینکه همونجا هممون به جرم زناهره بودن کشته میشیم و یا اینکه اونا صبر می‌کنن تا قطمیر رو هم پیدا کنن که البته با وجود فالی ممکنه همه چی لو بره... حالا من میگم اگه همچین اتفاقی افتاد، یه حواس پرتی درست کنیم و تو این موقعیت همگی فرار کنیم. از قرار معلوم اونجا جایی نیست که اونا بخوان ریسک بکنن و دنبالمون بیان چون با این کار تمام دیوهایی که به اون کوهستان تبعید شدن دنبالشون راه می‌افتند...

تینا گفت: خُب وقتی قرار باشه دیو دنبالمون کنه تنها اونا تو خطر نیستن... خودمون هستیم دیگه!!!

آریا گفت: شانسمون مقابل دیوها بیشتره تا اونا، تو این قضیه بهم اعتماد کن. من خشم اونا رو نسبت به خانواده زناهره دیدم.

تینا با ناراحتی گفت: من سر در نمیارم آخه اینا چه دشمنی ای با ما دارن؟!

آریا رو به سارنوش کرد و گفت: شما بیشتر از همه ماها از سابقه خانوادگی زناهره خبر دارین، نمی‌دونین علت این دشمنی چیه؟

سارنوش با تعجب گفت: مگه من چند سال سن دارم؟! چطور همچین فکری کردی؟!

کیارش گفت: حق با پروفیسوره، این دشمنی احتمالاً به سال‌های خیلی قبل برمی‌گرده..

آریا پاسخ داد: قطعاً همینطوره، اما گویا سابقاً خانواده‌های برسیسا زناهره و ری سارنوش با هم روابط نزدیکی داشتن، به همین خاطر گفتم شاید شما چیزی بدونین که ما نمی‌دونیم.

سارنوش چند لحظه مکث کرد سپس گفت: این حرف درسته، ولی زمانی که پدرم با برسیسای زناهره مراوده داشت، من خیلی بچه بودم، عقلم به این چیزا قد نمی‌داد، یادمه تو همون

موقع‌ها بود که برسیسا مرد، این مراوده هم کم کم سردتر و سردتر شد تا اینکه...

در حالی که سارنوش همچنان صحبت می‌کرد رنگ چهره آریا دگرگون شد. هر چقدر که سعی کرد دردی که از طرف شمشیر عقرب به مچ دستش وارد میشد را پنهان کند فایده‌ای نکرد و

درد بیشتر و بیشتر شد تا اینکه تینا گفت:

- آریا تو حالت خوبه؟

- آره، فقط باید کمی هوا بخورم...

میدگارد ۳ | فصل هفتم: سیرواک

سپس از جایش بلند و از چادر بیرون رفت. بیرون از چادر هوا کاملاً تاریک شده بود. همه جا پوشیده از برفی بود که زیر نور ماه، سفیدی آن به مراتب تا قله کوه مشخص بود و در آن شب نه چندان تاریک سوسوی نور شمع، داخل چادرها را روشن کرده بود و باد سردی که درون دره می‌وزید نوک بینی را به خارش می‌انداخت.

آریا مچ دستش را کمی نرمش داد تا بلکه دردش ساکت شود، اما خودش بهتر می‌دانست منشأ درد از کجاست. چرا که هر لحظه رو به افزایش بود تا جایی که حس می‌کرد به زودی از حد تحمل او خارج می‌شود، در همین موقع حضور تینا او را به خود آورد.

- آریا بیهوشی چت شد؟ چرا اومدی تو سرما و ایستادی؟!

- هیچی فقط دستم یه مقداری درد میکنه...

تینا کمی خودش را به او نزدیک‌تر کرد و گفت:

- بذار ببینم.

او دست آریا را گرفت و مقداری ورنانداز کرد و گفت:

- دستت که سالمه!

آریا کمی مچش را حرکت داد و در حالی که سعی می‌کرد دردش را پنهان کند، جواب داد:

- فکر میکنم موقع سواری فشار اومده بهش... ولش کن، تو برو استراحت کن، من باید

برنامه‌ها مونو با پروفیسور مرور کنم. ازت می‌خوام یه مقدار سر بچه‌ها رو گرم کنی تا بتونم با

پروفیسور تنها باشم. میتونی این کارو برام بکنی؟

تینا چشم‌های سبزش را کمی تنگ کرد و گفت:

- چه نقشه‌ای تو سرته؟

- بعداً بهت میگم، فعلاً بذار مطمئن بشم.

- باشه، من بهت اطمینان دارم.

تینا آریا را تنها گذاشت و به چادر برگشت و خطاب به سارنوش گفت:

- آریا می‌خواست راجع به موضوعی بهش کمک کنی، ما اینجا میمونیم که کسی شک نکنه.

سارنوش بدون اینکه جوابی بدهد از چادر بیرون رفت. کمی دورتر از چادرها، آریا بغل سنگی

پناه گرفته بود تا از وزش باد سرد در امان بماند. سارنوش به محض دیدن او گفت:

- با من چیکار داری؟

- شما یه چیزایی می‌دونین...

- منظورت چیه؟

- خودتون میدونین منظورم چیه. شما درباره علت دشمنی اینا با ما یه چیزایی می‌دونین ولی

نمی‌خوان حرف بزنین. دلیل این کارتون چیه؟

- ببین بچه، من نه چیزی راجع به مزخرفاتی که تو داری به هم

می‌بافی می‌دونم نه علت دشمنی بی‌دلیل این قوم با شمارو... تو این حرفا رو از کجا آوردی؟!

چرا فکر می‌کنی من می‌دونم ولی نمی‌گم؟!

آریا از جایش بلند شد و مستقیم به چشم‌های وحشی سارنوش خیره شد

- من از راز شما خبر دارم پروفیسور، من از موضوع گنجینه تارهای گم شده که پدر شما و

برسیسای کبیر دنبالش بودن خبر دارم.

سارنوش با کلافگی گفت:

- چرا داری چرت و پرت می‌گی؟ پدر من هیچوقت دنبال همچین چیزی نبود! تو از کدوم راز

حرف می‌زنی؟!

در همین هنگام درد مچ دست آریا به حدی زیاد شد که به خودش می‌پیچید. در همان حال

میدگارد ۳ | فصل هفتم: سیرواک

گفت:

- باشه هر چقدر دلتون می‌خواد انکارش کنین ولی من هر طوری شده از این موضوع سر در میارم، من همینجوری نمی‌شینم تا اینا تموم خونوادمو قتل عام کنن، فقط یه پیغام هست که باید بهتون برسونه... سیروان گفت که از راز شما خبر داره و هر چه زودتر باید شما رو ملاقات کنه.

سارنوش به محض شنیدن نام سیروان رنگش مانند گچ سفید شد و با لکنت گفت:

- تو از کجا راجع به سیروان میدونی؟

آریا مکعب را درآورد و گفت:

- به صورت کاملاً اتفاقی فهمیدم و بابتش عذرخواهی میکنم ولی پشیمون نیستم چون

سرنخ‌هایی بهم داد که شما هرگز نمیتونستین بدین...

سارنوش با حیرت مکعب را گرفت و گفت:

- ولی تو چطوری...؟! این مکعب طلسم شده است. حتی خود من هم تحت شرایط خاص و کاملاً پیچیده‌ای می‌تونم به اطلاعاتش دسترسی داشته باشم...! بعدم تو به چه حقی دست به این زدی پسر...!

آریا حرف او را قطع کرد و گفت:

- ما الان تو شرایطی نیستیم که به این چیزا فکر کنیم پروفوسور! ادعای اینا درباره قوم زناهره دروغ نیست! اما دست پدر شما هم تو کار بوده...!

با شنیدن این جمله ناگهان حالت چهره سارنوش تغییر کرد.

- دروغه! من حتی این حرفا رو در مورد برسیسا هم باور نمی‌کنم اونوقت تو میگی پدر خودمم دخیل بوده؟! این یه دروغ مضحکه، خودتم میدونی...

- نه... نه... خودتونم شک کرده بودین... اون نوری که تو زیرزمین خونتون دیده بودین...! حتماً باید بعدش یه تحقیقاتی کرده باشین، با هوشی که شما دارین امکان نداره چیزی پیدا نکرده باشین!

- اولاً تو که راجع به نور میدونی، باید بدونی ما اون تو هیچ چیزی پیدا نکردیم... اون اتاق به خاطر نشت آب کاملاً مهر و موم شده بود. در ثانی کدوم هوش و استعدادی به پدر خودش به چشم یه جنایتکار نگاه می‌کنه؟!

- خب به این فکر نکردین که شاید به این خاطر از آب پر شده تا یه موجود آبی اونجا نگهداری بشه؟!

با این جمله ناگهان سارنوش به فکر فرو رفت... آریا ادامه داد:

- ببینین میدونم باورش براتون سخته، اما من اونجا بودم، اونا ملکه تارها رو گروگان گرفته بودن، جناب ری و برسیسا برای سالیان سال دنبال یه گنجینه بودن که متعلق به پری‌های این دره بوده، من اونجا بودم، خود شما هم اونجا بودین، اما ظاهراً تو اون سن و سال متوجه این موضوع نبودین...

- یعنی تو از خاطرات خودم بیشتر از خودم میدونی؟! چرا مهمل میگی تو؟!

- آره، شما تو همون لحظه‌ای که اونا در مورد این مسائل صحبت‌هایی داشتن اونجا حضور داشتین اما متوجه بحث اونا نبودین، چون...

- چون چی؟

- چون سرتون گرم چیز دیگه‌ای بود، چیزی که من ترجیح میدم راجع بهش صحبت نکنم.

سارنوش دستش را به نشانه ساکت کردن آریا بالا آورد و شروع به راه رفتن کرد. او راه رفت و فکر کرد. با خودش حرف زد و مجدداً با کلافگی راه رفت. آریا که از سرما کلافه شده بود

میدگارد ۳ | فصل هفتم: سیرواک

خطاب به او گفت:

- همیشه ادامه این بحث پربار رو داخل چادر داشته باشیم؟!

سارنوش با تحکم فریاد زد:

- نخیر!!! خوب گوش کن زناهره...! آگه یه نفر... حتی یه نفر روی این کره خاکی، زیر زمین و حتی تو آسمون هفتم از این ماجراها و مخصوصاً ماجرای سیروان چیزی بفهمه، به خدای یکتا قسم می‌خورم کاری باهات میکنم که از زنده بونت پشیمون بشی!!! فهمیدی؟!!

- باشه!!!! خیلی خوب بابا...!! دلیلی نداره کسی چیزی بفهمه...!!!!

سارنوش چند نفس عمیق کشید و گفت:

میدگارد ۳ | فصل هفتم: سیرواک

- بیا فرض کنیم... فقط فرض کنیم که تو درست بگی... پس چرا این جستجوی اونها هیچوقت به نتیجه نرسید؟ پس پدر من چرا تا آخرین لحظه عمرش کوچکترین اشاره‌ای به این موضوع نکرد؟ منظورم اینه که حداقل نباید یه وصیتی... نامه‌ای، چیزی...

- نمی‌دونم. من حدس می‌زنم با مرگ برسیسا رشته کارهاشون به کلی کور شده و جناب ری دیگه نتونسته ادامه بده... من امیدوار بودم شما اطلاعات به درد بخوری داشته باشید که شما هم ظاهراً...

- نه متأسفم... فقط بهم بگو چطوری تونستی از جادوی هزار تو بگذری؟

- سیروان کمکم کرد. اون در ازای رسوندن پیغامش که خیلی هم روش تأکید داشت، بهم کمک کرد.

- فرقی نمی‌کنه، من اینجا قدرتی ندارم که بتونم وارد مکعب بشم، سیروان مجبوره صبر کنه. ظاهراً اون به اندازه شما صبور نیست، یه جورایی داره منو بابت این کار شکنجه می‌کنه... تا نبینیش دست بردار نیست.

سارنوش دستهایش را دو طرف سرش گرفت و با درماندگی سر جایش نشست. آریا کمی به او نزدیک شد و گفت:

- من متوجهم که الان شرایطمون مناسب رسیدگی به این موضوع نیست، اما فقط به این مسئله فکر کنین که هر سر نخي ممکنه بتونه حامی جون همه مون بشه. ما برای نجات جون فالی مجبوریم از این قضیه بگذریم...

سارنوش با بی‌حوصلگی گفت:

- لازم نکرده سخت‌رانی کنی بچه... من بهتر از تو متوجه اوضاع هستم، چیزی که تو متوجه نیستی اینه که اون مکعب یه مکعب خاطرات معمولی نیست، اون تلفیق یک صندوقچه اسراره که توسط جادوگرهای حاشیه کوهستان کاتورگا برام ساخته شده و قرار بود مثلاً مقابل نفوذ فضول‌هایی مثل تو ایستادگی کنه...

- من میتونم شما رو واردش کنم یعنی امیدوارم...

- چطوری؟

- خب همونجوری که خودم وارد شدم...!

- و تو چه جوری وارد شدی؟

- دقیقاً نمی‌دونم، ولی یه قدرتی دارم که با لمس کردن هر چیزی میتونم اونو درک کنم... سارنوش اندکی فکر کرد سپس با کلافگی گفت:

- ببین زناهره... من به اندازه کافی از اعتماد به پدربزرگ مکافات کشیدم، نمی‌خوام دوباره تمام افکار و اسرار خودمو در اختیار نوه مردی بگذارم که زندگیمو تباہ کرد... اما... از طرفی، اگه پیشگویی درست باشه و من دیگه زنده نباشم... اهمیتی نداره. فقط ازت می‌خوام مثل پدربزرگ نباشی... حالا هر کاری لازمه بکن، شاید این آخرین فرصت من برای دیدن سیروان باشه...

آریا دستش را برای گرفتن دست سارنوش دراز کرد و گفت:

- من برای شما احترام زیادی قائلم. شما می‌تونین به من اطمینان کنین... از این کار پشیمون نمی‌شین.

آریا چشمانش را بست و تمرکز کرد. تنها کاری که باید انجام می‌داد این بود که ضمیر خودآگاه سارنوش را با ضمیر خودآگاه خودش در آمیزد و سپس وارد صندوقچه اسرار کند، برای این کار وارد افکار سارنوش شد... و با تمام ذهن و روحش او را فرا خواند...

بلافاصله سارنوش با چهره‌ای به مراتب جوان‌تر و زیباتر مقابلش ظاهر شد و همه جا به شکل

میدگارد ۳ | فصل هفتم: سیرواک

یک مرتع وسیع که کاملاً خزان گرفته بود و خورشید نارنجی رنگ در حاشیه آن ثابت مانده بود، تغییر کرد.

سارنوش گفت:

- اینجا کجاست؟ ما تو صندوقچه نیستیم!

- نه.. ما درون افکار شمایم و این دنیایی که شخصیت شما در اون گرفتاره.

سارنوش نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- تعجبی نداره... حالا باید چیکار کنیم؟ مگه قرار نبود وارد صندوقچه بشیم؟

- خب مستقیماً تونستم شما رو وارد صندوقچه کنم، فکر کردم اگه من درون افکار شما کاری انجام بدم، غیر از خودم شما هم اونو درک می‌کنین، تنها کاری که لازمه انجام بدم اینه که از اینجا وارد صندوقچه بشم... امیدوارم جواب بده.

آریا بدون معطلی صندوقچه را در دست گرفت و روی آن متمرکز شد. لحظه ای بعد، هنگامی که تاریکی جای خودش را به روشنایی می‌داد، سارنوش قبل از آریا در میان هزار تو ایستاده بود. آریا فوراً گفت:

- خب فکر میکنم جواب داد.

- خدا رو شکر که هوش به مادرت رفته.

- من متوجه علت نفرت شما از پدر بزرگم هستم، اما اون اونقدرام شخصیت بدی نداره که شما می‌گین.

- بستگی داره از چه زاویه‌ای بهش نگاه کنی.

در همین لحظه سیروان ظاهر شد و گفت:

- مادر؟!!!

و سارنوش فوراً رو به آریا کرد و گفت:

- این دقیقاً همون رازیه که اگه به کسی راجع بهش بگی، نصفت میکنم.

سیروان گفت:

- فکر می‌کنم دوست نداشته باشین که در حضور این پسر صحبتمونو ادامه بدیم.

سارنوش نگاهی به آریا کرد و گفت:

- به لطف تو، اون دیگه الان از این موضوع خبر داره و من در شرایطی قرار گرفتم که بدون کمک اون نمی‌تونم اینجا باشم. قبل از هر حرفی بهم بگو چه جوری تونستی بیای اینجا؟ و چرا؟

سیروان بدون مکث جواب داد:

- می‌خوام پدرمو ببینم، دلیلش اینه!

سارنوش چند لحظه فقط به او نگاه کرد، تا اینکه سیروان دوباره گفت:

- و اینکه دیگه لازم نیست همون دروغ همیشگی رو تحویلیم بدین، من از اون راز کوچیکتون خبر دارم.

آریا فوراً پرسید:

- پدرش کیه؟

و سارنوش با تحکم گفت:

- فضولیش به تو نیومده!

و خطاب به سیروان گفت:

- میدونی عاقبت این کارت چیه؟

- اون موقعی که متوتوی اون به ظاهر باغ زندونی کردی باید فکر عاقبت کارو می‌کردی.

میدگارد ۳ | فصل هفتم: سیرواک

- ولی تو که اونجا چیزی کم و کسر نداشتی. امکانات رفاهی که من برای تو اونجا فراهم کردم خودم تا حالا نداشتم!

- خودت میدونی چیزایی که ارزش حرف میزنی برای من پدر نمیشه...

- باشه! باشه! فقط بهم مهلت بده. الان تو شرایطی نیستی که بتونم کاری کنم. بذار از این مخمصه‌ای که توش گیر افتادم پیام بیرون بعد یه فکری میکنم...

- نه.. دیگه صبر نمی‌کنم، به اندازه کافی صبر کردم، چهل ساله که منو اینجا زندونی کردی، به حساب شما چند سال میشه؟ ها؟

سارنوش با عصبانیت فریاد زد:

- متأسفم، اما این خواسته تو در حال حاضر برای من امکان پذیر نیست، تنها چیزی که الان کم دارم یه زناهره دیگه است تا این تارهای عقده‌ای بیفتن به جونمون...

آریا با تندی گفت:

- صبر کن ببینم! یه زناهره دیگه؟!

- گفتم تو خفه شو...!

سارنوش چند نفس عمیق کشید و کمی راه رفت و خودش را آرام کرد، سپس رو به سیروان کرد و گفت:

- گوش کن بهت حق میدم که دلخور باشی، بهت حق میدم که بخوای پدرتو ببینی... من این

حقیقت رو که پدرت زنده است رو ازت مخفی کردم اما حفظ آبروی خودم تنها دلیل این

موضوع نبود، مهمتر از من، آبروی اون مرد بود اون مرد خانواده داره... زندگیش از هم

می‌پاشید! اون از وجود تو خبر نداره و گرنه خودش میومد دنبالت... این پسر نوه پدرته یا بهتر

بگم برادرزاده توه... بهم فرصت بده این مخمصه رو حل و فصل کنیم، بهم اعتماد کن،

میدونم قدرتشو داری خودت بیای بیرون، اما من تو رو اینطوری بزرگ نکردم، من از تمام

خواسته‌های دل خودم گذشتم تا تو رو داشته باشم و انصافاً مادر بدی نبودم.. خودتم

می‌دونی... ازت خواهش می‌کنم فقط یه کم دیگه بهم وقت بده، چون نمی‌خوام از دستت بدم

نمی‌خوام الان آفتابی بشی... باور نداری از آریا بپرس...

قبل از اینکه سیروان حرفی بزند آریا گفت:

- با اینکه خودم هنوز تو شوکم، اما اینو می‌دونم که حق با پروفسوره، همه ما الان تو سفری

هستیم که مشخص نیست برگشتی داشته باشه... ایتو نمیگم که فکر کنی اصل سفرمون

خطرناکه، اما الان ما تو چنگ یه سری تار کینه‌ای پد ذات گیر افتادیم که دشمنی عمیقی با

خانواده زناهره دارن. اگر هویت هر کدوم از ما فاش بشه بلافاصله هممونو میکشن... اومدن تو

توی این وضعیت اصلاً عاقلانه نیست. کل نقشه‌هامونو خراب می‌کنه...

- پس گنجینه‌ها را بالاخره کار خودشو کرده... حدس می‌زنم ریشه این دشمنی‌ها به کجا بر

می‌گرده...

سارنوش با کنایه گفت:

- انگار خاطرات من شده سرگرمی شماها... خاطراتی که مثلاً از همه قایمشون کرده بودم...

- باشه مادر. شما برو کاری که داری انجام میدی رو تموم کن، اما سالم برگرد. من صبر

میکنم، دوباره!

اما اگه تا هفته دیگه خبری نشد میام بیرون...

آریا فوراً پیش دستی کرد و گفت:

- خیلی خوب.. فکر کنم عادلانه است. ما دیگه وقت نداریم، پروفسور...

سارنوش خطاب به سیروان گفت:

میدگارد ۳ | فصل هشتم: جنگل خواهان

فصل هشتم: جنگل خواهان

سحرگاه روز بعد بار دیگر همگی سوار بر رخس‌ها شده و با پشت سر گذاشتن اولین قله، راهی اقیانوس بی‌انتهای شدند. پس از پیمودن نیمی از روز کم‌کم از سرمای هوا کاسته شد و تحمل سختی سفر را راحت‌تر کرد.

اما خستگی نشستن روی رخس سخت‌تر از آن چیزی بود که انتظار میرفت. آنها پرواز کردند و پرواز کردند...

آنها آن روز و شب را پرواز کردند. پرواز در روز به اندازه کافی سخت بود و با فرا رسیدن شب و خستگی یک روز کامل روی رخس ماندن، برای همه آنها مخصوصاً ژولیت بسیار طاقت‌فرسا شده بود.

با فرا رسیدن تاریکی شب هوای شرجی نیز به سختی پرواز افزود. تینا کمی رخس خودش را به رخس آریا نزدیک کرد و گفت:

- کاش میشد یک کم توقف می‌کردیم، دیگه نمیتونم تحمل کنم..

سارنوش با شنیدن صدای آنها کمی به آنها نزدیک شد و گفت:

- چاره‌ای نیست باید تحمل کنی. هنوز خیلی راه در پیش داریم!...

تینا با اعتراض گفت:

- رطوبت هوا خیلی زیاده...! تمام لباسام به تنم چسبیده!

آریا: یک کم دیگه تحمل کن. هوا داره روشن میشه، آفتاب که بیاد بالا اوضاع بهتر میشه.

در همین لحظه کجاوه سلطنتی تغییر مسیر داد و دیگران نیز به تبعیت از او تغییر مسیر دادند و به تدریج تاریکی شب جای خودش را به روشنایی روز و آفتاب گرمی داد که نه تنها شرایط را برای آنها بهتر نکرد بلکه گرمای شدید و آفتاب داغ نیز به رطوبت غیر قابل تحمل اضافه شد و این شرایط ادامه پیدا کرد تا اینکه دیگر توانی برای هیچ یک از آنها باقی نمانده بود، اما پادشاه دستور توقف نداد.

آنها در کمال سستی و خستگی به پرواز خودشان ادامه دادند تا اینکه ناگهان حوالی ظهر حال پادشاه دگرگون شد و از حال رفت.

والتر وین فوراً به چند عفریت دستور داد:

- به سرعت پخش بشین و بینین جایی برای فرود آمدن و استراحت کردن پیدا میشه یا نه...

عفریت‌ها فوراً به اطراف پرواز کردند و تا دقایقی طولانی بازنگشتند.

بالآخره پس از یک وقفه طولانی یکی از آنها بازگشت و گفت:

- قربان فقط یک جزیره بسیار کوچک وجود داره اما از مسیر حرکتمون خارجه. این تنها جایی بود که تونستیم پیدا کنیم.

والتر فوراً گفت:

- سلامتی اعلیحضرت از همه چیز مهمتره. تغییر مسیر میدیم.

آنها مسیری را که عفریت نشانشان داد در پیش گرفتند و پس از مدتی که در نظر تینا به اندازه یک قرن طولانی به نظر می‌رسید، ارتفاع پرواز رخس‌ها کم شد. تا اینکه یک نقطه سبز رنگ در آبی بیکران اقیانوس نمایان گشت.

طولی نکشید که همگی در ساحل جزیره‌ای که تنها چند صد متر مساحت داشت قصد فرود کردند.

به محض کم شدن ارتفاع، ژولیت خودش را از همانجا از روی رخس درون آب پرت کرد و دیگران نیز پس از فرود فوراً خودشان را به آب رساندند تا کمی از حرارت تنشان کاسته شود. پس از اینکه به مشکل پادشاه رسیدگی شد و حالش جا آمد روی کجاوه‌اش قرار گرفت و گفت:

میدگارد ۳ | فصل هفتم: سیرواک

- متأسفانه حق با آریاست، ممکنه به نبودنمون شک کنن... مواظب خودت باش.
سیروان چند قدم جلو آمد و مادرش را در آغوش کشید و گفت:
- نمی‌دونم چرا حسی بدی دارم، کاش اجازه می‌دادین همراه شما پیام و مراقبتون باشم، اگه می‌دونستم با اومدنم باعث اضافه شدن یه نگرانی به نگرانی‌هاتون می‌شم، هرگز اینجا نمی‌آمدم. خواهش می‌کنم مراقب خودت باش مادر.
آریا دست سارنوش را گرفت و لحظه‌ای بعد هر دوی آنها در موقعیت اول خود بودند. همه جا پوشیده از برف بود و برف ملایمی شروع به باریدن کرده بود. آریا گفت:
- من به خاطرات خصوصی شما سرک نکشیدم، ولی خودتون نمی‌خواین بگین ماجرا از چه قراره؟ به نظرم حق دارم بدونم...!
سارنوش بدون اینکه به آریا نگاه کند راه چادر را در پیش گرفت و گفت:
- دلیلشو که به سیروان گفتم، توأم شنیدی.
آریا او را دنبال کرد و گفت:
- آره، اما خودتونم می‌دونید اینا واسه پنهون کردن یه پری از همه دنیا و پدرش کافی نیست، پدر بزرگ حق داره بدونه!
با این حرف آریا، ناگهان سارنوش ایستاد و با بغض عجیبی به آریا چشم دوخت.
- پدر بزرگ هیچ حقی نداره بچه، فهمیدی؟! توأم فضولیتو نگهدار برای خودت، لازمت میشه.
آریا لحظه‌ای سکوت کرد و دوباره دنبال سارنوش دوید و گفت:
- خُب پس قبول دارین دلیل‌هایی که برای سیروان آوردین همه حقیقت نیست...؟
سارنوش دوباره ایستاد و گفت:
- تو دلیل می‌خوای؟ باشه! بهت یه دلیل خوب میدم، قطمیر حق نداره بدونه یه پسر دیگه داره چون من تو دلم ازش کینه دارم! چون به من پشت کرد...! تو شرایطی که بیشتر از همه بهش نیاز داشتم منو از خودش روند... تنهام گذاشت. تو اون شرایط، قطمیر تنها کسی بود که فکر می‌کردم برام مونده، ولی اون این دلخوشی رو ازم گرفت و حالا من فرزندشو ازش گرفتم، تو تمام اون سالهایی که بعد از، از دست دادن فرزندان و همسرش نیاز به یه دلخوشی داشت، فرزندشو ازش گرفتم و یه چیزی رو بهت قول میدم، تا خودم نخوام قطمیر از این راز چیزی نمی‌فهمه...
سارنوش جمله‌اش را تمام کرد و فوراً به چادر برگشت...

میدگارد ۳ | فصل هشتم: جنگل خواهان

- من دنبال زناهرها به کوه مشرق رفتیم؟! کی این مزخرفاتو تو مغزت کرده؟! مشاور با شنیدن این حرف چند لحظه منگ ماند و سپس دستش را روی پیشانی اش گذاشت و با افسوس گفت:

- ای وای...

- ای وای یعنی چه؟! درست حرف بزن ببینم چه غلطی کردین؟! مشاور با کلافگی گفت:

- چقدر گفتم دست از این کینه دویست ساله احمقانه بکشین اما مگه شماها حرف و منطق سرتون میشه...؟! بعد از رفتن تو، ما اون زناهرها رو دستگیر کردیم.. اونا گفتن تو دنبال پدر بزرگشون به کوه مشرق رفتی... عالیجناب هم به پشتیبانی از تو و البته به طمع انتقام از زناهرها اومد دنبال تو...

صوفیا سرش را به نشانه حماقت تکان داد و گفت:

- لعنت به من، اونا رو دست کم گرفتیم...

سپس چند ظرف معجون را تا آخر سر کشید و گفت:

- کلید خزانه رو بده... قالیچه رو بر میدارم...

مشاور با شنیدن نام قالیچه یکه خورد و با تندی گفت:

- چی؟! قالیچه؟! ولی اون آخرین قالیچه ست...! پادشاه دستور اکید دادن تا وقتی به بافنده

دیگه متولد نشده کسی حق استفاده از اونو نداره!

صوفیا با تاکید گفت:

- پدر منم آخرین پادشاه...!!! اگه اتفاقی براش بیفته دیگه اون قالیچه چه ارزشی داره؟! او برای پاسخ مشاور صبر نکرد و با دست خودش کلیدی که به گردن مشاور آویخته بود را

کشید و از قصر بیرون رفت...

او محوطه پشت قصر را پیمود تا به زمینی خاکی رسید، سپس بدون معطلی کلید را در زمین

فرو کرد و چرخاند...

بلافاصله زمین به رنگ سرخی درآمد و از درون آن قالیچه‌ای شبیه به همان قالیچه‌های پرنده

از آن بیرون آمد...

مشاور فوراً گفت:

- صب کن منم همراهات میام...

صوفیا در حالی که روی قالیچه میرفت گفت:

- اگه تو هم بیای تکلیف اینجا چی میشه؟ در ضمن یه چیز یادت باشه... کینه‌ای که ما از

این قوم داریم احمقانه نیست.. اونا مادرمو کشتن! ملکه این سرزمینو...! کسی که تو تمام

عمرش آزارش حتی به یه مورچه هم نرسیده بود! یه مورچه...!!! کسی که خواهر تو هم بوده...

او جمله‌اش را تمام کرد و قالیچه فوراً به رنگ سرخ خیره کننده‌ای درآمد و در افق ناپدید شد.

جنگل خولاهان

پادشاه و دیگران با فاصله کمی از صخره‌های کنار دریا، پشت یک صخره پنهان شده بودند.

در طرف دیگر صخره، تمام طول ساحل را حفره‌های سنگی ای اشغال کرده بود که درون آنها

هیچ روشنایی ای به چشم نمی‌خورد. اما جلوی خانه‌ها بچه دیوهای کوچک و بزرگ به چشم

می‌خورد که با خوی وحشی خود مشغول دریدن لاشه گندیده یک شتر بودند و عده‌ای از آنها

در گوشه‌ای دیگر مشغول بازی کردن بودند.

یک دیو بالغ در حالی که صدای نفس کشیدنش از صدای برخورد امواج با صخره‌ها بیشتر بود

میدگارد ۳ | فصل هشتم: جنگل خواهان

- به خاطر وقفه‌ای که در سفرمون پیش اومد مجبوریم سریعتر حرکت کنیم. تا به موقع به جنگل خولاهان برسیم. حرکت ما باید طوری باشه که شب هنگام به اونجا برسیم و عبور کنیم، تنها در این صورته که شانس زنده موندن داریم. یادتون باشه هیچکس نباید متوجه حضور ما در اونجا بشه.

پس از پادشاه والتر بالا رفت و گفت:

- خیلی خب. همگی آماده حرکت باشین.

بنابراین همگی بار دیگر سوار بر رخس‌هایشان شدند و راه جنگل خولاهان را در پهنه اقیانوس در پیش گرفتند، با این تفاوت که پادشاه و گارد سلطنتی نیز این بار سوار بر رخس گروه را همراهی می‌کردند و کجاوه سلطنتی نیز در همان جزیره رها شد.

آنها آن روز و فردای آن روز را هم بدون وقفه به راهشان ادامه دادند تا اینکه کمی پس از تاریکی به صخره‌های مرتفع سیاه‌رنگی رسیدند که دریا را از خشکی جدا ساخته بود اما در جای جای آنها نردبان‌هایی قرار داشت که تماماً از استخوان ساخته شده بود و در آن شب مهتابی نقش صورت یک دیو وحشت‌آور که روی بلندترین صخره حکاکی شده بود، خودنمایی می‌کرد.

حاشیه دره تارها

تابیدن نور مهتاب روی دیواره سنگی، جایی که صوفیا درون آن رها شده بود، باعث شد که او ناگهان با فریاد سهمگینی، به هوش بیاید...

صوفیا بدون اینکه از شرایط سر در بیاورد هراسان به اطراف نگاه کرد و شروع کرد به تقلا کردن. اما کاملاً درون صخره محصور شده بود.

او برای دقایقی با خشم و دیوانه‌وار تقلا زد تا اینکه از پای افتاد و با فرا رسیدن خستگی مفرط دست از تلاش بیهوده کشید.

مدت زیادی طول نکشید تا بر اعصاب خودش مسلط شد و چشم‌هایش که هنوز درد و خونمردگی را درون آنها حس می‌کرد روی هم گذاشت و برای لحظاتی به شرایطش فکر کرد...

طولی نکشید که تمامی اتفاقاتی که برایش افتاده بود را به یاد آورد و علت آن دردی که در بدنش حس می‌کرد برایش روشن شد. اما با به یاد آوردن آن خاطرات چنان خشمی بر او مستولی گشت که همراه با یک فریاد زهرآگین، صخره را پودر کرد و از درون آن بیرون افتاد. او به محض برخورد با زمین بلافاصله از شدت درد کتفش فریاد بلندتری سر داد و در حالی که مرتب تاسزا می‌گفت، زیر نور مهتاب ناپدید شد...

او چند لحظه بعد درون قصر ظاهر شد و به سرعت به درمانخانه قصر رفت. هنگامی که خبر به دایی‌اش (مشاور پادشاه) رسید، وی سراسیمه خودش را به او رساند و با تعجب گفت:

- تو اینجا چکار می‌کنی؟! چه بلایی سرت اومده؟! صورتت چرا خون‌آلوده؟! صبر کن ببینم! پس عالیجناب و بقیه کو...؟!!

صوفیا در حالی که با عجله درون معجون‌های دارویی را جستجو می‌کرد با شنیدن جمله آخر ناگهان گفت:

- عالیجناب و بقیه؟! منظورت چیه؟!!

- سه روز قبل اومدن دنبال تو...! وقتی فهمید تو دنبال زناهرها به کوه مشرق رفتی اونم اومد دنبال تو...

صوفیا با عصبانیت شیشه معجون را به زمین کوبید و فریاد زد:

میدگارد ۳ | فصل هشتم: جنگل خواهان

در حالی که چیزی را به سختی دنبال خودش می‌کشید با گام‌های غول آسای خود از سمت دیگر ساحل در حال نزدیک شدن بود.

با دیدن او، یکی از دیوهای جوان نعره کشید:

- ایدوک برگشته!

با صدای دیو، همه توجهات به سمت او جلب شد و بلافاصله از درون یکی از حفره‌های سنگی یک دیو سیاه بیرون آمد و از همانجا فریاد زد:

- لعنت به تو ایدوک، هر وقت نوبت شکار به تو می‌افتد باید گوشت دیو بخوریم...

ایدوک در حالی که شاخ‌های بدترکیبش را می‌خاراند پاسخ داد:

- خب تو نخور... به درک... تو میتونی بری دنبال گوشت آدمیزاد بگردی. اما یه خبر بد برات دارم.. این اطراف هیچ آدمیزادی نیست...!

او این حرف به ظاهر بامزه را زد و شروع کرد به خندیدن، خنده‌ای که تمام چنگل را لرزاند...

ایدوک دیو درشت هیکل را روی آتش انداخت و گفت:

- هر کی دوست داره بیاد بخوره، هر کی دوست نداره می‌تونه بره به درک...

عده‌ای به سمت آتش هجوم بردند و عده‌ای هم اصلاً توجهی نکردند... آریا خطاب به پادشاه و با زبان سکوت گفت:

- حالا چیکار کنیم...؟ چه جوری رد بشیم؟

- نمی‌دونم.. زمانی که من اینجا بودم هیچ دیوی حداقل اینجا نبود! اونا تو جنگل و کوهستان پراکنده بودن. اونجام جاهای زیادی برای قایم شدن بود اما اینجا...

تینا: چرا سوار رخش‌ها نمیشیم؟

پادشاه: از اینجا به بعد با یه طلسم حفاظتی از آسمون جدا شده و همیشه پرواز کرد، وگرنه به عقل خودمم می‌رسید!

سارنوش: می‌تونیم از جادو استفاده کنیم و با تغییر ظاهر و یا نامرئی شدن، رد بشیم...

والتر فوراً گفت: فکرشم نکن... این موجودات قویترین حس بویایی رو در سراسر هستی دارن. با هیچ جادویی نمی‌تونی بوی گوشت پری رو از اینا پنهون کنی...

کیارش: وقتی برای گوشت آدمیزاد اینجوری تبلیغ می‌کنی، فکر کن برای گوشت پری چیکار می‌کنی...

ژولیت ناگهان گفت: من یه فکری دارم..

همه نگاه‌ها به سمت او معطوف شد و او با کمی جستجو داخل کیفش یه بطری کوچیک بیرون آورد.

پادشاه گفت: این چه معجونیه؟

ژولیت فوراً گفت: ادکلن...

والتر به محض دیدن آن گفت: اینو از کجا آوردی؟

قبل از اینکه ژولیت حرفی بزند آریا پاسخ داد: خواهرم یه عادت بد داره، اونم دزدیدن لوازم آدمیزاداست...

والتر فوراً او دکلن را از او گرفت و گفت: نه... نه...! این خیلی خویه...!

پادشاه: یعنی با این معجون می‌تونی از اینجا ردمون کنی؟!

والتر: فکر می‌کنم بشه...

او تمام آن را روی تن افراد خالی کرد و چشم‌هایش را روی هم گذاشت و چند کلمه جادویی را بر زبان جاری کرد. سپس گفت: ما از دید اونا کاملاً نامرئی هستیم پس نه حرف بزنید و نه صدای دیگه‌ای تولید کنید.

میدگارد ۳ | فصل هشتم: جنگل خواهان

پادشاه گفت: خیلی خوب. راه می‌افتیم...

همگی با هم از کناره پرتگاه حرکت کردند. طولی نکشید که تقریباً همه دیوها متوجه بوی عجیب و غریب آنها شدند. هر یک از آنها غرش کنان به دنبال بو حرکت کردند. یکی از آنها نعره زد:

- خدا لعنتت کنه ایدوک این بوی چیه بلند کردی؟

ایدوک که خودش از بو کلافه شده بود با عصبانیت گفت:

- مال شکار من نیست...! خودت که داری میبینی!

دیو سیاه دوباره بیرون آمد:

- اونو کجا شکار کردی عوضی؟

ایدوک کنده شعله‌وری را که در دست داشت به طرف دیو سیاه پرت کرد و با عصبانیت نعره زد:

- خب معلومه، همونجایی که همیشه شکارشون میکنم.. لب مرز! قبلاً هم بهت گفته بودم من با مردم خودمون کاری ندارم!

در همین لحظه یکی از بچه دیوها فریاد زد:

- بیاین اینجا بو از اینجا میاد...

و ناگهان همه به سمت او و جایی که نشان میداد حمله‌ور شدند. پادشاه فوراً با زبان سکوت گفت:

- پخش بشین! نباید ردمونو بگیرن!

آریا فوراً دست تینا را گرفت و مسیرش را از دیگران جدا کرد... سارنوش نیز دست ژولیت را گرفت و به طرفی گریخت... همه دیوها بر خلاف ایدوک که مشغول کباب درست کردن خودش بود و اهمیتی به این ماجرا نمی‌داد، هراسان و دیوانه وار به اطراف می‌دویدند. تا اینکه ناگهان دیو سیاه رنگ فریاد زد:

- لعنتی، دارن به زبون سکوت حرف می‌زنن.. ایدوک بدو...! مهمون داریم...

یک دیو بالغ دیگر با شنیدن صدای دیو سیاه از بی‌غول‌ه‌اش بیرون آمد و با خوشحالی نعره زد:

- آخ جون... مثل اینکه یه شام واقعی با پای خودش اومده...

در یک چشم بر هم زدن چنان بلبشویی برپا شد که تمام راه‌های فرار به روی آنها بسته شد. ایدوک فریاد زد:

- احمقا زنجیره شکار تشکیل بدین! فوراً...!

دیوها فوراً چنگال‌های یکدیگر را گرفتند و حصار غول‌آسایی به وجود آوردند جوری که از یک طرف دیوها و از طرف دیگر پرتگاه آنها را در بر گرفت.

ایدوک فوراً شیپور شاخ‌مانندی که به کمرش بسته بود را بالا گرفت و در آن دمید. صدای مهیبی همه جا پخش شد و بلافاصله رخش‌ها دیوانه‌وار شروع به دویدن به اطراف کردند، حرکتی که از چشم دیوها دور نماند و باعث شد که آنها بدون فوت وقت به سمت رخش‌ها حمله‌ور بشوند و یکی پس از دیگری رخش‌ها اسیر شدند و به وحشی‌ترین شکل ممکن توسط دیوهای گرسنه کشته شدند.

ایدوک با شادی فریاد زد:

- بچه‌ها برین... می‌خوام ببینم کی با عرضه‌تره!

تعداد زیادی از بچه دیوها به شکل وحشیانه‌ای به سمت رخش‌ها حمله‌ور شدند و تک‌تک آنها را پاره‌پاره کردند و با خوشحالی نزد ایدوک کشاندند.

زمین‌های صخره‌ای اطراف تماماً با خون رخش‌ها سرخ شد و رفتار وحشیانه دیوها با لاشه‌هایی که هنوز در حال جان دادن بودند دل همه مخصوصاً تینا را تکان داد.

میدگارد ۳ | فصل هشتم: جنگل خواهان

تا جایی که حتی ژولیت با دیدن این صحنه نتوانست طاقت بیاورد و اشک از چشمانش سرازیر شد...

ایدوک دومرتبه فریاد زد:

- دیگه هیچ راه فراری نمونه، شماها گیر افتادین..

دیو سیاه ادامه داد:

- بذارین یه معامله ای بکنیم که وقت هیچ کدوممون تلف نشه... هر کدوم از شماها که زودتر

خودشو نشون بده دیرتر کشته میشه... قول میدم!

چند لحظه گذشت اما نه هیچکسی حرفی زد و نه حرکتی کرد... ایدوک نعره کشید:

- حلقه محاصره رو تنگ تر می کنیم.

همه دیوها با هم شروع کردند به پیش آمدن.

پادشاه با عصبانیت خطاب به والتر گفت:

میدگارد ۳ | فصل هشتم: جنگل خواهان

- حالا چه غلطی بکنیم؟ می‌تونی از پستون بر بیای؟
- نه سرورم، تعدادشون خیلی زیاده...
دیو سیاه که صدای آنها را شنیده بود فریاد زد:
- حق با شماست تعداد ما خیلی زیاده.
ایدوک که از این برتری دیو سیاه ناراضی بود دستش را پر از سنگ کرد و با عصبانیت به سمتی که فکر می‌کرد آنها باشند پرت کرد. سنگها با قدرت باور نکردنی ای به پرواز درآمدند و از این میان یکی از آنها به طور اتفاقی با یک عفریت برخورد کرد و بدون معطلی عفریت نگون بخت را از کمر به دو نیم کرد...
پادشاه با خشم گفت:
- خیلی خوب اگه قراره اینجا بمیریم، چند تا از اینا رو هم همراه خودمون می‌بریم...
همه با نگاه‌های بهت زده به او نگاه کردند که ناگهان تمام عفریت‌ها به جز یکی از آنها همراه با هم پرواز کردند و از مهلکه گریختند. والتر فریاد زد:
- فرار نکنین احمقهای ترسو.
شاه رو به تنها عفریت باقیمانده کرد و گفت:
- تو نمی‌خوای بری؟
عفریت شمشیرش را کشید و کنار پادشاه ایستاد و گفت:
- اگه نتونم شما رو نجات بدم، در کنار شما کشته میشم.
در همین لحظه ناگهان شمشیر عقرب به رنگ سرخ درآمد و درخشان تر از همیشه دور میچ دست آریا پیچید و بیرون آمد.
والتر فوراً با کنایه گفت: شمشیر قشنگیه...
و سارنوش افزود: این یعنی اینکه ما الان از سرزمین شما بیرون اومدیم و قدرت‌های ماوراء الطبیعه خودمون رو پس گرفتیم...
پادشاه فوراً پاسخ داد: زیاد روش حساب نکن. وقتی والتر می‌گه همیشه، روی حرفش حساب کن.
تینا خودش را به آریا نزدیک کرد و مظلومانه گفت: من خیلی می‌ترسم.
آریا دست او را گرفت و قاطعانه گفت: من از اینجا سالم می‌برمت بیرون...! تا وقتی که همراه منی از هیچی نترس. من و تو، تو موقعیت‌های خطرناکتر از اینم بودیم، نترس!
سپس رو به کیارش و سایرین کرد. حتی سارنوش هم قافیه را باخته بود و آثار ترس کاملاً در چهره اش مشهود بود. اما بر خلاف همه، کیارش بی تفاوت فقط به دیوها که در حال نزدیک شدن بودند می‌نگریست.
او رو به آریا کرد و گفت: زیاد بودنشون به نفع ماست.
آریا با تعجب گفت: چطور؟!
- اگه یه دیو بود، برای کشتن همه ما کافی بود. اما اینا زیادی، زیادن! دیوها موجوداتی پلید و وحشی هستن. اگه بتونیم بینشون هرج و مرج ایجاد کنیم، شاید بتونیم با یه کمی شانس فرار کنیم.
سارنوش: یه نگاه به هیبت اینا بکن! چطوری می‌خوای از دست اینا فرار کنی؟
آریا: بذارش به عهده من... حواسشونو که پرت کردم فرصتو از دست ندین!
سپس بدون معطلی دستش رو روی سینه اش گذاشت و تمام نیروی درونی اش را فرا خواند. سینه اش به رنگ سرخ درآمد و بلافاصله به دنبال آن تمام بدنش شعله ور شد، سپس نیروی بادی که از وجود نسیم در بدنش دمیده شده بود را نیز به خدمت گرفت و در هوا به پرواز درآمد

میدگارد ۳ | فصل هشتم: جنگل خواهان

و شروع به چرخیدن کرد و اطراف خودش کوهی از آتش به پا کرد و با قدرت و سرعت شمشیرش را دو دستی نگه داشت و با همان چرخشی که داشت نعره ای زد و به سمت دیوها وزید....

دیوها با دیدن کوه آتشی که هر لحظه بزرگتر میشد، به طرز باور نکردنی ای جا خوردند، اما برای فرار یا هر عکس العمل دیگری خیلی دیر شده بود... شعله های فروزان چنان به سمت آنها زبانه کشیدند که سه دیو اولی یکباره همراه با هم آتش گرفتند و دیوانه وار شروع به دویدن کردند و دیگران نیز از ترس برخورد با آن سه دیو و همینطور گردباد آتشین غول پیکری که به سرعت میان آنها می چرخید بی هدف شروع به دویدن به اطراف کردند...

ایدوک فریاد زد: احمقا چیکار می کنین؟ این فقط یه جادوی ظاهریه... محاصره اش کنین...! چشم های پادشاه و جادوگرش از تعجب گرد شده بودند که کیارش با عجله گفت: چرا معطلین؟! زود باشین...! بریم سمت جنگل...

سپس دست تینا و ژولیت را گرفت و با عجله شروع به دویدن کرد... در این میان، ایدوک که کنترل اوضاع را از دست داده بود با عصبانیت یک کنده برداشت و به سمت گردباد آتش پرتاب کرد، اما سرعت گردش آن به حدی زیاد بود که کنده به محض برخورد با گردباد، با سرعت بیشتری به طرفی دیگر پرت شد و تصادفاً به چند دیو دیگر برخورد کرد و آنها را نیز زخمی کرد...

ایدوک با مشاهده این صحنه به طور کلی از کوره در رفت و به سمت مرکز گردباد حمله ور شد. در این لحظه کیارش و دیگران تقریباً وارد جنگل شده بودند.

سارنوش برگشت و صحنه مبارزه میان آریا و دیوها را به امید آمدن آریا نگاه کرد. ایدوک در مقابل هرم داغ آتش دستش را مقابل صورت کریمش نگهداشت و سمجانه آریا را به هر سمتی که یورش می برد دنبال می کرد. با وجود اینکه تمام هیكلش آتش گرفته بود کوتاه نیامد و خودش را به هر ترتیبی که شده بود به آریا رساند و محکم او را گرفت...

آریا که حالا داشت قدرت را به معنای واقعی درون سینه اش حس می کرد تکانی به خودش داد و ایدوک را بدون کوچکترین فشاری از زمین بلند کرد. اما ایدوک هم کوتاه نیامد و دست دیو پیکرش را دور گردن آریا قفل کرد و او را وادار به سقوط کرد و همراه با خودش از پرتگاه به درون امواج وحشی دریا پرت کرد...

ژولیت و تینا با نگاه حسرت باری صحنه را نظاره کردند، اما قبل از اینکه بتوانند کوچکترین عکس العملی نشان دهند، کیارش دست آنها را کشید و گفت:

- معطل نکنین فقط دنبال بدویین...

او منتظر پاسخ آنها نماند، در واقع آنها را دنبال خود کشید و از مهلکه دور کرد. همگی با تمام سرعتی که می توانستند در میان انبوه درختان ناپدید شدند، تا اینکه پادشاه دیگر طاقت نیاورد و ایستاد. او با همان خستگی گفت:

- این دیگه چه جادویی بود؟

اما ناگهان تینا زد زیر گریه و گفت:

- چرا هر چی بلا هست باید سر آریا بیاد؟!

سارنوش فوراً او را در آغوش کشید و با آرامش گفت:

- نگران نباش عزیزم! آریا حالش خوبه! اون از این سخت ترهاشو از سر گذرونده!

جادوگر که تمام رفتار آنها را زیر نظر داشت گفت:

- من نمی دونم اون پسر چه جادویی به کار برد، اما هر چی که بود جون هممونو نجات داد، ما

میدگارد ۳ | فصل هشتم: جنگل خواهان

فرصتی برای تلف کردن نداریم، اگر زنده باشه، حتماً خودشو به ما می رسونه.

ژولیت از کوره در رفت و با عصبانیتی بغض آلود گفت:

- چطور می تونی اینقدر پست باشی؟! خودت داری میگی جونتو مدیونشی اما حاضر نیستی منتظرش بمونی! شاید زخمی شده و به کمک ما احتیاج داشته باشه! ما که نمی تونیم همینطوری ولش کنیم و بریم!

پادشاه که کمی حالش جا آمده بود حرف ژولیت را قطع کرد و سارنوش را مخاطب قرار داد:

- متأسفم، ولی حق با والتر، ما نمی تونیم منتظر پسر تون بمونیم اون دیوها تنها موجودات پلید این اطراف نیستن.. ما باید قبل از روشن شدن هوا از این جنگل خارج شده باشیم...

سارنوش بدون اینکه پاسخی بدهد از جایش بلند شد و دست دخترها را نیز گرفت. کیارش رو به جادوگر کرد و با جدیت گفت:

- من می دونم که یه ریگی تو کفش تو هست، بهت هشدار میدم اگر تهدیدی از طرف تو متوجه خانواده ام بشه، خودم دخلتو میارم.

والتر مرموزانه به کیارش چشم دوخت و گفت:

- یادم می مونه...

پادشاه راهش را از میان بوته ها باز کرد و گفت:

- اینجا یه راه مخفی هست که حرکت کردن فقط از اون راه امکان پذیره، اگر بتونیم به

سلامت ازش رد بشیم دیگه خیالمون راحت میشه و می تونیم یک کم استراحت کنیم.

آنها چند مشعل درست کردند و به دنبال پادشاه به راه افتادند و راه خود را از میان درختانی که

زیر پای دیوها شکسته شده بود، باز کردند تا به محلی که همانند یک تونل پیچ در پیچ و

متشکل از شاخه های تابدار درخت های وهم انگیز جنگل خولاهان بود، رسیدند.

تاریکی درون تونل اجازه ورود نور مهتاب را نمی داد. صدای وزش باد بین شاخه های

خشکیده لرزه بر اندام ژولیت و تینا می انداخت.

پادشاه کمی صدایش را پایین آورد و گفت:

- اینجا تونل ارواح پلیده هر کاری که می کنید فقط ترس به دلتون راه ندید، اینجا تنها جاییه

که دیوها جرأت ندارن واردش بشن.

سارنوش: اگر دیوها جرأت نزدیک شدن به اینو ندارن ما چرا باید این حماقتو بکنیم؟

پادشاه: اول اینکه این ارواح نیروی خودشونو از ترس قربانی می گیرن و دوم اینکه هر اتفاقی

که افتاد هرگز به پشت سرتون نگاه نکنید... تا وقتی که این دوتا اصل رو رعایت کنین

هیچکس و هیچ چیز نمی تونه بهتون آسیبی بزنه.

آنها وارد تونل تاریک شدند و با اندک نوری که از مشعل هایشان ساطع می شد راه کوهستان را

در پیش گرفتند. هنوز کمی از شروع حرکتشان نگذشته بود که تینا حس کرد چیزی درون

لباسش در حال حرکت است ناخواسته ترس عظیمی در وجودش رخنه کرد. به محض اولین

جرقه های ترس، شاخه های خشکیده اطراف جان گرفتند و به شکل چنگال تیز و بد ترکیبی

شروع به نزدیک شدن کردند.

سارنوش فوراً دست ژولیت و تینا را در دست گرفت و گفت:

- حس می کنین چیزی تو لباستونه؟ این حقه ارواح پلید جنگل خولاهانه، می خوان از ترس ما

علیه خودمون استفاده کن! گول نخورین و قوی باشین!

ژولیت با لرزی که در صدایش بود گفت: ولی آخه... نمیشه...!

کیارش خنجرش را کشید و با عصبانیت به شاخه هایی که به جلویش می آمدند، یورش برد و

همه آنها را تار و مار کرد و خطاب به ژولیت و تینا گفت:

میدگارد ۳ | فصل هشتم: جنگل خواهان

- به کم از آریا یاد بگیرین! شجاع بودن آسون نیست، ولی محال هم نیست!
با یادآوری فداکاری آریا و جسارتی که در صدای کیارش بود، هر دوی آنها قوت قلب گرفتند و احساسات منفی را از خود دور کردند و مصمم تر از قبل به راه خود ادامه دادند. ژولیت کمی قدم هایش را سریعتر کرد و خودش را به پادشاه و عفریت محافظش رسانید و خطاب به او گفت:

- می توئم چند تا سؤال بپرسم؟

پادشاه نگاهی به او کرد و با خونسردی گفت:

- بپرس.

- شما چند سال پیش به اینجا اومدین؟

- هزار و دویست و شصت و سه سال پیش.

ژولیت که از جواب دقیق پادشاه کمی جا خورده بود دوباره گفت:

- چند نفر باهاتون بودن؟

- افراد خیلی زیادی بودن، بهترین جنگجوهای که داشتم با خودم برداشتم.

- هیچکدوم زنده نمودن؟ چه اتفاقی افتاد؟

- کشته شدند...

- دیوها کشتنشون؟

- بعضی هاشونو دیوها زنده زنده خوردن و بعضی هاشون خودشونو به خاطر نجات من فدا

کردن. چند تاشون هم فرار کردن و تعدادیشون هم خودکشی کردن.

- خودشونو کشتن؟! اما آخه چرا؟!

- از ترس چیزی که در انتظارشون بود.

- چطور ممکنه؟! مگه چیزی هم هست که از مردن ترسناکتر باشه؟ اون چیه؟

پادشاه نگاهی به ژولیت کرد و گفت:

- اگه تا اونجا زنده موندی خودت می فهمی چیه...

عفریت محافظ با تعجب گفت:

- اعلیحضرت اونایی که فرار کردن شاید کشته نشده باشند!

پادشاه نگاهی به عفریت کرد و پاسخ داد:

- نه، بهت اطمینان میدم همشون مردن و همینطور بهت اطمینان میدم اینایی هم که این بار

فرار کردن خواهند مرد. فقط باید منتظر بمونن تا من برگردم.

عفریت دیگر سخنی نگفت، اما ژولیت گفت:

- می توئم بپرسم برای چی دنبال چشمه رفتین؟

پادشاه آهی کشید و گفت:

- به خاطر یه دختری که با کلی زحمت و سختی بالاخره تونستم نجاتش بدم و باهاش ازدواج

کنم... اما با نامردی عده ای نادون به سادگی از دستش دادم.

هنوز حرف پادشاه تمام نشده بود که عفریت محافظش ایستاد. ژولیت با تعجب نگاهی به چهره

برافروخته او انداخت و ناگهان جیغ بلندی کشید...

یک استخوان آره مانند از دهان عفریت بیرون زده بود و او را مانند مجسمه ای سر جایش

میخکوب کرده بود... طولی نکشید که عامل حمله خودش را نشان داد. یک موجود غول پیکر

شبیبه به هزار پای که دو شاخک بلند آره مانند دو طرف دهان چنندش آورش وجود داشت و دو

پای جلویی اش همانند داس غول آسا زمین را می خراشید...

موجود پلید با یک حرکت عفریت را بلعید و زوزه معنادار بلندی کشید. جادوگر با ترس خطاب

میدگارد ۳ | فصل هشتم: جنگل خواهان

به پادشاه گفت:

- حالا چی؟ هنوزم نباید بترسیم؟

پادشاه ناگهان فریاد زد:

- نه احمق! فرار کن...!!!

او حرفش را زد و با تمام سرعتی که می توانست پا به فرار گذاشت و دیگران نیز به تبعیت از او شروع کردند به دویدن...

پادشاه فریاد زد:

- اون یه مار انگروشه.. با تمام سرعتی که دارین بدوین.. اگه بهتون برسه دیگه کاری از کسی بر نمیداد..

آنها با تمام سرعت دویدند و مار انگروش هم با چشم های نورانی به سرعت دنبالشان می کرد، اما هنگامی که از رسیدن به آنها ناامید شد دوباره در سایه های تاریک جنگل خولاها ناپدید شد. ژولیت که به شدت نفس نفس می زد سر جایش ایستاد و با عصبانیت گفت:

- به خدا قسم اگر از این ماجرا جون سالم به در ببرم دیگه یه لحظه هم تو میدگارد نمی مونم...
تینا گفت: تو که از ماجراجویی خوشت میومد...!

ژولیت: من غلط کردم...!! تو چطوری می تونی اینقدر خونسرد باشی؟ تو که از منم ترسو تر بودی.. حالا چی شد یه دفعه؟!

- دیگه برام اهمیتی نداره. الان بیشتر نگرانیم برای آریاست.

کیارش خودش را وارد بحث کرد و گفت:

- خیالت بابت آریا راحت باشه. اون پوست کلفت تر از این حرفاست. حالا زود باشین راه بیفتین چون من واقعاً نگران فالی ام.

آنها دوباره حرکتشان را آغاز کردند، اما ژولیت با غرولند خطاب به سارنوش گفت:

- من سر در نمیارم، چرا تو روز این مسیرو نمیریم؟

سارنوش پاسخ داد:

- فقط می تونم بگم چون دیوهای هم که دیدیم، فعالیت تو شب رو به روز ترجیح می دادند، پس می تونم نتیجه بگیرم چیزی که اونا حاضر نیستند تو روز باهانش طرف بشن بهتره ما هم درگیرش نشیم.

جادوگر گفت:

- صبر کنین ببینم انگار اینجا یه دیوار کشیدن.

پادشاه نزدیک تر رفت و به دقت چوب هایی که روی هم انباشته شده بودند را بررسی کرد و گفت:

- آره انگار یه مرزه.

کیارش گفت:

- من ازش بالا میرم ببینم چه خبره.

و شروع کرد به بالا رفتن. اما هنگامی که به بلندای دیوار چوبی رسید چیزی جز همان جنگل تاریک پشت آن نبود، بنابراین همگی از آن عبور کردند و به راه خود ادامه دادند. اما هنوز مدتی از عبورشان نگذشته بود که از دور، یک روشنایی کم سو در اعماق جنگل نمایان شد...

پادشاه: صبر کنین این روشنایی مال چیه؟!

سارنوش: یه کمپ دیگه است... اینام دیون...! فکر کنم برای خودشون مرز تعیین کردن.

تینا: خدای من... اونجا رو به لطف آریا عبور کردیم، حالا اینجا رو چطوری رد بشیم...؟ دیگه نه راه پیش داریم نه راه پس...

میدگارد ۳ | فصل هشتم: جنگل خواهان

کیارش: من یه فکری دارم. باید حواسشونو پرت کنیم..

یکی از بیغوله هاشونو آتیش می زنیم تا سرشون گرم بشه، بعد رد می شیم.

پادشاه پاسخ داد:

- فکر بدی نیست، بیغوله های اینا چوبیه، زود آتیش می گیره ولی مواظب باش گیر نیفتی.

والتر: صبر کن، لازم نیست بری.

او دست هایش را باز کرد و حرکتی به سرش داد. با حرکت سرش بیغوله ها یکی پس از دیگری آتش گرفتند و صدای داد و فریاد دیوها از هر سو بلند شد و هیاهویی که لازم بود بر پا شد.

پادشاه فوراً گفت: خیلی خوب زود باشین.

جادوگر بار دیگر ترتیب نامرئی شدن همگی را داد و آنها بدون دردسر از کنار دیوها عبور کردند.

با وجود اینکه الباقی مسیر تماماً سربالایی بود اما آنها بدون اینکه کوچکترین توقفی کنند قبل از سپیده صبح از جنگل خولاهان خارج شدند و راه کوه های دیو زنجیر را در پیش گرفتند.

میدگارد ۳ | فصل هشتم: جنگل خواهان

هنوز کمی از مسیر کوهستانی را نیموده بودند که آریا لنگ لنگان از مقابل به استقبالشان آمد. با دیدن او همه خستگی را از یاد بردند و روحیه همه به کلی عوض شد...

پس از اینکه به گرمی از او استقبال کردند سارنوش گفت:

- چه اتفاقی برات افتاد؟ این پارچه کنیف چیه دور خودت پیچیدی؟!

آریا در حالی که آثار درد در پای راستش هویدا بود گفت:

- اتفاقی؟! خودتون که دیدین چی شد... اون دیوه... اسمش چی بود...؟ ایدوک! منو همراه

خودش پرت کرد تو دریا.. ولی نگران نباشین. خوشبختانه فقط پام کمی صدمه دید، اما فکر

نمی کنم شکسته باشه و بازم خوشبختانه قبل از اینکه بتونه بهم آسیب بزنه تونستم قایم شم.

اما تا وقتی که بتونم فرصت فرار پیدا کنم شماها دیگه خیلی دور شده بودین. منم وقتی از پیدا

کردنتون تو جنگل ناامید شدم فکر کردم بهتره پیام اینجا منتظرتون وایسم. این شنلم از بادبان

یه قایق شکسته تو ساحل پیدا کردم. دیدین که... همه لباسام اونجا سوختن.

ژولیت لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

- یعنی الان کاملاً لختی؟

تینا نگاه غضب آلود و معنی داری به او کرد و ژولیت فوراً گفت:

- چیه...؟! فقط سؤال کردم..!

سارنوش: نمی دونی چقدر خوشحالم که دوباره سالم می بینمت. فکر کردیم از دست دادیمت

عزیزم.

آریا که کاملاً متوجه منظور او بود پاسخ داد:

- نگران نباش مادر. منو که میشناسی! هفتادتا جون دارم.

والتر: خیلی خوب بهتره یه جایی پیدا کنیم تا کمی استراحت کنیم. راجع به این موضوع خیلی

صحبت داریم. فعلاً بذار مشکل لباس های تو رو برطرف کنیم.

سپس اشاره ای به پارچه ای که آریا دور خودش پیچیده بود کرد و پارچه بلافاصله تبدیل به

لباسی مناسب و راحت شد که آریا هم نسبت به آن احساس رضایت می کرد.

بار دیگر همگی راه کوهستان را در پیش گرفتند. آنها یک قله و یک دره را پشت سر گذاشتند و

تا هنگامی که خورشید کاملاً بالا آمد به بلندای قله بعدی رسیدند. از آنجا دیگر هیچ اثری از

جنگل خولاها ن به چشم نمی خورد.

تینا گفت: من دیگه نمیتونم ادامه بدم پس کی استراحت می کنیم؟

پادشاه: نگران نباش دخترجون، تقریباً رسیدیم. اینجا یه غار مخفی میشناسم که سالها پیش

خودم پنهانش کردم. اگه کمی دیگه طاقت بیاری بهش می رسیم. همه نیاز به استراحت

داریم.

او کمی در امتداد قله پایین رفت و دستش را درون دهانش کرد و به کمک انگشتش که خیس

شده بود جهت باد را پیدا کرد و اندکی بعد دستش را مقابل کوه حرکت داد و چند ورد جادویی

را زمزمه کرد...

کوه شکافته شد و همه پشت سر پادشاه داخل شدند و کوه دوباره بسته شد. پادشاه یک مشعل

روشن کرد و طول غار را به جلو پیمودند تا اینکه به یک دالان چند شاخه ای رسیدند.

سارنوش پرسید:

- از کدوم راه باید بریم؟

پادشاه دستش را به جیب داخلی ردایش برد و یک کیسه کهنه و رنگ و رو رفته را بیرون آورد

و گفت:

- هر بار تنها یکی از این راه ها به سمت چشمه منتهی میشه. بقیه راه ها حاوی اسراری

میدگارد ۳ | فصل هشتم: جنگل خواهان

هستند که به سفر بدون بازگشت ختم میشه.

پادشاه با احتیاط کیسه را باز کرد و شیء دوک ماندی را از آن بیرون آورد و آن را وسط غار، روی زمین گذاشت و چرخاند. دوک مانند عقربه قطب نما شروع به گردش کرد و پس از چند بار لرزش روبروی یکی از دالان ها ایستاد.

کیارش گفت:

- از کجا می دونستی اینجوری میشه راه رو پیدا کرد؟

پادشاه پاسخ داد:

- این یه طلسم گمراه کننده خیلی قوی و کارآمده. من رازشو می دونستم چون خودم این طلسمو گذاشتم. پدر بزرگ شما بدون دونستن این راز راه دور و درازی در پیش داره. پادشاه دوکش را برداشت و همگی وارد دالان مورد نظر شدند. آنها مسیر دالان را پیمودند تا به یک رودخانه زیرزمینی رسیدند، رودخانه ای که علیرغم سردی هوای آنجا، آب نسبتاً گرمی داشت. پادشاه گفت:

- خیلی خوب، اینجا دیگه هیچ خطری تهدیدمون نمی کنه. همینجا استراحت می کنیم. اولین کسی که روی زمین ولو شد، ژولیت بود. تینا نیز بلافاصله کنار رودخانه رفت و دست و صورتش را با آب گرم رودخانه شست و گفت:

- آخی... این آب چقدر گرمه! چقدر خوب خستگی رو از تن بیرون می کنه.

کیارش نیز وسایلش را زمین گذاشت...

طولی نکشید که همگی آنها به خواب عمیقی فرو رفتند. خوابی که واقعاً به آن نیاز داشتند، خوابی که از نظر هر یک از آنها دلچسب ترین خواب عمرشان به شمار می رفت و پس از یک خستگی چهار روزه مانند آبی که روی آتش سوزان می ریزند آرامش بخش بود. فردای آن روز کیارش اولین کسی بود که از خواب بیدار شد. بخار گرم آب هوای غار را چنان مطبوع ساخته بود که خواب را در آن فضا بسیار دلنشین می کرد.

کیارش کش و قوسی به بدنش داد و آریا را بیدار کرد. آریا نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- چقدر خواب بودیم؟

- نمی دونم، اما فکر می کنم حدود یه شبانه روز گذشته باشه.

طولی نکشید که همگی بیدار شده و مجدداً آماده ادامه سفر شدند. آنها کمی در امتداد رودخانه بالا رفتند تا به یک پل سنگی رسیدند که پس از گذشت سالیان سال، همچنان استوار و محکم، پابرجا بود.

آنها به راحتی از پل عبور کردند و وارد تونل جدیدی شدند که بر خلاف مسیر قبلی تماماً سنگ فرش شده بود. پادشاه گفت:

- ما کم کم داریم به انتهای مسیر نزدیک می شیم، از اینجا به بعد سر و صدا نکنیم، ممکنه متوجه حضورمون بشن.

تینا: ببخشید کی ممکنه متوجه حضورمون بشه؟

والتر به جای پادشاه پاسخ داد:

- ما تو کوه های دیو زنجیریم، یادته؟ این کوهستان در حقیقت یه زندان برای دیوهای تبعید شده است.

آنها در سکوت کامل تونل را دنبال کردند تا به محلی رسیدند که شباهت زیادی به یک قصر حفر شده در عمق کوه داشت. مکانی که مملو از انواع لعل و جواهر بود که مانند تپه های درخشان روی هم انباشته شده بودند.

ژولیت با هیجان گفت:

میدگارد ۳ | فصل هشتم: جنگل خواهان

- فکر کنم رسیدیم!

حتی چشم های سارنوش هم از تعجب گرد شده بودند.

تینا: این یه حقه است، لابد هر کی به اینا دست بزنه یه بلایی، چیزی سرش میاد.

پادشاه با خونسردی گفت:

- نه هیچ حقه ای در کار نیست، این جواهرات در حال حاضر متعلق به هیچکس نیست و البته اینجا هیچ ارزشی نداره.

کیارش: دیوها که معمولاً عاشق تجملات و ظواهرند چطور...

پادشاه حرف او را قطع کرد:

- این دیوها، دیو معمولی نیستند، اینا تبعید شده اند و نگرانی های مهمتری نسبت به این چیزها دارند، نگرانی هایی مثل زنده موندن.

ژولیت با کنایه گفت:

- خب پس یکی باید جلوی این همه اسرافو بگیره...

سپس بدون معطلی از فرصت استفاده کرد و خودش رو بالای یکی از تپه ها رساند و کیفش را پر کرد. جادوگر هم به گوشه ای رفت و مقداری از جواهرات را جابجا کرد و پس از مدتی گشتن با یک خنجر کهنه برگشت.

پادشاه گفت:

- جای شما بودم اینکارو نمی کردم... نگرانی برای زنده موندن شامل حال ما هم میشه.

جادوگر خنجرش را بالا آورد و گفت:

- چیزی که من برداشتم جواهر نیست، این خنجریه که به خنجر دیو کش معروفه، هیچ موجود زنده ای نمی تونه از زخم این خنجر جون سالم به در ببره... قرن ها بود که مفقود شده و از خاطره ها پاک شده بود، حالا اینجا اونم به طور اتفاقی سر راه من قرار گرفت، این برای من یه نشونه است.

ژولیت ساکش را که حالا سنگین تر شده بود دور شانه اش انداخت و گفت:

- چیزهایی هم که من برداشتم یه جاهایی ارزش خودشونو نشون میدن.

پادشاه با کنایه گفت:

- شک ندارم که همینطور!

آنها برای یک شبانه روز بدون هیچ توقفی به حرکتشان ادامه دادند تا بالاخره از آن تونل های مخفی بیرون آمدند و بار دیگر وارد کوهستان برف گرفته بی انتهایی شدند. هیچ اثری از هیچ موجود زنده ای در آنجا به چشم نمی خورد.

سارنوش با کلافگی گفت: خیلی مونده تا برسیم؟

و پشت سر او ژولیت نیز گفت: راست میگه پس چرا نمی رسیم؟

پادشاه گفت: افسانه میگه در آخرین لحظه از آخرین نفس جوینده، چشمه خودشو نشون میده.

سارنوش گفت: من کاری به افسانه ندارم، شما بگو.

پادشاه پاسخ داد: حالا حالا ها راه داریم...

آنها با ناامیدی به حرکتشان ادامه دادند و کوه ها و دره ها را با خستگی پشت سر گذاشتند. کم کم بارش برف هم بر دشواری راه افزود.

آنها با قدم های خسته از کوهی که به نظر بلندترین کوه دنیا می آمد بالا رفتند و این در حالی بود که دانه های درشت برف تمام سر و شانه و حتی مژه هایشان را نیز پوشانده بود. اما این کوه هم سر انجام زیر قدم هایشان کم آورد و حوالی ظهر آنها به قله کوهی که مانند یک دشت سفید رنگ بود رسیدند.

میدگارد ۳ | فصل هشتم: جنگل خواهان

سارنوش کیفش را انداخت و کمی دست های یخ زده اش را مالش داد و گفت: دیگه دارم از پا میفتم. چند روزه تو این کوه ها سرگردونیم؟ حسابش از دستم در رفته.

کیارش پاسخ داد: آگه اون تونل جواهرات هم حساب کنی الان پنج روزه.

در همین هنگام تینا گفت: صبر کنین... شما هم شنیدین؟

آریا: چی رو شنیدیم؟

تینا: صدا رو. انگار یه صدایی به گوشم خورد.

پادشاه: به خاطر برف... سرما گوش ها و حتی چشم ها رو به اشتباه میندازه.

کیارش: نه! نه! منم شنیدم! از این طرف میاد!

کیارش خودش را به لب دره رساند و فوراً گفت: صدا از اینجاست...

آریا و سارنوش فوراً خودشان را به آنجا رساندند...

پادشاه: صبر کنین، ممکنه یه حقه باشه...

ناگهان سارنوش گفت: خدای من این صدای فالی!!

کیارش فریاد زد: فالییی...!!! خودتیییی؟؟

بلافاصله صدای ضعیفی از دره بلند شد که گفت:

- پس می خوای کی باشه احمق؟! منو بیارین بیرون، دارم از گرسنگی میمیرم.

ژولیت به درون دره نگاه کرد و گفت:

- اینقدر بارش برف شدید که هیچی معلوم نیست.

پادشاه به آنها ملحق شد و گفت:

- تو دقیقاً کجایی؟ چرا ما نمی بینیم؟

فالی با عصبانیت جواب داد:

- برای اینکه من تو این غار لعنتی گیر افتادم! یه طناب برام بندازین.

فالی فوراً یک مشعل برداشت و دستش را از غار بیرون آورد و شروع کرد به علامت دادن.

ژولیت گفت: ولی طنابمون که جا مونده.

آریا فوراً گفت: نگران طناب نباشین.

و بلافاصله در هوا به پرواز درآمد و به سمت اعماق دره شیرجه رفت...

هنوز زیاد فاصله نگرفته بود که نور مشعل فالی را در فاصله ای دورتر از محل خودشان دید.

فوراً خودش را به آنجا رساند. یک حفره نه چندان عمیق درون دیواره کوه و در ارتفاع بالا قرار داشت که برف های ورودی آن کمی ریخته بودند و فالی در بدو حفره ایستاده بود..

آریا به سرعت وارد حفره شد و فالی را در حالی یافت که با لباس هایی پاره پاره کنار یک آتش کوچک ایستاده بود. او با دیدن آریا بی اراده زد زیر گریه..

او در حالی که لبش می خندید و چشم هایش گریه می کردند خودش را در آغوش آریا رها کرد و با بغض گفت:

- فکر کردم قراره اینجا تو تنهایی بمیری.

- هیچکس تو رو تنها ول نمی کرد تا اینجا بمیری فالی!

آریا چند لحظه صبر کرد تا او کمی آرام شد. سپس گفت:

- قبل از اینکه بریم پیش بقیه لازمه کمی از شرایط آگاه بشی. از اونجایی که وقت زیادی نداریم سریع میگم. پس دقت کن و باهوش باش!

آریا ادامه داد: سر راهمون به خانواده ای از تارهای سلطنتی برخوردیم که در حد کشتن از خانواده زناهره کینه دارن، ما مجبور شدیم به دختر اون پادشاه صدمه بزنیم و یه جا قایم بشیم. بعدشم گرفتار افراد پادشاه شدیم. مجبور شدیم کمی دروغ بگیم تا جونمونو نجات بدیم..

میدگارد ۳ | فصل هشتم: جنگل خواهان

بهشون گفتیم همه ما از خانواده زناهره ایم و موقع فرار از دست حکومت، مادر بزرگمون مریض شده و پدر بزرگمون برای نجات جون اون دنبال چشمه رفته. اونم در نقش کمک به ما همراهمون اومد تا به ظاهر ماها رو به هم برسونه، ولی در حقیقت می دونیم که نقشه داره تا از خانواده ما انتقام بگیره. احتمالاً می خواد ماها رو جلوی چشم پدر بزرگمون بکشه و یا شاید برعکس و یا حتی زجر کشمون بکنه...

در هر حال تو بدترین حالتشو تصور کن...!

فالی مات و مبهوت به آریا خیره شده و پس از یک سکوت چند ثانیه ای گفت:

- فکر کنم همینجا بمونم و تو تنهایی خودم بمیرم بهتر باشه...

صدای کیارش از بالای دره بلند شد:

- آریا پس چی شد؟! پیداش کردی؟

فالی محکم کمر آریا را گرفت و هر دو با هم به پرواز درآمدند.

آریا به سرعت از دره بالا رفت و لحظاتی بعد کنار دیگران فرود آمد. سارنوش قبل از هر عکس العملی از طرف دیگران فریاد زد:

- خدا لعنتت کنه دختر، ببین چه شری برامون درست کردی!!! از خودت خجالت نمی کشی؟!!

ژولیت و تینا بی اعتنا به حرف های سارنوش به سمت فالی یورش بردند و محکم او را در آغوش کشیدند. اما کیارش به محض اینکه چند قدم به او نزدیک شد ناگهان تمام بدنش مملو از دردی آتشین شد و همزمان با او صدای فریاد فالی هم بلند شد و بدن هر دوی آنها شروع کرد به زدن تاول های سیاه دردناکی که تحمل دردش به هیچ عنوان قابل تحمل نبود.

فالی روی زمین افتاد و شروع کرد به غلت زدن روی برفها. سارنوش فوراً فهمید ماجرا از چه قرار است و با سرعت دست هایش را در هوا چرخاند و با حرکت دست هایش کیارش به سمتی و فالی به سمت دیگری پرت شدند. آریا با تعجب به او چشم دوخت و او پاسخ داد: نفرین اون طلسمه... طلسم وفاداری...!!!

کیارش در حالی که هنوز به خودش می پیچید از جایش بلند شد و تلو تلو خوران به سمت فالی حرکت کرد. آریا شتابان خودش را به او رساند و سعی کرد او را نگهدارد اما او دست آریا را کنار زد و با زجر گفت:

- فالی... فالی... حالش خوبه؟!

سارنوش مقابل او قرار گرفت و با تندی گفت:

- بهش نزدیک نشو! تا وقتی که بهش نزدیک نشی هر دوتون در امانین!

آریا فوراً خودش را به فالی رساند، بر خلاف کیارش، بدن فالی پر از زخم های ریز و درشت شده بود و گویی طلسم صدمه بیشتری به او وارد آورده بود... او در حالی که به شدت ترسیده بود دست آریا را گرفت و گریه کنان گفت:

- چه بلایی داره سرم میاد...؟ خواهش می کنم راستشو بهم بگو، من دارم میمیرم آره؟

آریا فوراً با لحن متفاوتی گفت:

- نه کی گفته داری میمیری؟! فقط یه طلسم موقتیه که برای پیدا کردن تو مجبور شدیم روی کیارش اجرا کنیم.

- آخه چه جور طلسمیه که این بلا رو سرم میاره؟ من حرفتو باور نمی کنم.

- باید باور کنی، نگاه کن کیارش هم مثل تو شده! مربوط به اون احساسیه که نسبت به هم داریم! فقط فعلاً نباید به هم نزدیک بشین تا اثرش از بین بره...

اما در همین هنگام فالی از هوش رفت. تینا با نگرانی به سارنوش چشم دوخت و سارنوش گفت:

میدگارد ۳ | فصل هشتم: جنگل خواهان

- نگران نباش، این حالت موقته. قبلاً این حالتو دیدم. به زودی همه اون زخم ها از بین میره، فقط نباید به هم نزدیک بشن...

در تمام این مدت پادشاه و والتر بدون اینکه کوچکترین مداخله ای بکنند و یا اینکه حرفی بزنند فقط نظاره گر ماجرا بودند. تا اینکه پادشاه گفت:

- دونه های برف خیلی ریز شدن. این نشونه اینه که حالا حالاها قراره باره، بهتره دنبال سرپناه بگردیم... بعد از اون، من و شماها راجع به این موضوع حرف داریم...

اما قبل از اینکه کسی جوابی بدهد نور سرخ رنگی در آسمان پخش شد و به دنبال آن صوفیا با یک آذرخش سرخ درست مقابل آنها از قالیچه پرنده پیاده شد.

ژولیت زیر لب و با وحشت خطاب به آریا گفت:

- وای خدا همینو کم داشتیم.

میدگارد ۳ | فصل هشتم: جنگل خواهان

- شجاع شدی...! از یه زناهره بعیده...!!

- زناهره ها همیشه شهامت داشتن و خواهند داشت. ما مثل شماها به مردم بی دفاعی که حتی از پس جادوهای ساده هم برنمیان حمله نمی کنیم، یادته اون شب چه بلاهایی سر ماها آوردی؟

صوفیا لبخندی زد و ناگهان چشم هایش را محکم حرکت داد.

ژولیت از جایش کنده شد و سریعاً به درون دره پرت شد و صدای جیغش تمام دره را پر کرد... آریا لحظه ای درنگ کرد اما پس از آن تصمیمش را گرفت و مثل باد پشت سر ژولیت درون دره شیرجه زد. نیروی باد را درونش به حرکت در آورد و به سرعت میان زمین و آسمان ژولیت را گرفت و به سلامت کف دره گذاشت.

- تو همین جا بمون تا برای بقیه یه فکری بکنم...

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای جیغ تینا نیز درون دره پخش شد، آریا به سرعت به پرواز درآمد و درست کمی قبل از اینکه تینا با صخره های پایین دره برخورد کند توانست او را بگیرد فوراً او را کنار ژولیت گذاشت و گفت:

- تا بقیه رو پرت نکرده من برم...

او با تمام سرعتی که می توانست خودش را بالای کوه رساند و شروع کرد به ناسزا گفتن:

- لعنت به تو چه غلطی کردی؟ داری همه رو می کشی...

- فکر کردی میذارم زنده از اینجا برین؟!!

در همین لحظه کیارش کمی نفسش را جمع کرد و بی سر و صدا خنجری را که در چکمه اش مخفی کرده بود بیرون آورد و با یک جهش غیر منتظره آن را تا انتها پشت ران پای صوفیا فرو کرد..

فریاد صوفیا همزمان شد با طوفان آتشی که آریا دوباره به راه انداخت و با عصبانیت گردبادی از شعله های فروزان به راه انداخت و به سرعت شروع به گشتن میان آنها کرد.

پادشاه و جادوگر از دو طرف با طلسم ها و افسون های پر قدرت به او حمله ور شدند اما هیچکدام بر دیگری فائق نمی آمد. صوفیا درد و خونریزی پایش را فراموش کرد و به سمت آریا حمله ور شد. اما به محض اینکه اولین طلسم خودش را روانه مرکز گردباد کرد، پادشاه به شدت به میان گردباد کشیده شد و پس از چند ثانیه با بدن پاره پاره شده و سوخته به کناری پرت شد.

صوفیا فریاد زد: پدر...!!

و فوراً خودش را بالای سر او رساند و این در حالی بود که والتر هنوز با دیواری از آتش که پیوسته بزرگ تر می شد مقابله می کرد. صوفیا هرچقدر که پیکر بی جان پادشاه را تکان داد و او را صدا کرد هیچ حرکتی از طرف او مشاهده نکرد. پدرش مرده بود...

صوفیا بی اراده خنجرش را برداشت و به قصد کشتن کیارش و هر کسی که آنجا بود مصمم از جا برخاست، اما کیارش آنجا نبود. هر طرف را نگاه کرد اثری از او نبود. به سرعت حلقه آتش را دور زد و طرف دیگر آن را بررسی کرد. نه اثری از فالی بود و نه اثری از پیکر سارنوش... او با خشم به سمت آتش برگشت و طلسم پر قدرتی را حواله مرکز آتش کرد اما طلسم بدون اینکه بازگردد از طرف دیگر آن خارج شد.

والتر با مشاهده این موضوع دست از تقلا کشید و فریاد زد:

- صبر کن...

جادوگر نگاهی به او کرد و خودش را به صوفیا رساند و گفت:

- سرکارمون گذاشته...! اون پسر اینجا نیست...!

میدگارد ۳ | فصل هشتم: جنگل خواهان

پادشاه با تعجب گفت:

- تو اینجا چیکار می کنی؟! پس کو زناهره ای که دنبالش بودی؟

صوفیا خنجرش را بیرون آورد و با نفرت و عصبانیت جواب داد:

- تنها زناهره ای که من دنبالش بودم همینجاست...

پس با یک حرکت غافلگیرانه برگشت و خنجرش را به هدف قلب آریا پرت کرد...

در کمتر از یک چشم به هم زدن آریا فقط سایه ای را دید که از مقابلش گذشت و خنجر در هوا

ناپدید شد. و ناگهان تینا جیغ بلندی کشید و دست هایش را مقابل صورتش گذاشت و ژولیت

فریاد زد:

- استاد...!!!

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد تا اینکه صدای جیغ ژولیت آریا را به خود آورد.

سارنوش در حالی که خنجر تا انتها در سینه اش فرو رفته بود، با فاصله کمی از او روی برفها

افتاده بود...

خون سرخی از سینه او روی برف ها جاری شد. آریا فوراً خم شد و فریاد زد:

- استاد!

سارنوش با آخرین توانی که در بدن داشت به زحمت دستش را بالا آورد و محکم یقه آریا را

چنگ زد و با صدای خفیفی که به زحمت شنیده می شد گفت:

- س...س...س... سیروان...

و در همان حال صدای تنفسش برای همیشه قطع شد.

آریا اشک هایش را پاک کرد و با خشم به صوفیا چشم دوخت و صوفیا با خشم عظیم تری به او

نگاه کرد و گفت:

- گفته بودم من شوخی ندارم... لازم نبود همتون بمیرین. من فقط زناهره ای که بیهوشه رو

می خواستم ولی با بلایی که شما سرم آوردین همتونو میکشم...

تینا و ژولیت بالای سر سارنوش ایستاده بودند و هر دو در سکوتی وحشت زده فقط صوفیا را

نگاه می کردند. حتی جرأت اشک ریختن هم برای آنها نمانده بود. پادشاه که تا این لحظه فقط

متفکرانه به رفتار دخترش نگاه می کرد گفت:

- از حرفات نتیجه می گیرم زناهره بزرگی در کار نیست...

اما قبل از اینکه حرفش تمام شود آریا از فرصت استفاده کرد و مثل برق پشت سر پادشاه قرار

گرفت و شمشیرش را گذاخته تر از همیشه زیر گلوئی او قرار داد و با جدیت گفت:

- فقط کافیه پلک بزنی تا پدرتم بره کنار مامان جون!

سپس به جادوگر که مرموزانه خودش را آماده می کرد، اشاره کرد و گفت:

- اوئی! پسر وین... والتر... جادوگر یا هر کوفت دیگه ای که هستی، برو اونور یه جایی وایستا که

درست ببینمت، اگه بخوای نامرئی بشی، از پشت خنجر بزنی، یا هر غلط دیگه ای بکنی بلایی

که سر ایدوک آوردم سر تو هم میارم...

جادوگر فوراً کنار صوفیا قرار گرفت و خطاب به صوفیا گفت:

- مراقب باش... این پسر خطرناک تر از اون چیزیه که به نظر میرسه...

پادشاه خطاب به صوفیا گفت:

- زناهره ای که دنبالشیم این پسره است، هر کاری می کنی زنده از اینجا خارج نشه!

آریا خنجرش را کمی به گلوئی او فشار داد و محکم گفت:

- تو خفه شو.

صوفیا با خونسردی گفت:

میدگارد ۳ | فصل هشتم: جنگل خواهان

به محض اینکه آنها دست از تفلا کشیدند، طولی نکشید که آتش رنگ باخت و کم کم گسترده شد تا اینکه کاملاً خاموش شد.

صوفیا فوراً سوار قالیچه اش شد و به درون دره شیرجه رفت. تنها چیزی که در اولین نگاه دید پیکر بی جان سارنوش بود که روی برف ها افتاده بود و آنگونه که از ظاهر پیکر در هم شکسته اش مشخص بود از بالای کوه به آنجا پرت شده بود. اما هیچ اثری از دیگران به چشم نمی خورد.

او با عصبانیت خنجرش را چندین مرتبه درون سینه سارنوش فرو کرد و از شدت خشم فریاد برآورد...

سپس با همان عصبانیت قالیچه اش را به پرواز درآورد و کل دره را چندین بار واریسی کرد، اما هر چه بیشتر جستجو می کرد برف شدیدتر و نشانه ها کمتر میشد. در همین هنگام ناگهان توجهش به حفره ای که در ارتفاعات دره قرار داشت جلب شد، زیر لب گفت:

- فکر کردین من احمقم...؟!

و دو طلسم بنفش به وجود آورد و با دستهای نورانی به سمت غار یورش برد.. با سرعت تمام غار را جستجو کرد، تنها چیزی که آنجا بود آتش نیمه خاموشی بود که قبلاً فالی روشن کرده بود. صوفیا از خشم فریاد سهمگینی از ته دل برآورد و مانند صاعقه در هوا ناپدید شد...

چند لحظه بعد در فاصله کمی از پیکر خون آلود سارنوش در کنار دره، برف ها تکانی خوردند و کیارش از زیر آنها بیرون آمد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- بیان بیرون، اون رفت.

همه پس از او یکی یکی از زیر برف ها بیرون آمدند و آریا به سرعت همه را به همان حفره داخل صخره ها منتقل کرد و فالی را که تازه داشت هوشیاری اش را به دست می آورد با فاصله از کیارش در انتهای غار، کنار آتش گذاشت تا نفسش جا بیاید.

ژولیت و تینا به محض اینکه آرام شدند گوشه ای یکدیگر را در آغوش کشیدند و در غم از دست دادن سارنوش شروع به گریه کردند. آریا بی توجه به این مسائل به جلوی غار آمد و درب آن را کاملاً با برف پوشاند و سپس برای کیارش یک آتش مجزا به دور از فالی روشن کرد و گفت:

- بهتری؟

- آره.. تاول ها دارن ناپدید میشن، یک کم گرم بشم حالم جا میاد... ممنون...

در همین احوالات فالی به هوش آمد و اولین چیزی که توجهش را جلب کرد، گریه های تینا و ژولیت بود. فالی با صدایی گرفته پرسید:

- شماها چرا گریه می کنین؟ مگه نگفتین من حالم خوب میشه؟

ژولیت با هیق هیق گفت:

- پروفوسور... پروفوسور سارنوش...

فالی با حیرت پرسید:

- پروفوسور سارنوش چی؟ حرف بزن.

اما ژولیت در جواب او فقط گریه کرد و با این گریه موضوع برای فالی هم روشن شد و او نیز با دردی که داشت بی صدا شروع به اشک ریختن کرد...

کیارش گفت:

- عزاداری رو بگذارین برای بعد. فعلاً باید فکرامونو بذاریم روی هم ببینیم چطوری می تونیم از این مخمصه بیرون بیایم...

میدگارد ۳ | فصل هشتم: جنگل خواهان

- همش تقصیر منه. اگه من اون حرکت احمقانه رو نکرده بودم...

کیارش حرف او را قطع کرد و گفت:

- چرند نگو فالی، هیچکدوم از این اتفاقات تقصیر تو نیست.

آریا: حق با کیارشه. همه اینا رو قبلاً تو پیشگویی شنیده بودیم.

ژولیت کمی خودش را جمع و جور کرد و اشک هایش را پاک کرد و خطاب به فالی و تینا گفت:

حق با کیارش... به خودتون مسلط بشین. هنوز برای نجات پروفیسور امید هست.

فالی با تعجب گفت: از چی داری حرف میزنی؟

ژولیت: خب ما برای همین اینجایم درسته؟ از اولم می دونستیم قراره این اتفاق بیفته! اصلاً برای همین دنبال چشمه می گشتیم!

فالی با نا امیدی گفت: فکر چشمه رو از سرتون بیرون کنین.

کیارش: منظورت چیه؟!

فالی با طرز نگاهی که انگار تازه متوجه او شده باشد با لحن خشنی گفت:

- یک بار و برای همیشه ازت خواهش می کنم، دیگه هرگز با من حرف نزن!

کیارش مانند مجسمه خشکش زد. لحن کلام فالی به حدی جدی بود که هیچکس جرأت نکرد مابین آنها مداخله کند.

فالی پس از یک مکث طولانی خطاب به آریا گفت:

- من اونجا بودم. من و سکویا به محل چشمه رفتیم ولی اونجا یه نگهبان داره که غافلگیرمون کرد، یه اژدهای سه سر جادویی که سکویا هم نتونست حریفش بشه.

- خب شاید ما بتونیم!

فالی نا امیدانه خندید و گفت:

- سکویا کسی بود که هم برخلاف من، تو دره نارها قدرتشو از دست نداد و هم تو این کوهستان که از زمان خورشید شاه نقل و انتقال فرازمینی طلسم شده بود، می تونست خودشو منتقل کنه. خلاصه بگم قدرت روح اون در مرحله ششم بود. تنها کاری که تونست مقابل اون اژدها انجام بده همین بود که منو بفرسته اینجا.

تینا: خب شاید بعد از فرستادن تو به اینجا با اون اژدها جنگیده و شکستش داده، تو که اونجا نبودی از کجا میدونی؟

فالی: نه. سکویا منجمد شد، در واقع تبدیل به یه تکه یخ شد، با آخرین فرصتی که داشت منو به اینجا منتقل کرد و گفت منتظر کمک بمونم.

ژولیت: خب پس پادشاه چطوری تونست از چشمه استفاده کنه و سالم برگرده؟

آریا: به زودی می فهمیم...

کیارش با تعجب گفت: چه نقشه ای داری؟

آریا از جایش برخاست و کنار آتش رفت و در حالی که دست هایش را گرم می کرد گفت: قبل از اینکه تو و فالی رو از اونجا بیارم پایین، پادشاهو کشتم.

ژولیت با وحشت گفت: پادشاهو کشتی؟! به همین راحتی؟!

آریا در جواب فقط او را نگاه کرد. اما تینا به دفاع از او خطاب به ژولیت گفت: پس انتظار داشتی چیکار کنه؟! اونا هم داشتن همینکارو با ما می کردن!

فالی: خب این چه کمکی به ما می کنه؟

تینا خندید و گفت: خب خانم باهوش ما الان نزدیک تنها محل تو دنیا هستیم که قادر به زنده کردن مرده هاست. اونا مجبورن برن اونجا تا زنده اش کنن...

ژولیت: خب رفتن اونا به اون محل چه کمکی به ما میکنه؟ یعنی ما چطوری قراره به اونجا

میدگارد ۳ | فصل هشتم: جنگل خواهان

برسیم؟

آریا: به زودی هوا تاریک میشه و اگه درست حساب کرده باشم امشب دوباره مهره های مار به حرکت در میان... من یه مهره کردم تو بازوی پادشاه.

ژولیت لبخندی از سر رضایت زد و گفت: آفرین! خیلی زیرکانه بود. داری یاد میگیری...

تینا: اونا احتمالاً الان دیگه رسیدن به محل چشمه.

کیارش: آره ما هنوز کمی وقت داریم. منتظر می شیم تا اونا هر برنامه ای که دارن با اژدها پیاده کنن و ما تا اون موقع برای غافلگیر کردنشون آماده میشیم.

آریا موهایش را پشت سرش بست و گفت: دیگه چیزی برای پنهان کردن نداریم چطوره یک کم کمک ببریم با خودمون؟

کیارش با نگاه پر از سوالی به او خیره شد و آریا از دور میچ دستش یک کلاف مویی را گشود و یکی از موهای شرکان را روی آتش انداخت. مو جرقه کوچکی زد و بلافاصله دود شد و بوی سوختنش در غار پخش شد.

کیارش: تو باید فرمانده جنگ می شدی.

ژولیت بحث را کوتاه کرد و گفت: خیلی خب نقشه تون واسه اونجا چیه؟ فالی که به نظر من بهتره همینجا بمونه. اگر چه به آب چشمه برای مداوا نیاز داره، در هر صورت ما باید وقتی به اونجا رسیدیم آمادگی کامل داشته باشیم. چون اون دختره در هر صورت اونجا انتظار ما رو می کشه. اگر چه از نقشه ما و مهره های مار چیزی نمی دونه ولی در هر حال می دونه ما به خاطر نجات جون پروفیسور سارنوش دنبال چشمه خواهیم رفت.

تینا: حق با ژولیته. من میگم به محض اینکه رسیدیم، قبل از اینکه به خودشون بیان بهشون حمله کنیم و ناکارشون کنیم.

فالی خندید و گفت: تو چقدر عوض شدی تینا! این حرفا واقعاً مال تونه؟!

تینا: اگه چیزهایی که من از اون دختر دیدم تو هم دیده بودی همین حس رو داشتی. صوفیا

جلو چشم من بدون هیچ احساسی گوش پروفیسور سارنوش رو برید و انداخت دور.

ژولیت در ادامه حرف تینا گفت: اون یه وحشی تمام عیاره.. با خونسردی تمام داشت سر آریا رو می برید. باید همون وقتی که فرصتشو داشتیم می کشتیمش.

کیارش: در حقیقت اینکه الان اون زنده است تقصیر منه. اگه گذاشته بودم همونجا کشته بودیمش الان پروفیسور زنده بود.

آریا با کلافگی گفت: پس کنین دیگه! ماها که یه مشت قاتل نیستیم! کارهایی هم که کردیم از سر اجبار و برای نجات خودمون کردیم. افسوس گذشته رو خوردن هم هیچ فایده ای نداره. به جای این حرفا بهتره فکر نبردی که در پیش داریم، باشیم.

کیارش: خب من با نظر تینا موافقم. چون در حقیقت کار دیگه ای هم از دستمون ساخته

نیست یا باید به قول تینا ناکارشون کنیم یا یکیشونو گروگان بگیریم و ازش برای پیش بردن هدف خودمون استفاده کنیم.

در همین هنگام صدای شبهه شرکان دره را لرزاند.

ژولیت: فکر نمی کردم بتونه از مرزهای سر راهش بگذره.

کیارش: اون موجود رو هیچوقت دست کم نگیر. آرتوس می گفت اون در ظاهر یه رخسه. فقط خدا میدونه که واقعاً چی هست و چه قابلیت هایی داره.

آریا آنها را تنها گذاشت و از غار بیرون رفت و همراه با شرکان چرخه در هوا زد و سوار بر او بالای قله فرود آمد. هوا تقریباً تاریک شده بود اما هیچ اثری از صوفیا و دیگران نبود. آریا کمی شرکان را نوازش کرد و گفت:

میدگارد ۳ | فصل هشتم: جنگل خواهان

- امشب جنگ سختی در پیش دارم ازت می خوام پیدام کنی و کمکم کنی دوست خوبم. می خوام برای هر چیزی آماده باشی حتی ممکنه مجبور باشی با دیوها بجنگی...

شرکان چنان شبهه قدرتمندی کشید که صدایش در کل کوهستان پخش شد و سپس طبق عادتی که داشت شروع به بوئیدن آریا کرد. اما یکباره مهره ماری که در بازوی آریا بود، تکانی خورد و آریا را همراه با خودش محو ساخت، لحظه ای بعد آریا خودش را در حالی یافت که در یک مکان تاریک ایستاده بود.

کمی در تاریکی جابجا شد و ناگهان پایش به چیزی برخورد کرد و روی آن افتاد. در تاریکی دستش را برای لمس هر چیزی در اطراف جابجا کرد. اما یکباره صورت سرد و یخ زده جنازه ای را زیر دستش حس کرد که باعث شد با وحشت خودش را به عقب پرت کند و دو مرتبه سرمای آب کمی که درون آن افتاده بود سبب لرزش بیشتری در وجودش شد. او چند نفس عمیق کشید و سعی کرد به خودش مسلط باشد. کمی که آرام شد دستش را بالا آورد و به شمشیر عقرب فرمان باز شدن داد و با اراده خودش آن را کمی گذاخته کرد. با نور کمی که از شمشیر متصاعد می شد اطراف را کمی واریسی کرد. جنازه ای که باعث وحشتش شده بود کسی نبود جز پروفیسور سارنوش همانجا افتاده بود و با فاصله کمی از او درون یک آبراه کوچک جنازه پادشاه نیز به حال خود رها شده بود. هیچ سر و صدایی مبنی بر وجود شخص دیگری در آنجا به گوش نمی رسید...

آریا مسیر آب را در پیش گرفت و کمی جلوتر رفت. جلوتر نور کمی به چشم می خورد. آریا قدم هایش را با احتیاط کمی تندتر کرد و نور را دنبال کرد، هرچقدر که جلوتر می رفت نور و همچنین آبی که زیر پاهایش جریان داشت بیشتر و بیشتر می شد. تا اینکه به محوطه وسیعی رسید که به شکل حیرت انگیزی با گل های شب چراغ روشن شده بود. یک آبشار کوچک و درخشان از بلندای طاقی مرمرین، درون سنگواره ای سپید می ریخت که به مرور در اثر برخورد آب همچون کاسه بزرگی فرو رفته و حوض کوچکی درست کرده بود. همه جا پر بود از تکه های کوچک و بزرگ یخ که در شکل هایی متنوع و زیبا در اطراف پراکنده شده بودند. اما از میان آنها سه تکه یخ توجه آریا را به خود جلب کردند که در هیبت هایی آشنا خودنمایی می کردند.

آریا با کمی دقت کاملاً یکه خورد!

پیکر صوفیا و جادوگر که کاملاً به یخ های سپید رنگ مبدل شده بودند... در همین اثناء صدای جیغ ژولیت که به واسطه مهره ماری که در بازویش کاشته شده بود، بلافاصله بعد از آریا به مکان چشمه منتقل شده بود، یکباره فضا را عوض کرد و با صدای جیغ بلافاصله یکی از دیوارهای مرمرین به حرکت در آمد و به سرعت شکل رنگ داد...

ظرف چند لحظه دیوار یخی به چنان اژدهایی مبدل شد که دیو در برابرش هیچ بود!

میدگارد ۳ | فصل نهم: مبارزه با دهاکا

فصل نهم: مبارزه با دهاکا

در همین لحظه میدگارد - مدرسه سارگن
پروفسور شیت با چهره ای در هم رفته طول حیات را پیمود و خطاب به عفریت های نگهبان
دستور داد تا درب مدرسه را ببندند و کلیه دانش آموزان را تا خوابگاه هایشان همراهی کنند.
سپس خودش به سمت طبقه های فوقانی سارگن، جایی که منزلش قرار داشت حرکت کرد.
کمی بعد از اینکه وارد خانه اش شد ردایش را درآورد و کوزه آبی که روی میز بود را یک نفس
سرکشید.

ناگهان در گوشه اتاق دختر جوانی با لباس هایی پاره پوره که آکنده از برگ و علف خشک
بودند، ظاهر شد و روی زمین افتاد.

شیت با دیدن این صحنه برای لحظه ای، چنان شوکه شد که کوزه آب از دستش افتاد. اما
بدون توجه به شکستن کوزه خیلی سریع کنترل اوضاع را به دست گرفت و ژست حمله به
خودش گرفت...

دختر جوان در حالی که نفسش به سختی بالا می آمد، با صدایی نحیف گفت:
- کمکم کن... شیت... خواهش می کنم...

شیت با شنیدن نام خودش از زبان دختر، جا خورد و با عصبانیت گفت:

- خیلی سریع بگو کی هستی و تو خونه من چیکار می کنی؟؟

دختر که دیگر نایی برای حرف زدن نداشت با آخرین توانی که داشت جواب داد:

- من تا حالا چند بار کمکت کردم... وقتشه جبران کنی...

با این جمله بر شدت تعجب و عصبانیت شیت افزوده شد و گفت:

- سخنرانی کافیه، برای آخرین بار می پرسم... کی هستی؟

دختر درحالی که تمام تلاشش را می کرد تا از حال نرود، خیلی کوتاه پاسخ داد:

- سکویا... من سکویام...

شیت مرددانه زیر لب گفت:

- سکویا؟!!

و بعد از کمی مکث و فکر، به سمت دختر دوید...

شیت فوراً سر او را بالا آورد و چند جرعه آب به او نوشاند.

دختر کوزه را از دست شیت گرفت و آب را تا آخر سر کشید و گفت:

- بازم آب... خواهش می کنم...

شیت یک کوزه دیگر به او داد و گفت:

- شما اینجا چکار می کنین؟! چه بلایی سرتون اومده؟! پس بچه ها کجان؟!!

سکویا کوزه را تا آخر سر کشید و کمی نفس گرفت. سپس گفت:

- از زندان فرار کردم... متأسفم... جای دیگه ای برای رفتن نداشتم...

شیت با تعجب گفت:

- کدوم زندان؟! چه اتفاقی برای بچه ها افتاد؟!!

- منظورت از بچه ها چیه؟ من به خاطر شکستن قوانین زندان بودم!! خیلی وقته!

- اما شما گفتمی که تارا در خطر... ما در خطریم...! باید بریم دنبال چشمه کوه مشرق...! یعنی
هیچکدوم از این حرفا براتون آشنا نیست؟!!

سکویا بلند شد و گفت:

- تارا کیه؟ کدوم چشمه؟ متأسفم، ولی نمی دونم از چی حرف میزنی!

شیت دستش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت:

میدگارد ۳ | فصل نهم: مبارزه با دهاکا

- یعنی می‌خواهی بگی بچه‌ها همراه شما نبودن؟! یعنی اون سنگ‌ها رو هم شما ندادین به من؟!
سکویا با حالت مَنگی به او نگاه کرد و گفت:
- من چندین ساله که تو رو ندیدم، هر کسی که تو داری ازش حرف می‌زنی من نیستم! من تا همین دو شب پیش که فرار کردم، زندان بودم!
شیث با عصبانیت چند لگد محکم به دیوار کوبید و گفت:
- لطفاً کامل تعریف کنین ببینم چه اتفاقی افتاده... چه خاکی باید توی سرم بریزم... ای وای... حالا جواب قطمیرو چی بدم؟؟
سکویا به دیوار تکیه زد و گفت:
- سوسا از من قول گرفت مراقب تو و برادر زاده هاش باشم، زمانی که تو و سوسا از طلسم وفاداری استفاده کردین پای منو به این ماجرا باز کردین...
شیث حرف او را قطع کرد و گفت:
- صبر کن... این دو تا موضوع چه ربطی به هم دارن؟ شما راجع به طلسم چی میدونین؟
- طلسم وفاداری تبعاتی داره که ظاهراً شما چیزی ازش نمیدونی، موقع اجرای طلسم یه گواه از عالم نبات فرا خوانده میشه، اینجوری پای من به رابطه شما باز شد و این باعث دوستی من و سوسا شد. اما به خاطر قولی که بهش دادم مجبور شدم در اموری که نباید دخالت می‌کردم، دخالت کنم. برای همین زندانی شدم...
شیث یک پتو روی شانه‌های او انداخت و شروع به راه رفتن و فکر کردن کرد...
- یعنی شما تمام این مدت مراقب من بودین؟ توی همه این سال‌ها!
- نه... تو به مراقب نیازی نداشتی. من مراقب پریزاد بودم، البته تنها نبودم...
- آخرین پیغامی که برای من نوشتین چی بود؟
- همون پیغامی که بهت گفتم بعد از بازگشت پریزاد برمی‌گردم و همینطور گفتم تو زندانم و ازت درخواست کردم پریزاد رو از اون دره نجات بدی...
- اما فقط یه پیغام به دست من رسید: «بعد از بازگشت پریزاد بر می‌گردم» همین!
سکویا لحظه‌ای فکر کرد سپس گفت:
- از قرار معلوم یه نفر داره با ما بازی می‌کنه و بازی خوبی هم راه انداخته.
- باید بقیه رو خبر کنم...
شیث فوراً روی کاغذ نوشت:
- فوری بیا خونه من، بقیه رو هم خبر کن.
و آن را با یک کبوتر به سمت قلعه زناهره فرستاد و خطاب به سکویا گفت:
- سر و وضعتون چرا اینطوره؟ مگه تو چطور زندانی بودین؟
- زندان‌های ما با شما فرق داره... خواب زمستونیه نباتات میدونی چیه؟ دقیقاً مثل همونه فقط با این تفاوت که دیگه بهاری در کار نیست تا از خواب بیدار شی... تو راه اومدن به اینجا هم فقط سرما بود و زمستون سرد و برفی و خودت که میدونی بعضی از ماها تو این شرایط هیچ قدرتی نداریم...

رشته کوه‌های دیو زنجیر

برخلاف پیش‌بینی آریا، صوفیا و جادوگر نتوانسته بودند از پس ازدها بر بیایند و هر دو به مجسمه‌های یخی مبدل شده بودند. آریا هنوز در شک این صحنه مانده بود که صدای جیغ ژولیت سکوت آن مکان را در هم شکست و بلافاصله یکی از دیوارهای مرمرین به حرکت در

میدگارد ۳ | فصل نهم: مبارزه با دهاکا

آمد و تبدیل به هیولایی شد که هر م نفس کشیدنش صورت را می سوزاند. اژدها بدون معطلی با هر سه سرش یک غرش ترسناک کرد و به سمت آریا حرکت کرد. در همین لحظه کیارش سراسیمه رسید و با دیدن اژدها ناگهان فریاد زد:

- این که هنوز اینجا است!

آریا او را از مسیر اژدها به کناری پرت کرد و خودش نیز به سمت دیگری دوید و گفت:

- ظاهراً باید بریم سراغ نقشه دوم.

اژدها یکی از سرهایش را به سمت آریا چرخاند و دهانش را برای سوزاندن آریا باز کرد و فوران شعله در یک چشم به هم زدن همه جا را به آتش کشید.

آریا جستی زد و روی یکی از مجسمه های یخی پرید. کیارش خطاب به چهره وحشت زده ژولیت و تینا فریاد زد:

- از اینجا برین بیرون.. فوراً!

سپس خودش نیز به گوشه ای در پشت پیکرهای یخی پناه برد و داد زد:

- نقشه دوم دیگه چی بود؟

آریا شمشیرش را تا انتها بیرون داد و گفت:

- نقشه دوم همینکه داریم انجام میدیم، فقط سعی کن نمیری!

سپس شمشیرش را بالا برد و پرید...

اژدها با سر دیگرش تنبادهای بر پا کرد که همه چیز را در مسیر خودش منجمد کرد و چهار دست و پا به سمت آریا دوید.

آریا افشانه های سرما را جا خالی داد و با یک جست سریع روی کمر تمساح مانند اژدها پرید و شمشیرش را دو دستی در کمر اژدها فرو کرد، شمشیر بدون اینکه کوچکترین صدمه ای به پوست فلس دار اژدها وارد کند، جرقه بزرگی زد و دست آریا را پس زد!

در همین لحظه اژدها دمش را مانند شلاقی به کمر آریا زد و آریا را محکم به دیوار یخ زده کوبید. کیارش فریادی کشید و به سرعت خودش را میان پاهای اژدها پرت کرد و با خنجرش به سرعت میان پاهای موجود پلید گشت و ضربات محکمی به میان انگشتان اژدها که نرم تر از قسمت های دیگر بود وارد کرد...

صدای زوزه اژدها بلند شد، اما صدمه چندانی ندید فقط خشمگین تر از قبل شد و با سر سوش زهر سبز رنگی به سمت کیارش پاشید که به محض برخورد با زمین شروع به جوشیدن کرد، کیارش جستی زد و خودش را از مهلکه دور کرد.

آنها پشت یخ ها پناه گرفتند. کیارش گفت:

- فایده ای نداره حریفش نمی شیم. هیچی بهش کارگر نیست!

آریا دندان هایش را روی هم فشار داد و لباس هایش را به سرعت در آورد.

او دستش را روی سینه اش گذاشت و نیروی ناشناسی که درون روحش لانه کرده بود را بار دیگر بیدار کرد. طوری که حرارتش آنقدر بالا رفت که ناگهان تمام بدنش شعله ور شد...

گرما را اطرافش احساس می کرد، اما دیگر خبری از احساس سوختن نبود. آریا برای لحظه ای چشم هایش را روی هم گذاشت و از قدرتی که نسرم، شاهزاده میدگارد، به او بخشیده بود استفاده کرد و طوفان عظیمی به راه انداخت طوفانی که با شعله های وجودش در آمیخت و حاصل آن یک گردباد فروزان و سوزان شد که کیارش برای در امان ماندن از آن مجبور شد خودش را از صحنه مبارزه دور کند. آریا نعره ای کشید و به سمت اژدها به پرواز درآمد و تمام آن مدخل را به آتش کشید...

اژدها در شعله های آتش سر در گم شده بود و با کلافگی شروع کرد به تقلا کردن. آریا که به

میدگارد ۳ | فصل نهم: مبارزه با دهاکا

سرعت اطراف اژدها می گشت، به او امان نداد و مشتش را گره کرد و همراه با کوهی از آتش حواله سر میانی اژدها کرد و اژدها فوراً نقش بر زمین شد.

آریا روی زمین فرود آمد و مقابل اژدها که در خودش می پیچید نعره دیگری زد به امید آنکه اژدها شکست را بپذیرد و صحنه مبارزه را خالی کند، اما اژدها ناگهان بال های غول آسایش را باز کرد و وحشیانه شروع به بال زدن کرد و نفس سردش را با قدرتی در خور توجه به سمت مرکز آتش نشانه رفت. آریا قبل از اینکه بتواند در برابر سوز سرمای نفس اژدها مقاومتی از خود نشان بدهد به گوشه ای پرت شد و زیر خرواری از یخ مدفون شد.

اژدها که حالا هیچ چیزی نمی توانست جلوی عصبانیتش را بگیرد به حمله اش ادامه داد تا به قصد نابودی کامل آریا پیروزی خودش را یکباره و برای همیشه ثابت کند، اما در این هنگام فالی دیوانه وار از پشت سر به او حمله ور شد و طلسم پر قدرتی حواله اژدها کرد... اژدها سر جایش ایستاد و با عصبانیت به سمت فالی حرکت کرد.

تینا و ژولیت با تعجب نگاهی به یکدیگر کردند و هر دو با هم به سمت اژدها حمله ور شدند... با آمدن آنها فالی روحیه تازه ای گرفت و همزمان هر سه با هم از هر طرف او را محاصره کردند و انواع و اقسام طلسم هایی که بلد بودند را پشت سر هم روانه هیکل عظیم اژدها کردند... کیارش از فرصت استفاده کرد و خودش را به پشت سر اژدها رساند، چشم هایش را بست و دست هایش را باز کرد...

تمام فکر و تمرکز ذهنش را به کار گرفت تا به کمک قدرت ذهنش اژدها را از زمین بلند کند... در یک لحظه تمام رگ های گردنش متورم شدند و چشم هایش از حلقه بیرون آمدند. از شدت فشاری که بر مغزش وارد میشد فریاد کشید و دست هایش را بالا آورد. ناگهان اژدها از زمین کنده شد، در هوا چرخید و محکم با کمر روی زمین کوبیده شد. کیارش بدون معطلی خنجرش را کشید و روی شکم اژدها پرید و قلب او را هدف قرار داد...

چند ضربه پی در پی و محکم...

اژدها با سرباهی که بی هدف به این سو و آن سو می رفتند و زوزه می کشید و یخ و آتش و سم به هر سو پراکنده می کرد، در حال تقلا بود.

موجود پلید چند زوزه گوش خراش کشید و یکباره کیارش را به سمتی پرت کرد و از جایش بلند شد.

سبیل ها و شاخ هایش به شدت رشد کرده و بزرگ شدند و روی دو پا ایستاد و شروع به تغییر شکل دادن کرد...

تمام سرها تبدیل به یک سر واحد شدند و دمش به یک شلاق شعله ور مبدل شد...

طولی نکشید که اژدها به هیبتی هولناکتر از قبل در آمد. هیبتی به پلیدی و شمایل دیو، درندگی گرگ و خطر آفرینی یک اژدهای عصبانی...

کیارش خطاب به دخترها فریاد زد:

- فوراً از اینجا برین، زود باشین!

و در همین اثناء چشمش به آریا افتاد که زیر خرواری از یخ مدفون شده بود.

فوراً خودش را به او رساند و مقداری از یخ ها را از رویش کنار زد. کیارش دست نیمه جان آریا را روی نقش و نگار عجیب روی سینه اش گذاشت و گفت:

"کار کن! خواهش می کنم."

اما قبل از اینکه عکس العملی از آریا دیده شود، دم آتشین اژدها دور کمر کیارش پیچید و او را از زمین بلند کرد و با تمام قدرت به دیوار مقابل کوبید...

شدت جراحت و سوختگی اش به حدی زیاد بود که در دم از حال رفت. ژولیت و تینا وحشت

میدگارد ۳ | فصل نهم: مبارزه با دهاکا

زده خودشان را به او رساندند و او را از آنجا بیرون کشیدند. اژدها بی توجه به آنها یک راست به سراغ آریا رفت که حالا کم کم حرارت بدنش داشت یخ ها را آب می کرد.

اژدها از همانجا یک ضربه شلاقی حواله پیکر نیمه جان آریا کرد. به محض برخورد، آتش شعله کشید و بالا آمد و آریا به سمت دیگری پرت شد. اما در همین اثناء، صدای شیهه شرکان مدخل را لرزاند و لحظه ای بعد شرکان مثل رعد از مقابل تینا و ژولیت عبور کرد.

سرعت شرکان به حدی زیاد بود که تینا و ژولیت را به طرفین پرت کرد. شرکان مانند کوه خودش را بین اژدها و آریا قرار داد و روی دو پای عقبش ایستاد و لگد محکمی به سینه اژدها کوبید که اژدها به عقب پرت شد. شرکان بدون معطلی به سمت آریا برگشت و شیهه سرسام آوری در گوش آریا زد که آریا را مثل آهو از جا پراند. ناگهان اژدهای دیو هیبت از جایش جهید و دست در کمر شرکان انداخت و آن را بلند کرد و با تمام قدرت به دیوار مقابل کوبید...

شرکان تکانی خورد و بال هایش را که پخش زمین شده بودند را جمع کرد و ایستاد. ناگهان آریا احساس کرد بدنش دوباره و بی اراده در حال شعله ور شدن است، اما این بار کنترل این موضوع دست خودش نبود بلکه شرکان بود که از نیروی او استفاده می کرد... شرکان از جا برخاست و تغییر رنگ داد، باری دیگر به سیاهی شب شد و چشم هایش به رنگ خون..

در همین حالت ناگهان آتش گرفت و در شعله های آبی رنگ شعله ور شد و به سمت اژدها حمله ور شد...

اژدها برای اثبات برتری خودش لگد محکمی نثار شرکان کرد و بار دیگر او را به زمین کوفت، اما شرکان دوباره بلند شد و این بار شیهه گوش خراشی کشید و با شیهه اش ناگهان رشد کرد و هیبتش چند برابر قبل بزرگ شد...

اژدها با دیدن هیبت بزرگ شرکان یکه خورد و سر جایش ایستاد. شرکان همچنان که نفس های آتشین می کشید بزرگ و بزرگتر شد.

اژدها نعره ای هولناک زد و دوباره حمله کرد، اما با هر ضربه ای که به شرکان وارد می کرد شرکان به جای صدمه دیدن بزرگ تر از قبل می شد...

حمله های آنها به یکدیگر آنقدر ادامه پیدا کرد که شرکان از اژدها بزرگتر و خوفناک تر شد و ناگهان از کوره در رفت و شروع به لگد زدن کرد... لگدهایی که از جای آنها آتش برمی خاست و اژدهای دیو هیبت را به در و دیوار می کوبید، اما اژدها سمج تر از آبی بود که شکست را بپذیرد، او پیوسته حمله می کرد و با چنگال ها و دُمش ضربات مهلکی به رخس وارد می ساخت.

مبارزه آنها آنقدر ادامه پیدا کرد تا هر دو غرق در خون شدند، اما سرانجام شرکان بال های غول پیکرش را باز کرد و مقابل اژدها شروع به بال زدن کرد و بلافاصله طوفانی از آتش به پا شد.

اژدها دست هایش را مقابل صورت کریهش گرفت و در برابر آتشفشان بال های شرکان ایستادگی کرد، اما طولی نکشید که جای جای بدنش شروع به سوختن کرد و ناچاراً دوباره به هیبت اژدهایی خودش درآمد و به سرعت خودش را میان دیوارهای مرمر یخ زده پنهان کرد. آریا به سرعت لباس هایش را پوشید و کنار کیارش رفت، چند سیلی به او زد و مقداری آب به صورتش پاشید تا به هوش آمد، سپس او را تا حوضچه وسط مدخل همراهی کرد و خطاب به

میدگارد ۳ | فصل نهم: مبارزه با دهاکا

دخترها گفت:

- شماها برین پروفیسور رو بیارین...

کیارش مقداری از آب چشمه را نوشید و گفت:

- یعنی این قراره زخم های منو خوب کنه؟

آریا پاسخ داد:

- از این عجیب ترم دیدم، اما تو همین الان هم زخمی نداری.

کیارش نگاهی به جای سوختگی دم اژدها دور کمرش کرد و در کمال ناباوری دریافت که تمام

سوختگی ها به سرعت محو شدند. خطاب به آریا گفت:

- چه حس خوبی داره! توأم بخور، تمام صورتت سرما زده شده...

در همین لحظه ژولیت و تینا پیکر سارنوش را کشان کشان تا نزدیکی حوض آوردند و با کمک

آریا و کیارش او را داخل آب خواباندند. کیارش کمی از حوض فاصله گرفت و خطاب به فالی

گفت:

- بیا اینجا به بهبود زخم هات کمک می کنه.

فالی با اکراه جلو آمد و با کنایه گفت:

- اگه مثل قبلنا بود اول به من آب می دادی بعد خودت می خوردی.

- اگه به آب و قدرتش اعتماد داشتم حتماً همین کارو می کردم.

ژولیت با خوشحالی گفت:

- نگاه کنین زخم های پروفیسور دارن از بین میرن.

میدگارد ۳ | فصل نهم: مبارزه با دهاکا

فالی پس از اینکه از آب نوشید مقداری از آن را برداشت و روی یکی از مجسمه های یخی ریخت و گفت:

- این باید سکویا باشد. امیدوارم این آب بتونه طلسم اژدها رو هم بشکند.

در همین لحظه صدای خوشحالی تینا بلند شد:

- نگاه کنین پروفیسور داره تکون میخوره!

همزمان با دیدن فالی به سمت پروفیسور ناگهان مجسمه یخی به شکل سکویا مبدل شد و روی زمین افتاد. طولی نکشید که سارنوش در سلامت کامل از آب بیرون آمد و اولین جمله ای که گفت:

- خداوندا چقدر سرده!

آریا فوراً گفت:

- چیزی به خاطر میارین؟ منو میشناسین؟

سارنوش نگاهی به اطرافش کرد و با حالت متگی گفت:

- شما... شماها موفق شدین...! صبر کن...! پس پادشاه و بقیه چی شدن؟ چطوری از شرشون خلاص شدین؟!

ژولیت فوراً پاسخ داد: اونا کوچکترین مشکلمون بودن، مطمئن باشین.

کیارش: به نظرم ما باید فوراً اینجا رو ترک کنیم، بعید می دونم اون موجود اصلاً معنی تسلیم شدن رو بفهمه!

سکویا که بی حال روی زمین نشسته بود و از سرما زانوهایش را بغل کرده بود، با صدای لرزانی گفت:

- دهاکا... اسم اون موجود دهاکاست و بلافاصله بعد از اینکه تجدید قوا کنه قدرتمندتر از قبل بر می گرده.

سارنوش که از ظاهر مجسمه شکل صوفیا او را شناخته بود، گفت:

- این همون دختره نیست؟ اونم که جادوگره! اینجا چه اتفاقی افتاده؟ شرکان از کجا پیداش شده؟ چرا این شکلی شده؟!

آریا که مرتب کردن لباس ها و سر و وضعش را تازه تمام کرده بود در حالی که سعی می کرد موهایش را ببندد گفت:

- اتفاقی که اینجا افتاده اینه که شما دوباره زنده و سلامت هستین و جفت گوش هاتون هم سر جای خودشون قرار دارن. باقی چیزا دیگه اهمیتی ندارن، بهتره تا فرصت داریم جونمونو برداریم و از اینجا بزنیم به چاک.

سارنوش از آب خارج شد و حرکتی به دستش داد و چند کلمه جادویی برای خشک شدن لباس هایش به کار برد و در ادامه گفت:

- صبر کنین، پادشاه و بقیه رو هم باید ببریم نمی تونیم همینطوری اینجا بذاریمشون.

ناگهان تینا با پرخاش گفت:

- چی؟! به این زودی بلاهایی رو که سرمون آوردن یادتون رفت؟! و ژولیت ادامه داد: بگذارین حداقل یه ساعت آرامش داشته باشیم!

سارنوش: نه! ما برای رفتن از اینجا به کمکشون نیاز داریم.

فالی: این طور نیست، سکویا می تونه ما رو برگردونه!

سکویا فوراً جواب داد: روش حساب نکن... من به شدت ضعیف شدم، احتمالاً با این سوز و سرما هر لحظه امکان داره به خواب زمستونی فرو برم و طبق اطلاعات من اینجا قرار نیست هیچ وقت بهاری از راه برسه.

میدگارد ۳ | فصل نهم: مبارزه با دهاکا

سارنوش: چه بخواین قبول کنین چه نخواین، ما به کمکشون نیاز داریم. به علاوه اینایی که اینجان مقامات یک حکومت قدرتمندند که همینجوریشم از ما کینه به دل دارن. فکرشو بکن در هر صورت یکی میاد دنبالشون و نجاتشون میده. اونوقت یه حکومت میفته دنبالمون...
آریا: نگین که از اونا می ترسین؟

سارنوش با عصبانیت پاسخ داد: از زمانی که به خاطر نجات تو خودمو به کشتن دادم هنوز یه نصف روزم نگذشته. اون وقت تو منو به ترسو بودن متهم می کنی؟
آریا: منظورم این نبود...

سارنوش با همان عصبانیت داد زد: می دونم منظورت چی بود... در هر صورت اونا با ما میان. ما به اندازه کافی دشمن داریم، دشمن تراشی بیخودی برای هدفمون فایده نداره.
سارنوش از زیر شال کمرش یک چوب جادو بیرون کشید و بی اعتنا به حرفهای آنها چوب را در هوا چرخاند و با گردش چوب جنازه پادشاه به همراه مجسمه های صوفیا و جادوگر هر سه از جای خود حرکت کردند و آرام درون چشمه قرار گرفتند.
اولین کسی که چشم هایش را باز کرد، صوفیا بود و با دیدن سارنوش بالای سرش از جا پرید و گفت: تو...؟؟؟!

سارنوش محکم او را از آب بیرون کشید و گفت: بله همونی که گوشش رو بریدی، بعد هم کشتیش و حالا همین شخص برای دومین بار جونتو نجات داد...
صوفیا بدنش را تکان داد و گفت: ببخشید... دفعه اول رو یادم نمیداد...
کیارش پاسخ داد: فکر کردی زخمت خودشون پانسمان شدن و خودت رفتی بدنتو داخل کوه جاسازی کردی که بی حرکت بمونه تا از شدت خونریزی و جراحات نمیری؟
صوفیا با پر خاش گفت: خب اگه بهم آسیب نمی زدین هیچوقت مجبور نبودین اون کارهارو هم انجام بدین!

فالی پاسخ داد: اما می تونستن همونجا ولت کنن و برن درسته؟
تینا: از اولم این ما نبودیم که قصد جون تو رو کردیم!
در همین هنگام والتر از آب بیرون پرید و بدون هیچ حرفی سکویا را از زمین بلند کرد و هر دو همراه با دود غلیظی ناپدید شدند.

فالی گفت: صبر کن ببینم! شما هم دیدین یا فقط من دیدم؟
ژولیت گفت: فکر کنم جادوگرتون سکویا رو دزدید.
و در همین هنگام صوفیا از فرصت استفاده کرد و تینا را به سمت خود کشید و در یک چشم بر هم زدن خنجرش را زیر گلوی او قرار داد و گفت:
- متأسفم ولی نفعی که من از شماها دارم به این آسونی ها از بین نمیره.
سارنوش با لحن تحقیر آمیزی گفت:

- تو دیگه چه موجود بی ارزشی هستی؟! ما همین الان جون بی ارزشتو نجات دادیم... اونوقت تو به همین راحتی از یاد بردی؟ یه کینه چند ساله پوچ و بی ارزش رو برای قرن ها تو قلبت حبس کردی که چی؟
صوفیا خندید و گفت:

- این سخنرانی ها کارتو راه نمیندازه پروفیسور! من فقط یه قانون دارم. گناهکارو بکش و بی گناه رو نه! اینم یه زناهره است و گناهکار... باید از همون اول می فهمیدم که ممکنه تعداد زناهره ها بیشتر از یکی باشه.

او جمله اش را تمام کرد و خنجرش را فشار داد..
آریا فریاد زد:

میدگارد ۳ | فصل نهم: مبارزه با دهاکا

- لعنتی صبر کن! باهات معامله می کنم..
- آهان پس فکر می کنی واقعاً چیزی داری که برای من بیشتر از جون این خوشگله ارزش داشته باشه؟!
- آره جون خودمو بهت میدم...
- آریا چند نفس عمیق کشید و با آرامش ادامه داد:
- ببین تو دیدی که ما چه قدرتی داریم. منجمد شده بودی اما می دونم که می دیدی.. پس میدونی که در هر صورت هر لحظه که بخوام می تونم بکشم.. شاید تو بتونی فقط به این دختر صدمه بزنی اما مطمئن باش قبل از اینکه بتونی کار تو تموم کنی من تیکه تیکه ات کردم و بلافاصله چند لحظه بعدش دختر عموی من تو چشمه است و تو برای همیشه مردی...! اما میخوام یه شانس دیگه بهت بدم، فقط خوب گوش کن ببین چی میگم بعد تصمیم بگیر.
- من توه ارشد قطمیر زناهره، قاضی برجسته میدگاردم. منو در عوض اون دختر بگیر ولی اونو رها کن..
- صوفیا با حالت تمسخر آمیزی به آریا نگاه کرد و با نفرتی که در صدایش موج میزد جواب داد:
- فکر کردی من بچه ام؟! من خیلی خوب میدونم که حریف تو نمیشم! از لحظه ای که داخل اون چاله بودم همش دارم فکر می کنم چطوری تونستی از طلسم پرده نقره ای رد بشی... اما با نمایشی که امروز ازت دیدم دیگه نیازی به فکر کردن نیست...
- من و جادوگر تا جایی که نفس داشتیم با دهاکا جنگیدیم اما حتی به شکست دادنش نزدیک هم نشدیم! در حالی که فقط خدا میدونه تو چطوری اون بالاها رو سرش آوردی... نه! دیگه گول نمی خورم. من شاید نتونم در برابر شماها پیروز بشم اما بهت قول میدم تا جایی که نفس دارم از شماها بکشم و بهتره یه چیزی رو در مورد این مکان بدونی. هرکس اینجا بمیره دیگه زنده شدنی در کار نیست. تمام روح و جسمش جذب دهاکا میشه. این موجود اینطوری به وجود اومده.
- صوفیا در کمال ناباوری در مقابل دیدگان بهت زده همه شروع به بریدن گلوی نازک تینا کرد...
- آریا فریاد زد:
- مادرت زنده است!
- صوفیا ناگهان مکث کرد و خندید:
- تو واقعاً خیلی بانمکی پسر، می دونستی؟ اگه در شرایط دیگه ای با هم آشنا می شدیم ممکن بود ازت خوشم بیاد.
- آریا با تحکم گفت:
- پدر پدربزرگم برای به دست آوردن گنجینه تارهای مهاجر اونو گروگان گرفت و زندونی کرد، اما قبل از اینکه به مراد خودش برسه کشته شد، که البته فکر می کنم مرگش به خاندان شما بی ربط نباشه.. یک اشتباه محض که هرگز نتوانستین جبران کنین!
- صوفیا با عصبانیت گفت:
- اشتباه؟! اگه خودت بودی چیکار می کردی؟!
- اگه من بودم تنها کسی رو که جای مادرمو می دونست نمی کُشتم.
- سخنرانی خوبی بود اما...
- آریا با عصبانیت فریاد زد:
- به خداوندی خدا اگه حتی یه قطره خون ببینم دیگه هرگز نه مادرتو می بینی و نه باقی اعضای خانوادتو!
- تو همین الانم آخرین عضو خانواده منو کشتی..

میدگارد ۳ | فصل نهم: مبارزه با دهاکا

صوفیا با فریاد خنجرش را به قصد قلب تینا فرود آورد و تینا در حالی که تسلیم سرنوشت میشد چشم هایش را محکم روی هم فشار داد...

اما درست قبل از برخورد صدای پادشاه دست صوفیا را سرجایش میخکوب کرد:
- صبر کن دختره احمق!!!

پادشاه سرحال تر از قبل از داخل حوض بیرون پرید و خطاب به آریا گفت:
- چه مدرکی برای اثبات حرفت داری؟
- اول تینا رو آزاد کنین تا حرف بزنیم.

پادشاه لحظه ای با چشم های غضبناک به آریا خیره شد و آریا ادامه داد:
- تنها کسی که روی این کره خاکی جای همسرتونو می دونه منم و بهتون اطمینان میدم من کسی نیستم که بخواین بیش از این باهانش دشمنی بکنین.
پادشاه اندکی تأمل کرد، سپس اشاره ای به صوفیا کرد و صوفیا با اعتراض گفت:
- حماقت نکن پدر!

پادشاه با عصبانیت فریاد زد:
- گفتم بذار بره!

صوفیا بدون رضایت دستش را کمی شل کرد و تینا فوراً به آغوش سارنوش پناه برد.
پادشاه با آرامش گفت:
- خُب من منتظرم.

- همسر شما در مکانی زندانی شده که به تنهایی قادر به فرار کردن از اونجا نیست و متأسفانه شما تنها کسی رو که میدونست چطوری میشه اونو از اونجا خارج کرد، کشتین.
صوفیا با عصبانیت اما شمرده شمرده گفت:

- سؤال پدرم این بود که تو چه مدرکی برای اثبات حرفات داری؟
آریا کمی مکث کرد، سپس گفت:

- زنی که شما دنبالش می گردین یه زن بسیار جوونه که لباس تنش از موهای بلندش تشکیل شده و چشم هایی به رنگ آبی لاجوردی داره و مهم تر از همه اینکه که قادره به هیبت یه مار عظیم الجثه طلایی رنگ در بیاد.

پادشاه با شنیدن حرف های آریا بالادرنگ موهایش را دور کمرش بست و گفت:
- من و شما خیلی با هم کار داریم مرد جوان.

سپس خطاب به صوفیا گفت:
- برمی گردیم خونه. قالیچه کجاست؟

صوفیا در کمال ناباوری چند لحظه پدرش را نگریست و سپس با لحنی آکنده از تردید گفت:
- بیرون از مدخل پنهانش کردم.

- اینجا امنیت نداره. باقی صحبتمون باشه برای وقتی که رسیدیم خونه.
همه به همراه هم به سمت بیرون حرکت کردند. در آخرین لحظه ژولیت که گویی تازه چیزی به خاطر آورده باشد یک مشک تا شده از کیفش بیرون آورد و پرسید:

- میشه از این آب همراه خودمون ببریم؟
در حالی که همه به یکدیگر نگاه می کردند، پادشاه پاسخ داد:

- می تونی... اما هر چقدر از این سرزمین فاصله بگیری اثر این آب هم کمتر میشه و در گذر زمان وقتی هفتمین شب از پس هفتمین روز سپری بشه این آب هیچ فرقی با آب معمولی نداره.

ژولیت با عجله برگشت و مشکش را از آب پر کرد و گفت:

میدگارد ۳ | فصل نهم: مبارزه با دهاکا

- خدارو چه دیدی. تا هفته دیگه ممکنه هزار تا اتفاق بیفته...
آریا گفت: بیا بده من برات میارمش، کیفیت به اندازه کافی سنگین هست.
ژولیت نفس راحتی کشید و گفت: خدا خیرت بده.
صوفیا به دستور پادشاه برای یافتن قالیچه رفت و پادشاه با غرولند گفت:
- باز این جادوگر لعنتی کجا رفته؟! هر وقت بهش احتیاج تشریف نداره..
سارنوش: جادوگر سکویا رو برداشت و ناپدید شد. فکر نمی کنم دیگه به این زودی ببینیش.
پادشاه خندید و گفت: نه.. اون هر جا بره دوباره برمی گرده. فقط نمی دونم این مردک ابله
چطوری تونست اینجا نقل و انتقال فرا زمینی انجام بده!
- فکر نمی کنی این جادوگر تون به جای کارش می لنگه؟
- منظورت چیه؟
- منظورم اینکه که ممکن اون کسی نباشه که ادعا میکنه.
در همین زمان، صوفیا به همراه قالیچه مرموزش برگشت. پادشاه فوراً گفت:
- من می توئم چهار نفر رو با این قالیچه حمل کنم و مسیر یک هفته ای رو دو روزه طی کنم،
سپس رو کرد به آریا و گفت:
- رخش شما که ازش مشخصه یه رخش معمولی هم نیست، چند نفر رو می تونه حمل کنه؟
- اگه شما چهار نفرو رو ببرین منم سه نفر دیگه رو با رخش میبرم. البته نگران سرعتش هم
نباشین، از قالیچه شما سریعتره.
- بسیار خب، تا اینجا شد هفت نفر، ظاهراً شما هم که برای پرواز کردن به چیزی نیاز
ندارین...
ژولیت آهی کشید و گفت:
- خداروشکر... من که قالیچه رو ترجیح میدم.
کیارش با لحن هشدار آمیزی گفت:
- نه.. تو و تینا و فالی با رخش، من و پروفیسور هم با قالیچه میایم.
ژولیت خواست اعتراض کند، اما سارنوش میان کلام او آمد و با اخطار گفت:
- چیزی که کیارش گفت رو گوش کن به صلاحته.
پادشاه دست هایش را به هم کوبید و گفت:
- خیلی خوب وقت رفتنه، توأم بحث نکن دختر جون. همش سر اعتماده...
آنها به سرعت بار و بندیل سفرشان را جمع و جور کردند و به سمت درهٔ نارها به پرواز درآمدند و
با سرعتی مافوق تصور مسیرهای کوهستانی دیو زنجیر و جنگل خولاها را پشت سر گذاشتند
و قبل از اینکه موجودات اهریمنی حتی متوجه حضور آنها شوند و فکر شومی به سرشان راه
دهند، آنها فرسنگ ها از آن محل دور شده بودند.
سفر کردن با آن قالیچه مرموز اسرارآمیز ساده تر از آن چیزی بود که تصور می شد. آنها تا به
خودشان آمدند سفر دو روزه به پایان رسید و بعد از آن همه سختی، همگی به سلامت وارد درهٔ
نارها شدند.

میدگارد ۳ | فصل دهم: حادثه غیرمنتظره

فصل دهم: حادثه غیرمنتظره

مشاور سلطنتی به محض اینکه از بازگشت پادشاه باخبر شد به استقبال آنها آمد. اما با دیدن آریا و همراهانش متعجبانه پادشاه را به خلوت کشید تا درباره این موضوع صحبت کند، اما پادشاه از این کار امتناع کرد و گفت:

- قبل از اینکه برای استراحت بریم لازمه به صحبت کوچیک داشته باشیم که تا همین لحظه هم زیادی عقب افتاده.

مشاور به فرمان پادشاه به سرعت اسباب یک جلسه خصوصی کوچک را محیا کرد و همه علیرغم خستگی ای که در وجودشان بود، حول یک میز کوچک نشستند.

پادشاه خطاب به مشاور گفت:

- جادوگر اینجاست؟

- خیر اعلیحضرت. آخرین باری که دیدمش همون زمانی بود که با شما اومد.

- مردک احمق.. باید بدم گرگا بخورنش.

پادشاه رو به سایرین کرد و گفت:

- همگی به یه استراحت درست و حسابی نیاز داریم، اما قبل از اون باید تکلیف بعضی مسائل مشخص بشه. باید بدونم می تونیم به همدیگه اعتماد کنیم یا نه.. پس خلاصه اش می کنم.. همسر من کجاست؟

آریا پاسخ داد:

- در حومه شهر میدگارد دره ای وجود داره که به دره طلسم شده مشهوره. دره ای که وارد شدن به اون آسونه اما خارج شدن از اون تقریباً ناممکنه.. همسر شما اونجاست.

صوفیا فوراً با لحن نفرت انگیزی گفت:

- و با این اوصاف تو چطوری فهمیدی که مادر من اونجاست؟ تو یا اونو دیدی که این یعنی خودتم اونجا بودی و این با حرف خودت که میگی خروج از اون دره ناممکنه در تناقضه! چون تو الان اینجا نشستی بچه جون.. و حالت دوش اینه که اینجا نشستی و داری همه این حرف ها رو از خودت درمیاری.. کاری که ظاهراً خیلی خوب درش مهارت داری.

آریا با آرامش لبخندی زد و گفت:

- شما واقعاً از من بدتون میاد خانوم صوفیا..!

و صوفیا فقط در سکوت به او خیره شد.

- بله.. من اونجا بودم و برخورد نزدیکی هم با ایشون داشتم. من به شما گفتم خروج از اون دره تقریباً ناممکنه.. نگفتم کاملاً غیر ممکنه.

داستان نحوه خارج شدن من از اونجا داستان پیچیده ای که در حال حاضر به درد شما نمی خوره.

- اگه واقعاً دیدیش و به قول خودت با ما هیچ دشمنی ای نداری، پس چرا همراه خودت نیارَدیش؟

- بذار اینطوری بگیم که برخورد اونم مثل شماها زیاد دوستانه نبود.

پادشاه: این جواب ها برای من قانع کننده نیست. می خوام مطمئن بشم که اون زنده است و سلامت، همینطور می خوام به طور شفاف بهم توضیح بدین که اونجا چه اتفاقی بین شما رخ داده و اینکه داستان خارج شدنتون از اونجا رو مو به مو بشنوم.

آریا با قاطعیت پاسخ داد: اولاً اینکه ماجرای برخورد ما به حدود یک سال قبل برمی گرده و من نمی تونم بهتون اطمینان صد در صد بدم که اون هنوزم سالم و سلامته. فقط می تونم صادقانه بهتون بگم یکی دو سال قبل که من دیدمش سالم و سلامت بود.

میدگارد ۳ | فصل دهم: حادثه غیرمنتظره

در مورد نحوه برخورد منم می توئم بگم اون به شکل مار وارد مکانی که من زندگی می کردم شد و به من حمله ور شد و البته باید اینم بگم اون روز اگه یکی از دوستانم به دادم نمی رسید همسرتون همونجا منو می کشت.

موقعی که اونا با هم می جنگیدن من در اثر جراحاتی که بهم وارد شده بود از هوش رفتم و زمانی که به هوش اومدم دیدم همسرتونم در هیبت خودش و در حالی که شدیداً زخمی شده بود، کمی دورتر از جایی که من بودم، بیهوش افتاده بود و البته اونو از نوری که از چشماش متصاعد میشد پیدا کردم. آخه ما داخل یه غار تاریک بودیم. اگه بخوام با شما صادق باشم باید بگم می خواستم همونجا از فرصت استفاده کنم و بکشمش. اما...

مشاور فوراً گفت: اما چی...؟

آریا: به خاطر شباهت بی حدی که به یکی از آشناهای قدیمیم داشت دلم نیومد بکشمش.

صوفیا با عصبانیت و لحن کنایه داری گفت: آره... تو واقعاً پری دلسوزی هستی.

پادشاه دستش را به علامت سکوت بالا آورد و از آریا خواست ادامه دهد.

آریا: گفتم که دلم نیومد بکشمش، اما نیازی به این کار نبود. فقط کافی بود همونجا ولش کنم

تا خودش بمیره. شدت جراحاتش به حدی بود که داشت نفس های آخرش رو می کشید.

خودشم می دونست داره میمیره. وقتی رفتم طرفش هیچ تقلائی نکرد. فقط نگاهم کرد تا

کارمو تموم کنم. اما دلم نیومد. آوردمش تو مغاک و به زخم هاش رسیدگی کردم. مدتی هم

ازش نگهداری کردم. کمی که بهتر شد گذاشت رفت...

پادشاه با تعجب گفت: یعنی چی گذاشت رفت؟!

- خُب من برای شکار رفته بودم بیرون. وقتی برگشتم دیدم رفته. دیگه هرگز ندیدمش.

صوفیا: داستانت اشکال داره آقای باهوش. تو از کجا فهمیدی اون زن مادر منه؟

- وقتی نشونی هارو گفتم تأیید کردین، درسته؟

- نه.. تو قبل از اینکه مارو ببینی از کجا می دونستی اون زن همون ملکه تارهاست در حالی که

خودت ادعا داری جدت قبل از اینکه بتونه رازشو به کسی بگه مرده... از طرفی داری میگی تو

اون دره هم هرگز با مادرم صحبت نکردی! بنابراین وقتی ما در مورد مادرم ازت پرسیدیم تو

نمی تونستی تشخیص بدی که اصلاً چنین شخصی رو میشناسی. چون ما در مورد اینکه اون

چه شکلی بود و چه قابلیت هایی داشت اصلاً چیزی بهتون نگفته بودیم. پس یه جای این

پازل خالیه. چه جوری می خوای پرش کنی؟

- من در مورد اون فهمیده بودم. درست بعد از اولین دیداری که با هم داشتیم.

- چطوری؟

آریا نگاهی به سارنوش کرد. رنگ از صورتش پرید. نگرانی از اینکه رازش در حال بر ملا شدن

است، در چهره اش هویدا شد.

- متأسفانه نمی توئم در این مورد چیزی بگم.

پادشاه: قرارمون این نبود. تو باید تصمیم بگیری. یا به ما کمک می کنی و این مساله از راه

دوستی حل میشه و یا اینکه در شرایطی که می دونی اینجا هیچ قدرت ماوراءالطبیعه ای

نداری دشمنی رو انتخاب می کنی. من دومی رو پیشنهاد نمی کنم.

آریا کمی فکر کرد، سپس گفت: ببین.. من قابلیت هایی دارم که بعضی از اونها رو خودتون

دیدین. من می توئم از بعضی مسائل سر در بیارم. با گفتن این مساله دارم بیش از حد بهتون

اعتماد می کنم. امیدوارم پشیمون نشم.

مشاور نگاهی به پادشاه کرد و سپس خطاب به آریا گفت: خواهش می کنم ادامه بده.

میدگارد ۳ | فصل دهم: حادثه غیرمنتظره

- شما احتمالاً در مورد پریزاد افسانه ای چیزهایی شنیدین... البته بهتون اطمینان میدم دلیلی برای ترس و نگرانی وجود نداره...
ناگهان صوفیا زد زیر خنده و گفت:
- تبریک میگم! منم شاه کاظمم!! از آشنایت خوشبختم!
- شما می تونین باور نکنین ولی اگه قراره به هم اعتماد کنیم فکر می کنم تا همینجا کافی باشه. نوبت شماست که حسن نیت خودتونو ثابت کنین. حالا دیگه تصمیم گیری با شماست. یا به من و حرف هام اعتماد می کنین و تنها شانس نجات همسرتون رو دنبال می کنین و یا اینکه حماقت دفعه قبل رو تکرار کنین و همه ماها رو بکشین و بقیه عمرتون را تو تردید اینکه من راست می گفتم یا نه، بمونین...
پادشاه در برابر حرف های آریا یک مکث طولانی کرد و پس از آن، چیزی در گوش مشاورش گفت و مشاورش را دنبال کاری فرستاد. سپس خطاب به آریا گفت:
- فعلاً از شما به عنوان مهمان و نه زندانی، پذیرایی میشه و می تونین با خیال راحت به استراحت پردازین.
فالی که تا این لحظه ساکت بود با کنایه گفت:
- خیال راحت؟! می خواین مردونگی رو به حد اعلی برسونین و تو خواب کلکمونو بکنین! پادشاه لبخندی زد و گفت:
- برای همین دستور دادم تا ترتیبی بدن که افسون محافظ دره برای شما شکسته بشه. این اولین قدم اعتماد سازی بین من و شماهاست. من شماها رو تو خونه خودم مسلح می کنم. سارنوش: منظورتون اینه که ما می تونیم قدرت های ماوراءالطبیعه خودمون رو اینجا داشته باشیم؟
پادشاه: همینطوره. شما هم بعد از اینکه استراحت کردین قدم متقابل رو بر می دارین.
صوفیا به عنوان نماینده من همراه شما میاد تا دنبال همسرم بگرده و شماها هم کمکش می کنین. البته مادامی که صوفیا پیش شماست، یکی از شما اینجا مهمون ماست. انتخاب اینکه کی بمونه رو به عهده خودتون میذارم.
آریا نگاهی به سارنوش کرد و سارنوش با حرکت چشم هایش موافقت خودش را اعلام کرد.
آریا خطاب به پادشاه گفت: فکر می کنم به اندازه کافی عادلانه است.
پس از اتمام جلسه همه آنها به سمت ویلایی مجلل و راحت راهنمایی شدند.
اولین کاری که همگی کردند یک حمام آب گرم حسایی و استراحت اساسی برای بیرون کردن آن همه خستگی از تن بود.
اتاقی که ژولیت در آن استراحت می کرد پنجره ای داشت که مشرف به استخر بسیار بزرگی در حیاط جلویی قصر می شد و درون تختخواب کناری او فالی چنان خودش را در پتوی پشمی پوست رخش مجاله کرده بود که گویی غیر از او و آن تختخواب گرم و نرم هیچکس و هیچ چیز در جهان هستی وجود ندارد.
بر خلاف او، ژولیت دچار یک بی خوابی مزمن و یک دلهره مرموز شده بود که به هیچ طریقی نمی توانست از آن خلاصی یابد. از همین رو خودش را با جواهراتی که از کوهستان دیو زنجیر به دست آورده بود سرگرم کرد.
صدای خروس های دره بار دیگر برخاست و خبر از نیمه شب داد و با صدای آنها دستگیره درب اتاق به آرامی چرخید...
اما در همین هنگام درون قصر اصلی خبرهای دیگری برپا بود.
درون یک اتاقک مخفی کوچک، مشاور پیوسته از این سو به آن سو می رفت و با اضطراب

میدگارد ۳ | فصل دهم: حادثه غیرمنتظره

عصایش را به کف اتاق می کوبید..

این موضوع ادامه پیدا کرد تا اینکه درب باز شد و صوفیا داخل شد و گفت:

- موضوع چیه؟ این موقع شب با من چیکار داری؟

- یعنی تو نمی دونی موضوع چیه! خودتو به اون راه زن.. می دونم داری چه غلطی می کنی..

- خُب که چی..؟! می خواهی جلومو بگیری؟

- معلومه که جلوتو می گیرم! تو میخوای علناً خلاف فرمان پادشاه عمل کنی! متوجه عواقب این کارت هستی؟! چرا نمی داری این کار رو به روش خودش پیش ببره؟!

- وای خدا... دارم دیوونه میشم از حماقت شماها!!! دایی جان، خواهش می کنم، نگین که شمام فریب اون حرفارو خوردین...

- من دیگه نمی دونم به چی می تونم اعتماد کنم. شب اولی که اینجا آوردیمشون، اون پسر جوری گریه می کرد و از حمله حکومت به خانواده اش حرف میزد که دل سنگ آب میشد.

- خوب گوش کن ببین من چی میگم.. اگه باز مخالف بودی هر چی تو بگی من گوش می کنم.

- خیلی خوب بگو، ولی هیچ قولی بهت نمیدم.

- اگه ما ولشون کنیم برن مطمئن باش دیگه دستمون بهشون نمیرسه.

- اگه بکشیمشون فکر می کنی چی میشه؟ تنها شانسمون برای پیدا کردن مادرت از دست میره.

- من که نگفتم همشونو بکشیم! تازه معلوم نیست اونا قضیه مادرمو راست گفته باشن! خودت فکر نمی کنی اگه مادرم زنده بود تا حالا به هر طریقی که شده، خودشو به ما رسونده بود؟ اون پری ضعیفی نبود! به نظر خودت این داستان بودار نیست؟

- نمی دونم. نظر خودت چیه؟ می خواهی چیکار کنی؟

- پایه و اساس تمام قدرت اونا همون پسره است. چی بود اسمش..؟

- آریا.

- آره. از قرار معلوم تمام اطلاعات مربوط به مادرمم دست اونه. اون پروفیسورشون فقط ظاهری سرپرستشونه. اما پشت همه ماجراها اون پسره همه کاره است.

- آهان پس نقشه ات اینه که اونو بگیری و بقیه رو بکشی؟ ولی اگه اون واقعاً همون پریزاد افسانه ای باشه چی؟

- اولاً که این حرف خیلی بعیده. اما حتی اگه یک درصد هم درست باشه.. خوب چه بهتر!

- چه بهتر؟! دیوونه شدی؟! اگه اون پریزاد باشه و ما گرفته باشیمش اونوقت فقط با یه خانواده وارد جنگ نشدیم..! هم حکومت شاه کاظم علیه ما میشه و هم خفقان و فرقه های پشت سرش...!!!

- سر در نیارم.. تو از چی میترسی؟! مگه تا همین الانش چی از حکومت به ما رسیده که حالا دیگه نخواد برسه؟! گذشته از اون ما اگه بخوایم می تونیم اونو در ازای هر چیزی به معاوضه بذاریم. من جمله خودِ مادرم. یا حتی بهتر از اون.. می تونیم برای خودمون یه پریزاد داشته باشیم. اونوقت این دره چقدر قدرتمندتر میشه به نظرت؟ شاید حتی بتونیم بالاخره حق از دست رفته خودمونو از حکومت و میدگارد پس بگیریم!

- حرفات بوی خطر میدن دختر، تو آخر، سرِ هممونو به باد میدی.

- فقط یک کلام، بگو هستی یا نیستی؟

- باشه فقط به خاطر اینکه مطمئن بشم خودتو به کشتن ندی همراهات میام. فقط من و تو، بدون سر و صدا.

میدگارد ۳ | فصل دهم: حادثه غیرمنتظره

سارنوش اشاره ای به آریا کرد و آریا با یک حرکت سریع گوش راست صوفیا را از بیخ برید...
صوفیا این بار هیچ تلاشی برای جیغ زدن نکرد. فقط لحظه ای دندان هایش را روی هم
فشارد و با لحنی غضب آلود گفت:
- خیلی جیگر داری که اینکارارو تو خونه خودم با من می کنی..
مشاور با اضطراب گفت: تمومش کنین.. خواهش میکنم! من شماها رو از اینجا بیرون می برم.
صوفیا با عصبانیت گفت: فکر کردی داری چه غلطی میکنی؟!

میدگارد ۳ | فصل دهم: حادثه غیرمنتظره

آنها بدون اینکه کسی حضورشان را حس کند، ناپدید شدند و لحظه ای بعد پشت درب اتاقی که آریا و کیارش مشغول استراحت بودند، ظاهر شدند.

صوفیا به زبان سکوت گفت:

- ما به این راحتی حریفش نمیشیم. باید از فرصت استفاده کنیم و تو خواب بهش حمله کنیم.
- اما مرده اون به درد ما نمی خوره و اگه زنده ام باشه ممکنه نتونیم از پشش بریاییم. فقط یه راه داریم.. زخمیش کن، چند تا زخم کاری که ضعیفش کنه. منم حساب اون یکی رو می‌رسم. آنها دو مرتبه با یک نقل و انتقال سریع درون اتاق رفتند.

مشاور بدون اینکه کوچکترین صدایی از خودش دریاورد، بالای سرکیارش قرار گرفت و در حالی که خنجرش را آماده می کرد به صوفیا نیز اشاره کرد تا همزمان آریا را از پای درآورد. در همین هنگام، آریا از پشت پرده بیرون پرید و از پشت سر، شمشیرش را زیر گردن صوفیا گذاشت...

مشاور مات و مبهوت فقط به آنها نگاه کرد.

کیارش جستی زد و خنجر را از دست مشاور که مبهوت ایستاده بود گرفت و گفت: چقدر لفتش دادین؟! خیلی وقته منتظرتونیم...

صوفیا سعی کرد حرکت غافلگیرانه ای بکند، اما آریا محکم او را نگه داشت و شمشیر عقرب را فشار داد... بلافاصله خون سرخ رنگ به شدت جاری شد..

مشاور با التماس گفت: خواهش می کنم بهش صدمه نزن اون تنها شاهزاده این سرزمینه. باور کن این نقشه من بود که به اینجا بیایم. منو بگیر و اونو ول کن!

آریا خندید و گفت: چه گفتگوی آشنایی! اخیراً من و خواهرزاده شما هم همچین گفتگویی داشتیم. اما حدس بزن ایشون چه جوابی به من دادن؟

صوفیا با نفرت گفت: خفه شو و کارتو تموم کن. اگه منو زنده بذاری دنبالت میام و حتی اگه یک روز به آخر عمرم مونده باشه سرتو جدا میکنم. بدون سخنرانی کردن...

آریا: بکشمتم؟! به همین آسونی؟! من فکر بهتری دارم..

او اشاره ای به کیارش کرد و کیارش چند ضربه آرام به دیوار زد و آریا رو به صوفیا ادامه داد: من ازت استفاده می کنم تا همه ما رو به میدگارد برگردونی.

صوفیا خندید و گفت: خوابشو ببینی... من چنین کاری نمی کنم.

آریا: میدونم تو این کار رو نمی کنی. اما جناب مشاور انجام میده.

طولی نکشید که سارنوش به همراه دخترها که از قبل منتظر علامت کیارش بودند، به سرعت درون اتاق ظاهر شدند.

صوفیا خندید و گفت: موفق باشی. اگه خارج شدن از اینجا به این راحتی ها بود، خودم اولین داوطلب بودم.

آریا خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت: اگه اینطوره.. پس تو به هیچ دردی نمی خوری!

آریا جمله اش را تمام کرد و بلافاصله شمشیرش را درون پای راست صوفیا فرو کرد. جوری که از طرف دیگر پایش بیرون آمد و صوفیا دهانش را برای برآوردن فریاد درد آلودش باز کرد، اما قبل از اینکه صدای فریادش همه قصر را بیدار کند، سارنوش با یک جادوی ساده صدای او را در حنجره اش خفه کرد.

مشاور ملتسانه گفت: خواهش می کنم.. تو داری اونو میکشی!

سارنوش گفت: نگران نباش بعد از اون نوبت خودته. در هر صورت این شما بودین که اول قصد داشتین مارو تو خواب غافلگیر کنین. دلیلی نداره زنده نگهتون داریم. علی الخصوص که کاربردی هم برامون ندارین.

میدگارد ۳ | فصل دهم: حادثه غیرمنتظره

لباسی آراسته از روی آن پایین پرید.
مشاور بلافاصله گفت:
- هی..! بازرس شمایین! این موقع شب از کجا میان؟
بازرس جلوتر آمد و گفت:
- رفته بودم به نیروهای مرزی سرکشی کنم. شما این وقت شب چرا اینجا اینجایی قربان؟ اتفاقی افتاده؟
- نه، فقط بی خوابی زده به سرم.
- پس دستاتون چرا گلیه؟ انگار داشتن زمینو می کنن...!
مشاور خنده ای کرد و گفت:
- او..! اونو میگی؟ این یه رازه بازرس.. من اینجا یه درمان برای بی خوابی های شبونم پنهان کردم که هر از چند گاهی بهش سر میزنم.
بازرس در جواب او خنده بلندی سر داد و گفت:
- حالا این داروی بی خوابیتون چند ساله است جناب مشاور؟ باید داروی نایابی باشه که اینجا پنهونش کردین..
او همچنان که می خندید مشاور را تنها گذاشت و در راهروهای قصر ناپدید شد.
مشاور در حالی که دوباره مشغول کردن میشد گفت:
- میتونی بیای بیرون.
کیارش از لابلای بوته ها بیرون آمد. در همین هنگام مشاور یک جعبه قدیمی را به زحمت از درون گودالی که حفر کرده بود بیرون کشید و گفت:
- پیداش کردم.
- خُب معطل چی هستی؟
- صبر کن. باید یه مطلبی رو همینجا با هم حل کنیم..
- چه مطلبی؟ نکنه دروغ گفتی؟!
- نه! دروغ نگفتم.. فقط..
او جعبه اش را گشود و تعدادی شیشه کوچک را از درون آن بیرون آورد.
کیارش نگاهی به شیشه ها کرد و ناگهان گفت:
- اینا که پنج تاست! تو قرار بود همه مارو با هم بفرستی..
- مطلبی که گفتم همین. این شیشه ها فقط می تونه پنج نفر رو عبور بده.
- ولی ما حرف زدیم! قرارمون این نبود!
- میدونم..! ولی من چاره دیگه ای نداشتم! با اتفاقاتی که افتاده این تنها راهی که میتونه به همه کمک کنه. من اگه اونجا می گفتم نمی تونم همه رو برگردونم دوستت شاهزاده مارو می کشت! بعدم پادشاه به انتقام دخترش شماهارو قتل عام می کرد... تو اگه جای من بودی چیکار می کردی؟
- این من نبودم که می خواستم شبونه شماهارو بکشم. ما داشتیم صادقانه به قول و قرارمون عمل می کردیم. شماها بودین که زدین زیرش. الان دیگه برای این حرفا دیر شده.. آریا اگه بفهمه هیچکس رو زنده نمیداره.
- میدونم دوست چقدر خطرناکه، اما مگه اینجا با چند نفر میتونه بجنگه؟ هر دومون میدونیم قبل از اینکه به خودش بیاد پادشاه طلسم حفاظتی دره رو دوباره اجرا میکنه و اون بی دفاع میشه.
- آره اما تا اون موقع هم شاهزاده شما مرده و هم شما.

میدگارد ۳ | فصل دهم: حادثه غیرمنتظره

مشاور با عصبانیت جواب داد: خفه شو! از اولم نباید به حرف تو گوش می کردم. تا همینجاش هم نمیدونم جواب پدرتو چی بدم!

او لحن کلامش را به سمت آریا تغییر داد و گفت:

- یه راه وجود داره. بالای برج اصلی قصر یه آینه مخفی هست که به میدان وسط میدگارد متصله. اما فقط با معجون مخصوصی باز میشه که خواهرم قرن ها پیش برای رفت و آمد خودش ساخته بود. من یه مقدار از اون معجونو برای روز مبادا نگه داشتم. برای شماها باید کافی باشه. فقط باید بهم مهلت بدین تا بیمارم.

سارنوش: معجونت کجاست؟

مشاور: تو حیات اینجا، کنار استخر چالش کردم. فقط خودم جاشو میدونم.

کیارش گفت: از کجا معلوم وقتی از اینجا رفتی با یه گله از محافظ هات بر نمی گردی؟

مشاور: خب خودت همرام بیا... ببین، من اونقدر تجربه دارم که بدونم دیگه نباید سر به سرتون بذارم. هر کاری که بگین می کنم. فقط شما هم قول بدین به شاهزاده آسیبی نمیزنین. آریا گفت: باشه. فقط چند تا نکته رو یادت باشه. اول اینکه من زیاد منتظرت نمی مونم. هر بار که باد شاخه اون چنار تو حیاط رو تکون بده من یه تیکه از این شاهزاده خوشگلتو میبرم.. پس بهت توصیه می کنم قبل از اینکه شاهزاده خانم تموم بشه اینجا باشی!

و دوم اینکه اگه کوچکترین احساس خطری بکنم تو یه چشم به هم زدن شاهزاد تو تیکه تیکه می کنم. پس یه لطفی در حق خودت بکن، با کسانی که در هر صورت با اینجا موندن قراره کشته بشن بازی دیگه ای راه نداز. چون اگه قرار باشه اینجا بمونیم، چیزی برای از دست دادن نداریم.

مشاور: نه...! من موقعیت خودمو میدونم. به شرافتم قسم میخورم...

او دست کیارش را گرفت و ناپدید شد.

صوفیا خندید و گفت: فکر کردی واقعاً قراره از اینجا زنده خارج بشین؟ اون تا الان دوستتو کشته و داره برای مابقیتون با نیروی پشتیبانی برمی گرده.

فالی که تا این لحظه ساکت ایستاده بود جلو آمد و موهای سپید صوفیا را در دست گرفت و با عصبانیت گفت:

- یه کلمه دیگه حرف بزن تا موهای خوشگلتو من ببرم..

تینا فوراً خودش را میان آنها انداخت و خطاب به فالی گفت:

- هی..! هی..! آروم باش..! هدف اینم همینه! میخواد مارو عصبانی کنه...

فالی: خب حدس بزن چی شده! من از قبل عصبانی ام...

سارنوش جلوتر آمد و دست فالی را گرفت و به گوشه دیگری کشاند و گفت:

- بگیر بشین اینجا بچه. به اندازه کافی دردسر داریم. تو دیگه خودتو کنترل کن.

او شاهزاده را مورد خطاب قرار داد و گفت:

- شما هم مواظب زبون خودت باش. اینجا هیچکس از نمک ریختن شما خوشحال نمیشه.

بیرون از قصر، کیارش در تاریکی ایستاده بود و اطراف را با چشم می پایید تا مبادا کسی آنها را نبیند و یا نگهداری سر نرسد.

مشاور هم با عجله کنار استخر مشغول کندن بود...

اما در همین اثناء اتفاقی که نباید میفتاد، افتاد...

یک رخس سفید در آسمان سیاه شب ظاهر شد و قصد نشستن در نزدیکی آنها را کرد.

کیارش بلافاصله پشت بوته ای مخفی شد و مشاور فقط از جایش بلند شد و ایستاد.

رخس چرخ روی قصر زد و با فاصله کمی از مشاور روی زمین نشست. یک ثار قوی هیکل با

میدگارد ۳ | فصل دهم: حادثه غیرمنتظره

- میدونم اما یه راه بهترم هست که توش هیچکس نمیره..

- چه راهی؟

- اینکه تو فداکاری بکنی و به همه بگی شیشه خودتو قبلاً خوردی..

- فکر می کنی اونا باور میکنن؟!

- باورپذیر کردنش دیگه کار توئه. منم در عوض قول میدم بعد از رفتن اونا از جونت محافظت کنم و اگه تونستم سر فرصت شرایطی برای برگردوندنت مهیا کنم.

- آره مثل همون قولی که راجع به معجونا بهمون دادی؟

- نه..! اونجا من تو شرایط بدی بودم، هیچ راه دیگه ای نداشتم. از روی ناچاری اون قول رو دادم و البته خیلی دروغ نگفتم. میبینی که معجون وجود داره! فقط کافی نیست. الانم تصمیمتو بگیر. وقتمون رو به اتمامه...

کیارش مضطربانه کمی دستهایش را به هم مالید و فکر کرد... سرانجام گفت:

- یه شیشه دیگه به من بده. مثل همینا.

مشاور دستش را حرکتی داد و یک شیشه بلافاصله درون دستش ظاهر شد.

کیارش آن را از آب حوض پر کرد و گفت:

- رنگشو عوض کن، بکنش مثل اونای دیگه. اونا تا نبینن منم از معجون می خورم باور نمی کنن.

مشاور دوباره چند کلمه جادویی زیر لب زمزمه کرد و رنگ آب به رنگ سبز یشمی درآمد.

درست مانند شیشه های دیگر.

لحظه ای بعد آنها دوباره درون اتاق ظاهر شدند.

پیکر صوفیا از شدت خونریزی گردن و جراحاتش غرق در خون بود. آریا به محض دیدن مشاور گفت:

- دیگه داشتیم از اومدنتون ناامید میشدم.

مشاور با قاطعیت گفت:

- من سر حرفم هستم. حداقل بذارین جلوی خونریزش رو بگیرم!

ژولیت: بعد از رفتن ما میتونی بهش رسیدگی کنی.

تینا ادامه داد: پس بهتره وقتو تلف نکنی.

مشاور: باشه.. باشه.. شما آماده این؟

سارنوش ما آماده ایم ولی همراه شما منتقل نمیشیم. فقط بگو کجا باید بیایم.

- متوجهم. حق دارین به من اعتماد نداشته باشین. ما باید بریم روی برج میانی قصر. اونجا میبینمتون.

او حرفش را زد و ناپدید شد. سارنوش فوراً گفت:

- خیلی خوب قبل از اینکه فرصت کنه شیطنت کنه باید بریم.

همگی بلافاصله دست یکدیگر را گرفتند و آریا همانطور که شمشیرش را زیر گردن صوفیا نگه داشته بود به آنها پیوست و همگی با هم منتقل شدند.

وقتی آنها بر بلندای برج میانی ظاهر شدند، مشاور از قبل آنجا حضور داشت و دری را از قبل باز کرده و منتظر آنها بود. صوفیا آنقدر خون از دست داده بود که کم کم آثار گیجی در چهره اش هویدا شده و آریا با زور او را نگهداشته بود.

مشاور با دیدن حال خراب صوفیا فوراً گفت:

- از این طرف بیاین.. عجله کنین. تا نگاهبانا متوجه نشدن باید برین...

آنها وارد برج شدند و از پله های مارپیچ آن بالا رفتند تا به قسمت مخروطی شکل برج رسیدند

میدگارد ۳ | فصل دهم: حادثه غیرمنتظره

و از درب کوچک دیگری عبور کردند تا وارد اتاقک کوچک دیگری شدند.

یک آینه قدی باریک، گوشه اتاقک و درون یک قاب سنگی قرار داشت. صوفیا با زحمت سرش را بالا آورد و خندید و گفت:

- آینه اینه؟ متأسفم ولی دایی من فریتون داده. این آینه به دروازه شرقی ختم میشه. همونجایی که اول اومدین.

مشاور بی تفاوت به حرف های او، یک کوزه آب ظاهر ساخت و روی آینه پاشید. به محض برخورد آب، آینه ترک خورد و فرو ریخت و از پشت آن یک آینه مخفی هویدا شد.

- این اون چیزیه که فقط سه نفر تو دنیا از وجودش باخبرن. من، ملکه و پادشاه.

کیارش شیشه ها را بیرون آورد و بین همه تقسیم کرد. هنگامی که همگی شیشه های خود را سر کشیدند، مشاور گفت:

- یه مورد دیگه هست که قبل از رفتنتون باید بدونین.

سارنوش: میشنویم.

- دنیایی که ما الان توش هستیم با دنیای شما یه اختلاف تئوریک بدوی داره که باعث میشه وقتی بین این دو تا سرزمین سفر می کنین از یه شکست زمانی عبور کنین به همین خاطر یک اختلاف زمانی کوچیک رو تجربه می کنین...

سارنوش با تعجب گفت: داری از چقدر اختلاف زمانی صحبت می کنی؟

مشاور: تقریباً شش ماه.

تینا: منظورت اینه که ما وقتی برسیم میدگارد شش ماه گذشته؟

مشاور: نه.. با توجه به اینکه شما یه نقل و انتقال هم از میدگارد به اینجا داشتین. همین الان اونجا شش ماهه که از شما بی خبرن. با احتساب برگشت دوباره وقتی شما میرسین اونجا یک سال از شروع سفرتون می گذره..

سارنوش با ناراحتی گفت: وای خدای من...

آریا با عصبانیت گفت: چیز دیگه ای هم هست که بهمون نگفته باشی؟

مشاور: نه.. فقط اینکه نگهبانا دارن میان. اگه میخواین برین الان وقتشه.

بنابراین آنها همگی به سمت آینه رفتند و کیارش عمداً خودش را آخرین نفر قرار داد تا همه عبور کردند...

در طرف دیگر آینه همه پشت سر هم درون مکانی تاریک ظاهر شدند. سارنوش بلافاصله گفت: همه اومدن؟ همه حالشون خوبه؟

فالی بلافاصله گفت: کیارش کوش؟ کیارش نیومده!

سارنوش فریاد زد: کیارش؟ مطمئنی؟

فالی: آره! اگه بود حضورشو حس می کردم. هر وقت نزدیکم بود درد رو حس می کردم ولی الان هیچ اثری از درد نیست.

سارنوش چند کلمه جادویی زمزمه کرد و روشنایی کمی درون اتاقک را روشن کرد. با روشن شدن آنجا نقش یک درب کوچک سنگی روی دیوار مشخص شد. سارنوش بلافاصله خطاب به آریا گفت:

- هَلْش بده. باید با زور بازش کنین. چندین قرنه که باز نشده.

آریا با کمک ژولیت و تینا شروع به هل دادن کردند اما درب از جایش تکان نخورد.

سارنوش خطاب به فالی که گوشه ای ایستاده بود و آماده گریه کردن بود گفت:

- توأم اونجا و اینستا! بیا کمک کن! الان وقت غصه خوردن نیست.

با آمدن فالی و سارنوش بالاخره درب سنگی با کلی سختی از جایش حرکت کرد و با صدای

میدگارد ۳ | فصل دهم: حادثه غیرمنتظره

خسته ای باز شد.

ابتدا نور بیرون چشم همه را آزد. اما پس از آن، همه از درون پایه مجسمه سنگی شاه کاظم که در میانه میدان وسط میدگارد قرار داشت بیرون آمدند، اما با صحنه غیر قابل انتظاری مواجه شدند..

مجسمه شاه کاظم از کمر شکسته بود.

سارنوش با حیرت و ناباوری به سمت دیگر میدان دوید و با دیوارهای فرو ریخته دارالقضاوه مواجه شد...

تمام شهر تبدیل به ویرانه شده بود و تا جایی که چشم کار می کرد نشانی از هیچ موجود زنده ای نبود.

سارنوش با چشم اشکبار روی زمین نشست و با افسوس و ناامیدی گفت:

- از همونی که می ترسیدم سرمون اومد.. خدایا تو این یک سالی که ما نبودیم اینجا چه اتفاقی افتاده؟؟؟